کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: سه کتاب از خمسهٔ نظامی

مؤلف:

موضوع تألیف: مخزن الاسرار و خسرو شیرین و لیلی و مجنون

تقدیمی

شمارهٔ دفتر ٥٧١٠

بازرسی شد

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

فاطمه بنت مرحوم آقا میرزا
محمد علی کاشی [illegible] در شب ۱۴
شهر محرم الحرام ۱۲۹۹ بخشیدم این کتاب را
بنور چشم فرزند ارجمند فاطمه
سلطان
۱۲۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱

مخزن الاسرار شیخ نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز رساننده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خامکن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
نسخه غوغای هراسندگان / چشمه ده پی شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات

بهر چه اول ما و آخر [illegible] عالم کسست
گفت درین دایره دیرپای
کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود الحمد بلندست الیست
باشد و این نیز نباشد بهست
پرورش آموخته کان [illegible]
مشکل این حال کجا [illegible]
از ازل [illegible] علم چه دریا [illegible]
تا ابد [illegible] موانست [illegible]

کشمکش هرچه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازو / نرگس بینای ترا نور ازو
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از روی روز
چون گره عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زآتش لب که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرسان نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند
نقش ز راز صورت خاری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را به کلاغ سیه کرد / جان هوا را به چمن پیسه کرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در رگ سنبل گرفت

خنده بغمخوارگی لب بند
مهره کش بیمارگی شب زند
ناف شب از مشک فروشان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپرده او کرد پست
وهم تهی پای بسی ره نبشت
هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسته ز خاک در او دانه‌ایست / ورنه گل باغش ارم افسانه‌ایست
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

فی المناجات

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
آنکه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی
گوی فلک را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز تو پرستش [illegible] حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / وانچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف قلم را بالقلم بازده / وام زمین را بعدم بازده
ظلمتیان را ز سبب نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

[illegible]
تا کی ازین راه نو و رنگ کار / پرده این راه [illegible] بیار
[illegible] برانداز و برون کن [illegible]
گردن [illegible] و سکو [illegible]
آب بریز آتش [illegible]
زیر تر از خاک نشین [illegible]
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز طوق هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی بار ما / روی شکایت نه کسی از ما
بی رقمیست آنکه تو آویزیش / بی بدلست آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده‌ای / چاشنی دل بزبان داده‌ای
منزل شب را تو برآری بروز / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
[illegible] / از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمربست که ما بنده‌ایم / گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

[illegible]

ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش تو ایم / چون در تو حلقه بگوش تو ایم
بی صنعیم ار همه سازنده‌ایم / جز تو نداریم نوازنده‌ای
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / [illegible]
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم / قمری طوق و سگ داغ تو ایم
این چه زبان وین چه زبان رانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست

دل که [illegible] این پر و بال از کی / من که و تعظیم جلال از کی
جان بکجا [illegible] / دل بکجا [illegible]
در صفتت [illegible]
من [illegible] الله [illegible]
چون قلمم از سخن خام [illegible]
هم تو بیامرز بالطاف خویش / [illegible]
[illegible] سر و پا آمده‌ام
[illegible]

درست چنین پیش کی دار وگرما
زاری ازین بیش کی دار وگرما
در گذر از جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

در نعت محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت ز بانش رسان
معرفت خویش کنش ترجمان
تخته اول که قلم نقش بست
بر در مجموعه احمد نشست
حلقه حا را که الف اقلیم داشت
طوق ز دال و کمر از میم داشت
لاجرم او یافت ازین میم و دال
دایره دولت و خط کمال
بر در ازین کلبه بیم و رخت
تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام
آینه بنده آینت حشم نام
امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
بر همه سر خیل سر خیر بود
قطب گران بار ز پیکش بود
چون الف است اول و عهد وفا
اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن کن پرکار کن
نکته پرکارترین سخن
گر بجهان گرچه بسر در نکرد
سر ز جهان هم بجهان در نکرد
از سخن او ادب آوازه
در کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پرده گی
عصمت از او یافته پرورده گی

بیشتر از بیهده جانت ز نان
[illegible]
خوشتر ازین نعمت [illegible]
[illegible]
[illegible]

هم بهال از شب معراج اوست
داده فراغی نظر تنگ را
نعل نو ده خنگ شب انگ را
وز پی باز آمدنش پی بست
موکب آن بحر ابلق بپست
چون تک ابلق بتمامی رسید
غاشیه داری بنظامی رسید

در معراج حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام

نیم شبان کان ملک نیم روز
گرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع
زاهد شش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت
کوکبه از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دام گاه
مرغ دلش رفته بر آرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو حرکت نمود
میل بمیلش ته برگ فزود
چون ره جهان دیده بدرود داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از آن حلقه که سر پیش داشت
مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بتندی اخترش افگند پست
غاشیه را بر کتف مه بست
صحن زمین کان شده او گوهرش
برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب تاب شب گوهری
کاز فلک برده بزنگار زری
او ستده پیشکش آن عز
از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گران سنبله بر ساخته
سنبله را با اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره شب شیخ ترازو بدست
ریخته نوشش ز دم سنبری
بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر بشکر خیمه گشت
زهره ز بزغاله چو آتش گشت
یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده زان لو آب
تا به حمل گشت ز نیا رزه
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه باغ ربیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع
پر شده روز این بهار بدیع
گل شده سرو این نگار بدیع
زان گل آن گوهر کان باغ داشت
نرگس او سرمه مازاغ داشت
غنچه ادب خوانده ز نیسیما
غنچه قدم خواسته از انبیا
پیر کواکب قدمش بی درنگ
[illegible]
[illegible]
تافت شب آمده و سیم سرشب
[illegible]
در شب تاریک [illegible]
برق شده [illegible]
[illegible]
تاخته [illegible]
صد ره سدره شده در روش
عرش [illegible]

از

نجم

خوشتر

لشکر

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند / بال شکسته و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در او بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفته بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر چه جز او بر در این راه ماند / از همه پیرهنش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدو مانده و محتاج بود
تا تن هستی هم جان می سپرد / خود جهت جان ره او تن سپرد
چون همه راه قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
چون به نهایت شدش پایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دید خیالی که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم برگرفت / پردهٔ خلوت ز میان برگرفت
گرد حوادث رفت بغایت درون / سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت ازان گونه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن خود بدر آمد تمام / با سخنش رفت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد برانداخته / جان بتماشای نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیده نیست / دید خدا را و خدا دیده نیست

دیدن او بی عرض و جوهر است
کز عرض و جوهر از آن برتر است
دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود
دیدن معبود بسنجیده نیست
دیده دل دیده بدو دیده است
دیده دل از دیده بدیده نهفت
دید جز ازان که بدیده نگفت
صورت او زان پرده نظرگاه یافت
سر بدر از پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی ره بیافت
کفر بود نفی مقاماتش مکن
جای بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن متعینش مکن
هر که چنین نیست نباشد خدا
دید محمد نه بچشمی دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر
خورده شرابی که حق آمیخته
جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف

لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته / رحمت خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه / روی در آورده درین کارگاه
زان سفر عشق نیاز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در حکمت نبوت علیه [illegible]

شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سبزهٔ زرناب / گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوشش از تنگی شکرش / تا نزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری ازانجا که دل سنگ بود / خشکی سودای وی از تنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل ...
گر چه ازان سنگ علامت گرفت / گوهری از در چکد گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سهم نه بد بود که مر سنگ را / کامه دخت از گهر تنگ را
چون گهر دندی که زمین کان نکاست / بالش از خندهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی ز تیش گوهر دندان اوست

فتح بمیدان بنیش جان کنان
از بن دندان سر دندان کنان
چون ز نبی زان سنگ کین نبشت
نام کرم کرد بگوهر درست
از بن دندان سر دندان گرفت
داد بشکرانه گهرهات را گرفت
زان بلوا سپه دندان گشت
گرد دو جهان بچه دندان گشت
در صف ناورد که لشکرکشی
...

کمان

دادار زوی رشته

اربعه زن پنج صبح نوبت زدی
غالب بوی تو نوبت بدید
لاجرم از عرش بر افراخته
نشکر عنبر ز عشر ... [illegible]
پدید کاران عنبر ارزان دهی
سرمه و عالم ز پی ارزان دهی
سدره و ... [illegible]
عرش ... [illegible]
گر نه ز شرع بود پیش بند
شرع برآمد ز سر پنهان نهاد
نور تو بر خاک زمین جان نهاد
ای دو جهان زیر زمین از رخت
تاج ده خاک نشین از رخت
ناتو کلاه اندوزی ای جان پاک
گنج ترا نقد ... [illegible]
شرط بود گنج نهاد ... [illegible]
شمع ترا از طلب پروانه بس

نعت دوم در تازه داشت نعت جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خانه دولت تویی / خانه بر نقطه رحمت تویی

راه روان سحری را تو ماه / یارگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره دهی / مهتر ره خود تو و ره دهی

چون تو کریمان که تماشا کنند / رشتی شبها بتماشا کنند

از سر آن خوان که نمک خورده‌اند / از پی ما زله چه آورده‌اند

لب بکشا تا همه شکر زنند / زاب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / وآتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ بطوع کرست بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

زر زر خاک تو مشکین غبار / بیکر آن توم شده مشکبار

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چه گویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانی است / پنج رعانوبت سلطانی است

خاک ز نیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو

تا ابد دست در شب گیسوان / بر سر گردون شده دامن فشان

هر ز نو رکشته ز نو دامنش / خشک زر سوده ز بر دامنش

چرخ مقوس به الف راست / چند لوش سر چالت

ای دو طرف کرده سپید و سیاه / راه ترا ایمنک پیکان راه

عقل شفا جوی به پیش تو بی / ماه بسفر از غم پیش تو بی

گر نفسه از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

خیز و شب نیم شبان روز کن / طبع نظامی طرب آموز کن

نعت سیم در استقبال جمال حضرت نبوی

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بو ببرد

باز کش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند بپردازشان / در غله دان عدم اندازشان

کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت برند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه موریم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

با علی از صف میدان تراست / با عمری بردن شیطان تراست

نیم شب آن ماه یمانی دراز / سرمه ز بردمانی باز

با دو سه بند کمر بند بخش / کم زده‌ام کم زدنی چند بخش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

از پی این خانه الف ... [illegible]

دست برآور ز ... [illegible]
جوهر ... [illegible]
تا ... [illegible]
از ... [illegible]
جمله ... [illegible]
دائره ... [illegible]
باز ... [illegible]
زر ... [illegible]

از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
نغمهٔ نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیه‌بوی تست
از نفست بوی وفایی بس است / ملک سلیمان بگدایی بس است

نعت چهارم در نبوت نبی بر جمله انبیا علیه السلام

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه به بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو عمارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
ریخته بد خانه نوآیین بود / خشت پسین آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از بهر توی / در سلسله تا کمر از بهر توی
آدم از آن دانه که شد هیضه‌ناک / توبه شدش گلشکر ناگوار
توبهٔ دل از جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل تو چون گلشکر توبه خورد / گل شکر از گلشکری توبه کرد
کوی قبولی ز ازل باختند / در صف میدان تو انداختند
آدم نوخیمه درآمد به پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بار کشیش چون تنی خوشه رفت / گوی ره آورد و بیک گوشه رفت
نوح که لب تشنه بسرچشمه رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
مهد براهیم چو بالا نهاد / نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
خورد دل داود نفس تنگ داشت / در خور این پرده نه آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بخشش گناه
یوسف ازین آب عیانی ندید / جز رسن آلوده نشانی ندید

خضر عنان از سر خورشید بتافت
دامن خود تر نشده چشمه یافت
موسی از این جام تهی بود دست
ارنی گوی شد و [illegible]
عیسی [illegible] جانبیش [illegible] بود
[illegible]
[illegible] زنده خوان [illegible]
[illegible]
ختم شد این خط بخط [illegible]
خیز تو چون جست تو [illegible]
گوی کمند [illegible] کار [illegible]
خط فلک [illegible]
گوی زمین [illegible] چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا [illegible]
ای ملک [illegible] میدان [illegible]
گشت فنا [illegible] خورد
با عدم [illegible] برد

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را به فنا پاره کن
ای تپش نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگرخستگان
عقل بشرع تو زده پای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبله ز چرخ بگو نبوت درست / عنبر شش روضه نبوت درست
ملک چو نوبت همه درهم شود / گر به سر کوی زبانت کم شود
با قلم از نوبت بدون خوان تری / با نخل از نغمه درون تر ای
زان زده انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت‌پای
حرف همه خلق شد انگشت کش / حرف تو بی‌حرف انگشت کش
پشت و شکم گشت غبار درست / پسته و خرما صدف گوهرست
یک کف پست تو بهوای عشق / برگ جهان ریزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان و جهان منست
بس در آن روضه چو جان تاختم / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سقف علای کشم
تا چو سر از غالیه بر کشم / خاک تو تا غالیه سر کشم

مدح پادشاه سعید ملک فخر الدین بهرامشاه

من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهربند
رشته سرپای کشیدم ز غیبت / سایهٔ وی فیته بجایم نیست
پای ز نوریسته بدان خاک در / با فلکم دست بجز آنک در
فرق ز زیر قدم انداختم / در نمی زانو قدمی ساختم
گشت لبم یاشنی بلوای من / آینهٔ دل سر زانوی من

من که بجز آینه بردم چشم
آینه دیده درآورد خشم
تا بکدام آینه تابی رسد
یا بکدام آتشم آبی رسد
چون نفس عقل نپای درست
گرد جهان دست برآورد جست
دیدم از آن پایه که در همت است
پادشهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع [illegible]
سالع [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
خسرو [illegible]
نقد رسید [illegible] و اول [illegible]
آنکه ز مقصود وجود [illegible] است
داور مقصود [illegible]
شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]

هر که ز طوفان تو شد ... شکن
سر ز ... نوح ... شکن
جام ... ز ... شکن
... تیغ ... تو ...
خنجر ... آهن ...
خنجر ... بیشتر ...
چشمه ... تیغ ... شیر ...
از ... فلک ... سرا ...
گرد دل او از ...

هر چه بر زد فلک ازرق اوست
دست مراد تو به مطلق است
دور تو خاتم دوران شکست
باد که تو سلیمان نشست
دست نشان نیست ترا هیچ کس
از دگر داد و جهانی و ملک
ملک ترا داد و تو دادی و ملک

یک گله شش طرف جهت کوکاه
نقطه ز دایره بهرام شاه
آنکه ز نه بهرا بی او وقت
کو بود بجهده بهرام گور
سرور شاهان توانا تری
نام ور دور بدانا تری
رایت اسحاقی ازو عالیست
ضد شش گر هست اسماعیلیست
خاص کن ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت پذیر
روم ستاننده ابخاز گیر
عالم و عادل تر از اهل وجود
محسن و مکرم تر از ابنای جود
دین فلک رایت او اختر است
ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه دریاست بآبی دُر
چشمه آسوده و دریای بر
با کفش این چشمه سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریبا گریز
خنده زمان انکه لعل ناب
از کمر لعل کشش آفتاب
رقعه این بخیه لاجورد
بخیه بدوز کرد و بخیه زد
گوی فلک با چو شب بشکند
نیشته را نفس بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی
نیک سرانجام تر از مردمی
جام سخن را اگر کفش ... قیمت
بالی باد اگر ... بالی قیمت

نعت نجم ور شعله | نور محمد علیه السلام

ای شرف گوهر آدم بتو
روشنی دیده عالم بتو
چرخ یتیم ... سار ...
نه فلک آستین یک رازیت
گوش ... زیر زر تو
شد صدف گوهر ... تو
هر که ... تیغ در انداخت
با سخن ... سر انداخت
چشمه تیغ تو چو آب حیات
ریخته قطره به آب حیات

خاک به اقبال تو زری شود
زهره بیاد تو شکری شود
می که فریدون بکند با تو نوش
رشته ضحاک برارد ز دوش
می خور و مطرب ... ساقیست
غم چه خوری دولت باقیست
ملک سلاطین چو گیر و پناه
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گر چه بشمشیر صلابت پذیر
تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی
تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج
از ملکان چین ستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست
بخت از آن دل که در آن جای تست
جعد بر دور تو همانی کند
سر که در سد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف غایت شده
در تو شکایت بشکایت شده
در سر زخمت که زمین بار است تیغ
خصم تو چون نعل شده جای تیغ
هفت فلک با کمرت حلقه
هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه بر حکم تو باشد سرش
بر سر آتش افسر بود افسرش
در همه فن صاحب یکفن تویی
جان ده عالم بیکی تن تویی
گوش صدا را ادب آموز کن
شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی زرت
بوی قبولی بنظامی زرت
گر چه سخن نیز به جان پرورست
چونکه بخوان تو رسد لاغرست
ای که در لعل شد این بحر و کان
گوهر شان از کف ده و لعل از دهان
وانکه چو دست درای بی دریغ
لعل ز پیکان زده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد
عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بد خواه تو

تیغ تو بسم چو ان اسلام او اخته
خصم تو چون کلک سر انداخته

در ترغیب و تسلیم کردن این نامه از طرف ... (؟)

من که سراینده این گلم
باغ ترا الف نوای بلبلم
در ره حقیقت نفسی ...
بر سر کوست جرسی ...
عاریت کس نپذیرفته ام
... سخن ...
... بخشم ...
... نبی ...
... ...
... ...
... ...
... الالای ...

نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از عنبری آمیخته
آن بدر آورده ز غزنی علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
گرچه سخن بسته‌تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان تو این لوت نواله سخن / راست بکن راست بدو دست کن
گر نمکش هست بنوش ای ملک / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آنجا که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت می‌زنم
از ملکان گرچه وفا دیده‌ام / بستر خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفایی کشد / هم سر این رشته بجایی رسد
گرچه بدین کار که پایندگان / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزل شان مانده‌ام / مرحله‌ای چند فرا رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایه بلندی بس است / پای مرا همسر بالا رست
اوج بلندست در وی بپرم / باشد کز همت خود بگذرم

با همه اندازه دوستی رای تو
با همه آنجا که بود پای تو
[illegible]
خواستم از نور تو [illegible]
بار خود بیرون فکن
پیش و پس [illegible]
لیک درین خطبه [illegible]
[illegible] خطبه [illegible] بند
آن سخن [illegible] افشانده‌ام
لیک منم [illegible] مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب

گشته قلم الحمد که هر ریز تو / گوهر همه جانم گهر از تو
تا شب و روزست شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سه بیت با دعائیت اختری / بهتر باد آن سه بیت [illegible]

در فضیلت سخن و فضل سخن دان

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
گه بنوای علمش برکشند / گه بنگاری قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد روان آتش ازو یافته / گرم روان آب درو یافته
دوست درین ره ز دعا باورتر / تازه او چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن افکنده بر آن عالم
حرف زبان داشت در [illegible]
کز دو سخن گشته [illegible]
جان سرای این [illegible]
ملک طبیعت بسخن [illegible]
[illegible] زده‌اند
کان سخن ور [illegible]
[illegible]
از سخن تازه [illegible]
[illegible]

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبه سخن منظوم و آب نظم دادن

چونکه نسنجیده سخن سر بری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ورا تا بسخن تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند / این همه مغزند و دگر پوستند
هر نظری کز در آن خوان بود / آن دو سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خائیده بدندان دل
چشمه حکمت که سخن رانی است / آب شده زین دو سه یکتا نیست
آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پا و سر آرد بشکم
در خم آن حلقه که جنبش کنند / چون شکنند باز درستش کنند
گاهی از آن حلقه زانو درآ / حلقه زده گوش ملک را درآ

گاه ببین عاشق ... سخن
... از دو جنگ
هست سخن ... خود در سخن
چون سخن ... بند
جان ... از در گنجکان
ازلی لعل ... بنفشه ...
زخمه ... زند در ابیات ...
نعت ... فرزند ... از درویست
بر ... طبع ... جنگ
باز چو غنچه ...

باز ز بعد ز آفت خدمت گری
هم نفسش راحت جانها شود
هم نفسش محرم زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست
بر سخنش همسر سخن پرورست
مشتری سحر سخن پرورست
زهره ... بار و دش سخن دانیش
این همه گاه آهنگ سواران رفت
پایه خوار از سر خواران رفت

[illegible]

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن آب سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تهی چون شده‌اید / این گره‌هائی که کمر بسته‌اید
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از دست سخن واگشای
سیم کشانی که چو زر مرده‌اند / سکه این کار بزر برده‌اند
هر که بزر نکته چون زر داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که دانا زنند / زیرتر از نقد چه بالا زنند
آنکه سرش برکش سلطان کشید / باز پسین لقمه بآهن چشید
آنکه چو سیماب غم زر خورد / نقره شد و آهن سکه خورد
چون سخن شهد شمار انجمن / شهد سخن با مگس افشان کنند
تا ننهندت هستان کز وفاست / تا نه نیوشند مگو کز خطاست
تا نکند شرع ترا نامدار / نام ز شعر مشو زینهار
شعر ترا از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شرع ترا سدره نشینی دهد / سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد به امیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون ملک از پای بپاییدنیست / تا نمی چون ملک آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فسرده و شب زنده باش
چون بتک اندیشه بکری رسد / شد در چرخ بکری رسد
هر چه درین پرده نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست
بکر سخن بر بر سند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و کلف از ماه برد
گر نفسش گرم شود روی مه گرد
یک نفس از گرم روی همگرد
دو بتک فکرت گرد ... گم ...
تو دو فلک را ... ولی از ... دست
بار که از شهپر جبریل ساخت
باد زبان را ز لب اسرافیل داشت
پی سپر کس مکن این کشته زار

سر ... کس ... از ... کشته زار
باز بهر ... غرقه ... خوار
نفس ... غنچه ...
سر ... در ...
سخن ... در ... عیب ...
دیدن ... از در ... بار زند
غرض ... صحبت ... از در ...
گاه ... سوی ... جهنم
... بار در ... دستند

صبح گل غنچه مشامم هنوز
نقطه بادشمامم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجودست ز نو تا کهن
فتنه شود بر سخن و در سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب
شعبده افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز
زهره من خاطره انجم فروز

زهره این منطقه میزانیست
لاجرمش منطق روحانیست

سحر حلالم که سحر قوت شد
نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

گفتار در مطالعه حقایق فرماید

چون سپر انداخت اختر ز تاب
گفت زمین با سپر افکن در آب

گشت جهان از نفسش تنگ تنگ
در سپرش شمس شده بذرنگ

با سپر افکندن او لشکرش
تیغ کشیدند بعزم سرش

کار گره خورده بدو در زدند
چونکه بخفتند همه خوش گشتند

طفل شب آبستن چو پدر آید ز پست
زنگله روز فرو پاشش است

ز ابر سودای شب اندیشناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد پیمای او
آب زده آتش سودای او

شربت در نخورد هم سوخته
خانه سودا شده بر دوخته

ریخته بنگر که کجاست خون
گشته زمین تا قدم افلاس گون

رنگ زرونی شده چون حبشی
گفته قضا کان من الکافرین

هندوی نفسی زنده قتال بی
بازی شب ساخته شب بازی

گر قصب ماه گل آمیز کرد
گاه دف زهره در هم ریز کرد

بلبل آن روضه ... نغمه خوش
... بادو جهنت کش جاکست ...
فاکه آرنده بنات و نظم
مثر قلم ... رای هست
عاقل ... نباید لشست
درد دل ... گرانست هست
در غم این قسم که نبودی خوش است
قصه دل که سرودی خوش است

دور شو از راه زنان حواص
راه تو دزدان خود و داش شناس

عرش پرانی که ترا بسته اند
شه پر جبریل بر او بسته اند

رنگ عنان از دو جهان تافتند
قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض او نفیند
کارکن پرده بیرونی اند

پنبه در آکنده چو گل گوش تو
نرگس چشم آینه هوش تو

نرگس و گل راحت رستن باغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ

دیده که آبستنی نرگس است
ز آتش او آب جوانی بس است

طبع تو با عقل چه همسایگیست
نقطه نقد چنین مایگیست

با تو چهل سال که بالغ شود
نقد نفسهای تو بالغ شود

عارک نو با همه افسونگران
در سن چهل سالگی اکنون گران

دست بر او زن بسان چاره جوی
این غم دوران دل غمخواره جوی

غم مخور البته که غمخوار هست
گردن غم بشکن اگر یار هست

آن نفسی که ز تو غم خورست
یاری یاران عددی محکم است

صبح نخستین چو نفس بر زند
صبح دوم بانگ بر اختر زند

چون نفسی تازه شود بار کس
نیست شود صد غم از آن یک نفس

از تو نیاید تو بی هیچ کار
یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه کس همگی خوار هست
چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست نیاری همه را تا گزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاران که توانائی اند
خشک تر از حلقه در بر زده اند

دست در او زن بفر آتش دل
آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید
مملکت و صورت جان آفرید

داد بترکیب کرم زیرشی
صورت و جان از ... آشتی
زین دو هم آغوش ...
زان طفلی که ...
گلشن جسمانی و روحانی است
نور ...
صورت و جان ... طفل ...
چون ... ماتم رسید
... غم ... زبان ...
...
دست ...
راه زن ...

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل
جان بنوازش شده سلطان دل
حاجب عشق از پس در بانگ زنم
چون علم عشق ازان بر زنم
روی نهاده ز دل آب بر
آسمان گفته که ای ای فلک [illegible]
در صف پاکان علم از سر نشیب
سنگ طلب تعبیه در [illegible]
زینت سر محفل ... [illegible]
ازین فلک تازه فلکی نوبت است
پایه ما زین پایه ببالاترست
سایه ما زین سر و تو تازه ترست
کنجم و در کیسه قارون نیم
با تو نیم وز تو بیرون نیم
سرمه کشم بانفس گرم او
تیز زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سرافکندگی
گوش ابد حلقه کش بندگی

در شدم از راه درون منزل شدم | تا بیکی نکته بدر دل شدم
من به پی آن نفس و جان سوی لب | نیمشبی محرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم | حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من | دامن برگشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای | گوی صفت گشته و چوگان بجای
کار من از دست و من از خود شده | صد زیکی دیده یکی صد شده
همنفسان جا همه سوی سفر | شب بهمه از پی کسیم تیز تر
رهروکان در هوایم گذشت | پای درون پنجه سر باز [illegible]
چونکه در آن نقب بیاکم گرفت | عشق نفس تابه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست | گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن حلقه در انداختند | پرده ز ترکیب در انداختند
آنچه دلم خاصتر آن بیدریغ | بانگ بر آمد که لطف ای برای
خاصتر آنجا که چب آن در شدم | گفت درون آی درون شدم

خلوت اول در | مشاهده حضور دل

بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن او دوخته
هشت خلیفه بیکی خانه در | هفت حکایت بیکی نافه در
ملکی از آن جنس که افلاک راست | دولت ازان جنس که آن خاک راست
زر نفس آباد درم نیم سوز | صدرنشین گشته شهنشاه روز
سیر خوشسواری بار پیش او | لعل قبایی طرف اندیش او
تیغ هوایی به بزرگ در شکار | زیرتر از وی سپهی نیزه دار
قصد کمین کرده کمند افکنی | سیم زره ساخته روبین تنی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر | گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خلوت دویم در شرح | و درون ریاضت گوید

رایض صبح ابلب آغاز کرد | از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهم بود جای | بر شکفت از سر آن رشته پای
تا سر آن رشته بجایی کشید | کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست | گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنه راه رو جهان نیست | گرنه چه از غم جان نیست
گرچه بسی باز بدارد زمن | نفقت خود باز ندارد زمن
گشت چو من بی ادبی را غلام | زان ادب آموز همه کرد نام
گرچه بسی بنده بنیت بخرد | همت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسفی کرد برون از چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند | چشم و چراغ فلک افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد | کحلی شب ترمه ی روز شد
خواجه گریبان چو ابا گرفت | دست من و دامن با غی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد | تا بگریبان بگل آلوده کرد
مرغ لب لاله شده خنده ناک | جامه بهمه جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بکام سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد
گرچه بی آلوده به خون آدمم | گرچه گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از نشاط | پیشدم ایدون که شود نشو آب
تا علم عشق بکاهی رسید | کز طرفی بوی وفایی رسید

نکته بادی بزبان فصیح
زنده دلم کرد چو باد مسیح
باز زمین بوس بخت عمایم را
گفت فرو دار سواد ایم را
در نه فرو دار آی ز خود دم مزن
من که بدان آب ز خویشتن
من که بدان آب چو کشتی شدم
ساکن آن آب بکشتی شدم
آب روان بود فرو دادم
تشنه زبان لب رود [illegible]
خشمه زرو خسته تر از آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دایره خط [illegible] غلام
غالیه بوی [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

آهو وره و باد ریاحین غنده‌دار | نافه بگل داده و نسیفه بکار
طوطی از آن گل شکر خنده دید | بر سر سبزه شکر افکنده دید
تازه گیا شیر چو شکر بدست | آهو کان شیر و شکر دید مست
جلوه‌گر از حقه گلاب شمال | کش از شاخ گیاهان غزال
خیری و منشور مرکب شده | مروحه عنبر اشهب شده
سرمه فشنده چو نرگس عماش | سوزن افعی چو نقره کیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن پیروزه عیسی زبان | داده بصبح از کف عیسی نشان
فاخته نه بار کنان بیخ گاه | فاخته گون کرده فلک را به آه
باد نویسنده شده دست ازتبه | قصه گل بر ورق مشک بید
گر بسلام سحر آمد بهار | کرد بپا سبزه بر گل رفته خار
رنگ سمن خیمه بصحرا زده | ماه چه بر خیمه زر تا زده
لاله به آتشکده راز آمده | چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و برگ سمن | سهم عجب بود و سهیل یمن
آب ز زری شده قائم بجای | طرفه نبود قائم سیماب‌سای
روز ز تیغ از علم صبح در زر | بخیه با ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک آگنده | در قدم ارزم ریخته
سایه سحرگه عجب آفتاب | زنده شده ریگ تبسم آب
نشتر از خوشه سنبل بجم | از مژه غنچه لب گل بخم
نرگس خبری تهی از تیر خار | گاه سبز خواست کهی بهار
بخیه زده پید و بدر بنفش | مجمره لاله شده دود آتش

خواست پدید چون چمن کار بی
خواست بچیدن سمن از نازنین
[illegible] از خنده پدید آمده
زر و گل لعل بخون آمده
زان گل گران [illegible] ورد بی بود
نقش [illegible] سوی بی بود
زان سمن [illegible] آسمان
سبزه [illegible] ارزنان
آمده [illegible] علم [illegible]
چون [illegible]
سبزه [illegible] نیم خواسته
سر کرده از رشته آن سبزه جوان
خان مین بود و دل آسمان
اخضر سر سبز هم کرد باد
گفت زمین را که سر سبز باد
تا فلک آگنده ز آورده بود
سبزه به صحرا زده گرد و گرد بود
چشمه در افشنده تر از چشم حور
تا برد از چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ بگل بوی سلیمان شنید | نافه داودی از آن گل شنید
چنگل دراج به خون تذرو | سلسله او بخته بر پای سرو
محضر منشور نوبسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش | سر بدلش گشته قضای سرش
باد بجای بسمل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته | از جنبش مرغ خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب ناخنه گل تمام

خلوت سیم در صفت صبح و برآمدن آفتاب

صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن
خاک نمش گشته دوا ساخته | هرچه فرو برده برانداخته
زر ز قصب خاک برسم جهود | کاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ | سایه وری را بصبا داده شاخ
ابر گزیده لب خورشید را | شانه زده باد سر بید را
سایه ز نور از علم شاخسار | رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود | آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل بسته بلبل شده | زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ نوا داده خوش آواز تر | گل ز لطافت شکر انداز تر
باد نقاب از طربی برگرفت | خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی بد شکر خنده | بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه از آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف کمر یافته
تا قدم از فرق [illegible] بافته
دیدن او چون نمک انگیز شد
هر [illegible] کرده و دیده نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته شد
شکر شیرین نمکان ریخته شد
طوطی باغ از شکرستان [illegible]
[illegible]
[illegible] طوطی بار [illegible]
[illegible] سیب [illegible]
زان زنخ سیب [illegible]
غبغب سیمین [illegible]
مست [illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه‌سای صدف روز بود
چرخ ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب‌افروزتر
در غم آن نافهٔ خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
از بنه دُرکی ببوسه گذاشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل تنگش که جگرخواره گشت / بر جگر او دل من پاره گشت
لب به سخن خنده به شکرخوری / رخ به دغا غمزه به افسونگری
بسته چو حقه دهن مهره‌وار / راه گذر مانده یکی بسته‌وار
عقل چو جان بسته در آن حقه دید / بوالعجبی کرد و بپای کشید
کیسهٔ صورت زیبا نم گرفت / طوق تن از گردن جانم گرفت
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن درگذشت
عشق عنان غیب که در دیو دید / نقشهٔ دل از کار بدامن کشید
دل که بدی غم دل انگیز گفت / چشمهٔ خورشید بگل برگرفت
مونس غمخوارهٔ غم می‌بود / چاره‌گری زده هم می‌بود
این تپش ناصیه از داغ من / غنچه از سبزه و از باغ من
سبزهٔ فلک بود و نظر تاب رنگ / باغ شد سکت و سخن آب رنگ
وانکه درخشنده‌تر کی خاص بود / آینهٔ صورت اخلاص بود
بلکه سرم بر سر زانو نشست / نامهٔ این نسخه در آمد بدست
این سخن از راه یقین بسته‌اند / راه چنین بود که چنین بسته‌اند
محرم این ره نه نوی هم بهار / کار نظامی بخطا می‌گذار

خلوت چهارم در صفت عشرت شبانه

خواجه یکی شب به تماشای جنس / زد نفسی با دو سه ابنای جنس
با نزهتی چون حرم از ارم
خوابگهی ... چون باغ بهار
مجلس او بوده زر اندودکار
عنبر ... در آتش نشسته
راه بجو از نفس ... بر پرنیش
شمع ... چون ... سمن
... سمن ... نشسته
... باغ ... نشسته
بر زده شمعدان بنوا دو صف
پای بسی سنبل از نقطه ادیم
لعل تران بر سر ... نسیم
شمع دو لعلم چو لاله ... خوش
آتش جان چون اثر لاله و خون
در طبق مجمر مجلس فروز
عود شکر بود و شکر عودسوز
شیشهٔ گل آب شکر ریز بود
شمع بهشتانه ... زری فرقه

از پی نقلان شده می بوسه‌خیز / چشم و دهان شکر و بادام‌ریز
شکر و بادام بهم نکته‌ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده به دریوزهٔ گوشش آمده / خنده به دریوزهٔ نوشش آمده
نیشکرش دور چو بلبل بپر / نافهٔ آهو شده بر شکر شیر
یار گریبان‌کش و دامن‌کشان / آستی از روی جواهرفشان
شمع چو ساقی قدح آورده دست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع شکرانه سر انداخته
پرده‌گی زهره در آن چست جست / نغمه شکسته به نوای درست
خواب ربانیده دماغ از دماغ / نور ستانده چراغ از چراغ
آنچه به صد عمر کسی یافته / هم‌نفسی در نفسی یافته
تن ز رسن‌بند زمان تا زمان / دل به دل و تن به تن و جان به جان
گفتی از آن حجره که برداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست / هفت هم مرغ ثریا شکست
آتش آن مرغ سحر آب زن / بر جگر خوش‌نمکان آب زن
مرغ گران‌خواب‌تر از صبحگاه / پای فلک بسته‌تر از دست شاه
حلقه در پردهٔ شبگاهگان / زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری / تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری
تا ختن آورده پری‌زادگان / هم‌چو پری بر دل افتادگان
برده دل از شاخ سمن کاشته / خار چو گل مسند بر داشته
میوهٔ دل از پی شکرخندشان / گلبن جان یار رونق بستان
تنگ‌تر از شکر و بادام تنگ / سبزخط از پستهٔ عناب‌رنگ

در خط شب خفته سحر را حمایل
پایگی غمزه و هندوی خال
هر نفسی از غمزهٔ قتال جان
کشته جهانی بدل هندوستان
چون نظر خسرو چند پسندیده رفت
دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه بزبان تیزتر از خار ما
جعد گره‌گیرتر از کار ما
شست کرشمه چو گشاده شده
... رخت سبک کار شد
... از نفس ... رسید
باده بیچ از لب ... دهن ...
ترک جهان از دهن ...
گلرخ جم سحر ... نوش ...
گه چو فلک ... بر ...
چون رخ و لب شکر و بادام ...
گلشن جانست ... بر ...
هرزه ... تیغ ... بخته ...

تیغ زنشیمن [illegible] ایشان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گاه نوازش شفقتگان داشتی
شفقت آن شیفته دلان دور داشت
رغبت مستی که از من دوش بود
دل همت که چه بود این روز
این شب ما را بندی برده بود
امشب اگر بخت سلامت کند
هم نفس روز قیامت کند
روشنی آن شب چون آفتاب
جویم بسیار و نبینم بخواب

زلف سیه بر سر سیم سپید
غبغب سیمین که مرکب از آب
زلف بپاییم و رخ آتش کشش
آتش از من بسته ریحان شده
بوسه چو می مایه افکنده یکی
خوی ز رخش بر گل نسرین شده
باز شده گوی گریبان حور
همت خاصان دل عامیان
غمزه بنیادی کرد جان خسته بود
می چو گل آرایش اقلیم بود
عقل در آن دایره سرمست تا
در دهن از خنده که راهی نبود
صبر به زیر نوا تنگ داشت
یافته در لهجه داودسان
شعر نظامی شکرافشان شده
عمر بدان نوش که از نی یافته
تنگ دل از خنده ترکان تنگ
دیده در آن سجده تحیات خوان
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
که به شب دست برافشانده بود
ناوک غمزه چو سبک پر شدی

مشک فشان بر ورق مشک بید
ترش و قنج شده زلف آفتاب
چشم سیاه حیل و غمزه خونخوش
غنچه از آن کس خندان شده
لب چو مسیحا سبب زندگی
فرس مه خوش شده پروین شده
خط سحر یافته طغرای نور
شیفته زان تو ز چو سر سایبان
چشم سخن گو که زبان بسته بود
جام چو نرگس شده در نیم بود
عافیت از صبر تهی دست تا
طاقت را طاقت آهی نماند
فتنه به سر زیر دو آهنگ داشت
قصه محمود و حدیث ایاز
ورد غزالان غزل خوان شده
الحمد شده باز بدل یافته
نظر برده بر از چشم غزالان
گوش در آن نامه تحیات ران
کرده دلم را چو قصب خشم گاه
آن شب تا روز در آن غنچه بود
جان ز میان بوسه بر شدی

چو به جهان شب طرب هم خوش بود
زان همه شب یارب و یارب نخ
روز سپیده آن شب داغ بود
ماه که بر لعل فلک کان کند
روز که شب ز شنیدنش غایب است
مست شده فارغ که ز راه سحر
آتش خورشید ز مژگان من
ابر باب آمده بازی کنان
روضه آن چشمه خورشید بست
چرخ نشانی زده بر سیم ناب
صبح گران خواب بیک خنده افکند
من بمصاف شب سپر انداختم
از لب جام سحر از جوی بخت
بانگ بر آمد ز خرابات من
مشترکی زانکه کسی داشتم
آن شب و آن شمع بان گفته بود
نیش بر آن کن که ز نوش تو خورد
خام کشی کن که صواب آن بود
صبح چو در گریه من بنگریست
سوخته شد خرمن سوز از رقم
هر که در این مهد روان یافت

تا شب خوش گر بشم خوش بود
بو که شبی چاره آن شب کنم
بود شب آما شب معراج بود
در غم آن شب همه شب جان کنند
هم همه تمنای جهان شب برات
تیغ زنان صبح در آمد ز در
اب رمان کرد در ایوان من
جامه خورشید نمازی کنان
خون من ار تو چند سپور اشکست
زر طلی از ورق آفتاب
دشنه بدست از پی خورشید شد
جان سپر رشته او ساختم
تشنه کشی کرد به یک سوی جست
کای سحر این بود مکافات من
شمع شب افروز بسی داشتم
نیست چه باشد که نکو گویی بنود
پشم در و گشت که آینه کرد
سوختن را سوختن آسان بود
بر شفق از شفقت من خون گریست
چشمه خورشید فسر دارم
پیشتر از تو سحر گاه یافت

چون از نور سحر یافتم
پنجه بر مرد خبر یافتم
باد ز غفلت همه شبهای من
روی سیه از رود ز ظلمهای من
ریگ که از آن شب مشغول کرده ام
آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده بینا بیست
شمع در او گوهر تنهای [illegible]
عود گلابی که در او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مقالات اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود | در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و پرواز کرد
باز پسین طفل پری زادگان | پیشترین پیشتر آزادگان
آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک او | خمر طینت شرف خاک او
آن بکمر همکده و هم صفی | همسر کلک و هم زر و هم حیرانی
شاهد و شیشهٔ افلاکیان | نوخط فردانیهٔ خاکیان
پارهٔ آن عشق جهان انگار | ساعد شیر از صفت فلک پاره
آن ز کمه آب برانگیخته | مغز دو کون بهم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان | مکتب و ساقی روحانیان
سر صد خلعت شده بازار او | کیمیای قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه که شد زیر بار | پیر چهل ساله بر او درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که جنت تربت | مرغی ازان شاخ که بالا راست
زو شده مرغان چمن انجمن | زان همه آمده بر سر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم | حلیه در انداخته و ختم هم
آمده در دام چنان دانه | کمتر از او رانده شکرانه
زان بدعا با بوجود آمده | جملهٔ عالم بسجود آمده
بر دران قبله به دیده | سجده شده سجدهٔ شوریده
گشته گل افشان بی از بهشت باغ | بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

دل چو ... [illegible]
... [illegible]
طاقت ... [illegible]
سر غم ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
یک دانه چو سگ [illegible]

بوزمی و سنگ نوا ... نوشت
تا نگفته ... زنت ازان رسید
گندم گون گشت ... گاه
یافته چون دانه کیمیخت
چون جو و گندم شده خاک ما
در غم تو ای جو گندم نمای
خورد ازان گندم نام دش
گرد بر همه جو دل گندمش

آن هم

این همه خواری که ز گندم ببرد | یکدلی گندمش از راه برد
گندم ما سر دراز بگرا فسرگیست | خوردی او مایهٔ بی خبرگیست
گندم چون خوردن تو ساز کرد | گرسنه تا پای ره ناز کرد
ای بتو سر رشتهٔ جان گم شده | دام تر او دانهٔ گندم شده
نفس چو بی بینش و بی شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
بیک دلی بهر شیطان بنیاب | شیر اسیری سگ دربان بیاب
چونکه نشد بد ز ادیم تو شست | تا نکنی توبهٔ آدم نخست
عذر بد آن را که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید
چون ز بلی دانه هوسناک شد | منقطع مزرعهٔ خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد | خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رسانید آن گل پرورده را | زو به اندیشه سراپرده را
رو سیه از گندم آنگاه گشت | بر سر این خاک سیاهی بریخت
تا بی ز نیل خم آسمان | رنگ رزی کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک خسته شد | نیل گیا در قدمش بسته شد
ترک خطائی شده هیچ ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از تو لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی دل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت
هر چه برخسار فردوس داد | جملهٔ این حجره شده در نهاد
بر خور ازین دانه که سود تو هست | کشتن او دانه و درود تراست
تا نخوری از نفس محجوره است | رنج خر آن راحت یاران
کار برای تو چو پرداخته شد | نام زر از لطف تو ساخته شد

کشتی گل باش ... موج بهار
تا نشوی ... چار
راه بدل جو ... خزان
کاب ... کان
آب صفت ... زان
کاب ... گران
صورت شیری ... بنشست
گر ... دولت ... بیست
شیر توان ... [illegible]

... [illegible]

گوهر جان ز زیرکی یابند / قیمت آب از سبکی یابند
تیز تگی پیشهٔ آتش بود / باز گرانی زمی آن خوش بود
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گر نه تو بیننده زنگی چو خاک / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصیقل همه جا روی است / از پی این دیده عدوی روی
گرچه بدیدی ز همه جد خوی / از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خوش‌بینی تو به صورت پرست / زان چو سر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی تک و تیم خجی / دامن از این بی نمکی درکشی
ظلم رها کن به وفا در گریز / خلق چو باشند کند از گریز
نیکی او بین و بدو کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو بخیل از بر باری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس

حکایت پادشاه نومید / که امیدش بیافت

دادگری دید برای صواب / صورت بیداد گری را بخواب
گفت خدا با تو به ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من سه آمد غضب / در نگه دیدم همه کائنات
تا بمن آتشه بهدایت گراست / غیر خدا چشم عنایت گراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود
از رشح در افتاده من گشت پدید / روی بسر کرد و دل امید
طرح بغو عتاب در انداختم / تکیه بر امرزش حق ساختم
کای من مسکین تو در سرمای / از تو خجل رو کنده و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رو بکرمت همه رو کرده‌ام

هرچه

هر چه درین پرده مستانی / خود مستان تا بتوانی به
تا بود آن روز که باشد تهی / گر رفت از او و کنارت تهی
دام تهی آن نشود دامنت / بارکش پرده زنان گردنت
بارکش این فرش گسترده را / باره مکن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی دل تو که بر / یا چو لطفی ز جهان گوشه گیر

مقالت دویم در محافظت و تبدیل روزگار

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خواسته بی طلب / ور گهری گنج الهی طلب
نامه بی علم که در راه غیب / جز من و تو هیچکس آگاه نیست
نسان ازلی تو که پرورده / در رقوز بارت نظری کرده‌اند
نقد جهانی و جهان شهد تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک ببین گار در کیان در است / از دو جهان قدر تو افزون‌تر است
آینه در دار ازلی آن شد سجده / تا تو رخ خویش ببینی چه کر
جنبشش این همه که خوابت / طفل صفت از پی خویش خواب است
مرغ دل و عیسی جان هم توی / چون نرگسی که بود انجم توی
سینهٔ خورشید که پر آتش است / روی توی سینه از آن ناخوش است
هر که بود کاسه چو روی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خو که کسی گرفت / خنده مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست / ور همه چون باد تهی دست
خاک تنی بهتر از آمیخته / گر بود خاک برانگیخته
دل بخدا بند و خرسندی / این چه قمارنه خداوندی

داد کنی مصلحت اندیشی است / رستن از این تیغ تهی دستی است
شهر به سیم ار چو شوی نیک خواه / نیک تو خواهند همه شهر و شاه
خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست ترا پیش از این / گرده خود بین و بیندیش از این
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بکوش از خواب در / کشتی تو هست بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی چنین کن که تو را پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن ازین پس لعبت مکرد
هرچه درین پرده نه هیچی است / بازی این لعبت زرنیخی است
باز رود همچو مسیح از دماغ / باز رهان مرغ خرد زین چراغ
چند چو پروانه پرانداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گری / تا بر عیسی بپری بی پری
هر که چو عیسی کمر جان گرفت / زو رسد انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دارد ثبات / وانچه ز انصاف بماند ثبات
عدل تو شد زینت جهان بگیر / کار که مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

در حکایت نوشیروان عادل با ده خراب گوید

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر
گفت به دستور چه دم می‌زنند / چیست صفیری که بهم می‌زنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگری است / خطبه‌ای از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک این است درین روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده‌اند / میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که با خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشاگهم / وای برسوایی فردا گهم
سوختنی شد تن بی حاصلم / سوز دو از غصه دل بیدلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بی گنهان ریختن
روز قیامت من این کرد و تاز / باز بپرسند بپرسند باز
شرم زده چون بنشینم خجل / سنگ ملامت که نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت کشم / کین خجلی چون ز قیامت کشم
بار غمت آنچه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست
زین کره کج که توان شد بدو / ساز چه دربست و ز نیز برون
تا سر این ره ز ولایت که هست / عاقبت کار چه آرام هست
شاه درین پاره چنان گرم شد / کز نفسش نعل فرس نرم شد
چونکه برایت گه دولت رسید / بوی ولایت بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت / تا نفس آخر ازان درگذشت
بعد بسی گردش چرخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / عاقبت نیک سرانجام یافت
هر که در عدل [illegible] / عمر بخوشنودی دلها گذار
تا ز تو خوشنود شود کردگار / سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی | تات ستانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و بکین سرد باش | چون مه و خورشید جهانگرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس | هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست | طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور ز حیل ساختند | این سخنت از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سیم | در بیوفایی دنیا گوید

یک نفسی خواجه دامن کشان | آستینی بر همه عالم فشان
رنج منه راحت رنجور باش | ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست | ملک همانست سلیمان کجاست
جمله جهانست که عذرا نشست | بزم جهانست که وامق نشست
جمله بزم ابلک و شهبا شده | وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی بر گذشت | از سر موییش سر مویی نگشت
خاک جهان خصم موی گردنست | چرخ جهان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست | هر قدمی فرق ملکزاده ایست
تا که جوانی بجهان زاده ایم | هر چه ایم گر زاده ایم

[illegible]
ای خلف آدم ... وانکه بود در بادر ...
نفس دو ... گر ... نیست
آدمی از خاور ... نیست
برتر و بر خاک ... نبیند
بر سر فرقش ... قافله بر دستن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است
شهر برون که ده و ده رانده است

راه روی کن که امان می دهند | در عدم از دور نشان می دهند
ملک رها کن که بجز ورطه نیست | ظلمت این بادیه جز ورطه نیست
عمر به بازیچه بسر می بری | بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ | عبرت ازین بازیچه گیر ای زرنگ
بهتر ازین مرتبه عاقلی | غافلی بود خوشش از عاقلی
چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می خراش | گر ننویسی قصبی می تراش
سرکش از خدمت روشن دلان | دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند | بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده دم تشنگان | آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا | بادیه و آب فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام | ریگ مریز بدنه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم | با جگری چند بر آمیختم
تا چو ز آغوش غیوران شوم | محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر حکم سرشتش کند | مطرب غلمان بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی | بر حذرست آدمی از آدمی
با نفسی چند که دم آختیم | مصلحت آن بود که بگریختیم

معرفت از آدمیان برده اند
آدمیان را ز میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست
سایه کس فرق همای نیست
صحبت کس جز بوفای نیست
کم ادب صحبت وفا داشتن
حق فاصحبت نگه داشتن
بزرگان دانند که بسی برده اند
آمد روزی که ز دوران خورده

حکایت سلیمان با برزگر

روزی کز آنجا که را علی رسید
باد سلیمان بحمله بعضی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخت خضرا نهاد
دید بنیادی که برزگری ...
... برزگر دانه ...

خانه ز شستی غله پرداخته / در غله‌دان کرم انداخته
دانه فشانی کشته بهر گوشه‌ای / رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای
پرده آن دانه که دهقان کشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شنوای مرد / کین قدرت بود و بیایست خورد
دام زده دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
چون نداری کل صحرا انبار / آب نداری چو دهقان بکار
ما که به پیرایه زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه‌سوز / تشنه ولی آب کی آری بروز
هر چه بگفت مرغ از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه زمین و درشان کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / نازیم این بس که کفایت مرا
آنکه بشارت بجوزم می‌دهد / دانه یکی هفت صدم می‌دهد
دانه بانباز بی شیطان بکار / تا ز یکی هفت صد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید بکشت / تا که ره خوشه گشاید درست
هر نظری کو بر افروختند / جامه به اندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / قابل دولت نبود هر سری
گر کدی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی بگذرد
بچه به صد جوی شد آرام گیر / جوی به یک سیل برآرد نفیر
همت دریا به ره لاجورد / همت مرد به مقدار مرد
دولتی باید صاحب زرنگ / گر قدری بار نیاید تنگ

[illegible]
[illegible]

مقالت [illegible]
حکایت پادشاه [illegible]

[illegible]
زنده بعشق کسی که لقاش نیست
دست خوش بازی بیازارگان / مصحف [illegible]
جام و صراحی [illegible] ساخته / آینه [illegible] گرفت
چون ز آن عشق نشانه [illegible] / رابعه با رابع او [illegible]
گیسو خود را به کمند تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیهوده زنی شرم‌دار
چند کنی دعوی مردافکنی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی تست / نغمه شد این خال نه بر روی تست
چرخ ز نظر نیکی بینند / نیک در اندیش چه چرخ بلند
جز که بسی نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا روش همت بهم دیگر
داد کن از همت مردان بترس / نیم شب از تیر ظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند / خار دعا رش که از آن پا کند
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
راه روانی که ملایک نهند / در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداری است / شرط جهان بین که ستمکاری است
همت چندین نفس بی‌غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد جهانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شبی کوز پست / بر سر کوی تو فلان را بکشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که این خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از تن بی‌روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو به ما بین که چه خواری رسد

خیز نظامی ز حد افزون گریست / بر دل غم دیده شده خون گریست

مقالت چهارم در رعایت رعیت

روز خوش عیش ز بیم شب سپید / روز خوش از صبح برآمد بعید

جان ببر آمد به بیابان خوش خرام / صبح برآمد خوش و شب شد تمام

مست ز ره کرد جهان گیر بیست / سیم زنی زین سر جهان گیر بیست

خانه حکم و این همه مکن این همه پست / کان ز بلندی هست که بیش بود

سبز شده عشق و بنه گشت بی / ابله شده دست و زمین گشت پای

بالا زمین سر نخن ساز پی / بی زر و گنج خوش ساز بیست

هست درین خانه که واسودگی / خوش نشو از اسودگی

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین عادت ابخاز نیست

بر بنه بیوه‌زنان ره مزن / دست بدار از پله بیوه زن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو یکی خر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد

زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناوک غمخوارگان

چند زنی تیر به هر گوشه‌ای / غافلی از توشه بی‌توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بسیرت انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت رخت

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی تو شد چون حبش تاختراز / تازی رنگ آمده در رنگ تاز

تیره مویی که شب دیر تست / روز جوانی آب سوز تست

گر تو جوانی به جهان چند بود / خوش ترش و شیرین به پیرین چند بود

پرده گل بار خزان نیست برد / آمد و پیری و جوانیت برد

عیب جوانان بپذیرفته‌اند / پیری صد عیب چنین گفته‌اند

دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپید آیت نومیدیست

ملک جوانیست نکویی گراست / نیست مرا یارب نکویی گراست

رفت جوانی به تغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از روز جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تخت بر جوانی خوش است

شاه چو باغ است درخت جوان / پیر شود لیک شدش با غوان

شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سپید غالیه‌سا بود / سنگ سیه صبرپذیر بود

عهد جوانی بسر آمد عجب / روز نشد اینک سحر آمد عجب

آتش طبع تو چو کافور زد / مشک تر از طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود دیگ نه / برف سپید آرد و ابر سیاه

کاغذی از رنگ رزی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا کیست

کار نگاری صفت آب شد / رنگ زری پیشهٔ مهتاب شد

رنگ نه ماست این فلک لاجورد / عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد

چونکه هوا را جوی ارزنگ نیست / جسم هوا را جوی سنگ نیست

چون لب دجله ... / جمله ...

در کمر کوه ز خوبی دو رنگ / بشنو ...

تا لب ابریز ... / داغ جهودی ...

داری ابریق ... / ...

... / ...

ابر خوش ... / ...

تا نکنی ... / ...

سفید ... / ...

نار ... / ...

همه بهم ... ... اند / همه ... ... آسمان ...

زانکه زبی نان کسب از اصل ... / بر که خوری چون خرد عیسی ...
آتش این نکته خسم باد کرد / نان نخورد ... تا آب ...
گر نه درین حجره زندانیان / بی ... آتش ... نیان
گرگ دری یوسف جانی چه ... / شیر ... خوانی چه ...
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو گندم ...
ناخن ... سینه خود کن چو آب / ور دل خود ... کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه ... بخیلان مخور
بر دل و دست همه خاری زنند / تن ... دست بکاری بزن
تا که بکاری بکنی دست ... / تا نشوی ... کسی دست ...

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خشت ... بود
همچو پسر خورد ... بافتی / خشت زدی روزی ... یافتی
تیغ زنان ... خشته / در لحد آن خشت ... خشته
هر که جز از خشت ... / گرچه که ... آتش ...
هر یکی روز در آن کار ... / کار ز ... کار
گفت چه ... بکند کیست / کار ... خوب ...
آمد ... که ... کرد / خوب جوانی ... آغاز کرد
خیز ... این کار ... تیغ / گر تو ... نان ... تیغ
قالب این خشت بر آتش ... / خشت ... قالب دیگر ...
چند کاوی ... تکلف ... / ... آبی ... کنی
خویشتن ... / کار ... گذار

... خوب ...
هر ... گفت جواب ... سخن
در ... کار ... آن ...
... نه زدن ... بود
... ... دست
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... پس دست ... هاست علم ... مکن
گریبان گریبان ... آتش
چند ... می ... در دنیا ... ...
خیز و ... ...

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی ... ...
گر نه ... این ... لعبت ...

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آر درین پرده راز
گر پس این پردهٔ زنگار گون / غارت ... ز غایت برون
کو همه چشم ... آب ... / بر کم خلقت دل ... خسته‌اند
هیچ ... نقطه ... کار نیست / گر خط این دایره پرکار نیست
این ... مرکب که ... کرده‌اند / از پی ما دست ... کرده‌اند
... از جنبش این تازه کان / نو ... کهن آوار کان
با یکی از عشق ... کرده‌ایم / دست کش عشق ... خورده‌ایم
در دو جهان عیب ... / هر دو ... تو ... باند
... جهان ... خانه / مرغ ... زمین ... تو بوده‌ام
بگذر ازین مرغ طبیعت ... / بر سر این مرغ چو ... باش
مرغ قفس ... مسیحا ... / زیر تو ... بال ...
یا ز قفس ... گل ... جدا / یا قفس ... خویشتن ... ها
تا ... چو ... کشد / در پی خویشتن ... کشد
چون که زمین ... / لوح ... از تو ... پاک
چشم ... سیاهی ... / محرم اسرار ... ...
سهل ... بر قدم ... / کاهل شوی ... کبریا
راه دو عالم ... / ... کعبه ... است
... کل ... / کعبه دل ... دل ...
نقش قبول ... روشن ... / ... کلیم ... نکبد
... کش دیده ... / ... زجاجه ... کتابت
تن که بود ... / همه دل ... که سخن ... است

بندهٔ دل باش که سلطان شوی
خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
زین دل ... طبع ...
تا ز صفت تن ...
ای که ... بود رخش ...
حکم ... خانه نیست
خوب ... رخش ...
... رخش ... بست
مشک ... بود در رخش آرام گیر
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

[illegible]

زآن به هنجاری عافیت ابنیاست / وانچه تو را عافیت از نعمت است
زخم که با مرهم خود پیشی است / تلخی بی مایه شیرینی است
سر و شوار بنده خود از او باش / شمع شو و از خود و در جمع و تن باش
خار بی زر تو ز گنج راست / خار بی رنج سنجه ها رنج راست
رنج ز رفته بادبی علتیست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ ز خرسندی کرهی بر ترست / تا نکشد بدگهری دیگرست
در غم رنجی که از این رانده است / تحفه غم پیش رو تا شاد است

حکایت

صیدگری بود عجب تیزبین / هر چند بجای همه احوال کزین
شیر سگی داشت که چون یوز گرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ که از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در پی او شب‌رو بسیار آمده / چند شبان روز بکار آمده
بود دلش همره روز و شبش / پاس شب و روزی روز و شبش
گشت که آن شیر سگ از تیر مرد / مرد بر آن آتش جگر گریه کرد
گفت درین عمر که [illegible] / پای سگی است شیری بهاست
گرچه در این غم دلش آتش گرفت / هم جگر خویشتن اندر گرفت
صابری کار خود بود کرد / هر چه جز صبر بدو سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کآن هنری [illegible] / باد بقای تو گران سنگ مات
وی که زنیش تو بخجیر شد / شیر ستیهنده گر او عدم گیر شد
لنگ سگ [illegible] / تا دو جهت بس بود ای شیر مرد

گرگ مراد مالت یوسف رسید / گرگ منم جامه بخواهم درید
گر شده شیر من ای حیله ساز / باز چو صید شیر من آید باز
او سخن [illegible] که بر آمد غبار / گشت سگ زنده گرو آن شکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روبه به دندان گرفت
گفت بدین خورده که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین توشد / گفت که روبه یقین توشد
هر که یقین [illegible] ارادت شد / خاتم کارش به سعادت کشد
راه یقین جو که ز هر جا یی / نیست مبارک تر از این منزلی
پای بر فتار یقین بسته شود / سست نشیند ز یقین بنشود
گر قدمت شد ز یقین استوار / گر دور در پای غم از آتش بار
هر که یقین را به توکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان مگس کس نشد / هر چه ز پیش آمدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کاخدا کی غم روزی بخور
بر در آن رو که ازین نان بهست / روزی از او خواه که روزی ده است
از من و تو هر که بر آن سرگذشت / هیچ کسی بی نوع انگشت
راه یقین طایفه دیگرند / ما همه با هم گر ایشان نه‌اند
چون همه سجاده به بر افکنند / رنگ عمل بی ماب افکنند
عمر چو یک روزه قرار شاد / روزی هر صد ساله چو باید نهاد
صورت ما در [illegible] عشق ساخته اند / قسمت بر روزی بازل ساخته اند
ریزه‌ای از نکات نو زستاده اند / آنچه خوری آیخه گر داده اند
گرچه درین خلق به جهد گرد / هشتر از روزی قوت کسی نخورد

تا شوی از خسرو عالم عزیز / چه قوی باید و تو نان [illegible]
[illegible] کی بی توفیقی [illegible]
[illegible] روزی و دولت [illegible]

مقالات هفتم در تفضیل انسان جمله حیوانات

ای به زمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین
[illegible]

توبه زادش

کک

مردی نه از تیغ زنی آبرویست
یوسف از آن مرد که تیمار شکن
قدر دل لابه بجان باشتن
جنس بر باشمت بتوان یافتن
سیم بر باشمت بر او سپار
از طبیعت بر باشمت به جای رسی
نقش تهی ز سبج جوهر است نبود

سکه اخلاص منت شود
عقل و طبیعت چو ترا یار شد
نقشه آنکه ز عطار شد
کین ز تهی سنگ بسته روشن کند
وان ز دوش بیت لبیب بو کند
در قفس تنگ حیات اینکه نیست
هرچه خلاف آن سعادت بود
قافله لا سعادت بود

رشته جان جگرت بسته‌اند / گوهر تن گهرت بسته‌اند
بهر ضعیفی تو درین مرغزار / گاو خر و بنده و بار نزار
جانوران کز تو غلام تواند / سر ز علف خورده انعام تواند
چون تو بجای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
هیچ درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
جغد که با ماتم و افسانه در / بلبل گنجست بویرانه در
گرچه بجز تو همه گوهر کمند / چون تو همه گوهری عالمند
پشه مگس را که بود در شمار / تیغ بقصد دیتش گوشوار
سنگ و ره و خاک بکار تواند / در بد و نیک آینه‌دار تواند
گفتش دیبه یاد زهند تکار / پرده دری پرده درندت چو کار
خیز و مکن پرده دری هیچ وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / وان تو این پرده زنبوریست
چند پی چون مگس از بهر قوت / در دهن پرتنه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
روزه این پرده فسونگر آمدی / تا چه هم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده بود غش مکن / هرچه نه در پرده وسما غش مکن
شعبده بازیست این پرده هست / بر سر این پرده بجان ز چهست
دست مزن پرده بجای مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / محرمی پرده اسرار شو
چشم ترا پاک تر از جان کنی / چو نکشی جهل ز زندان کنی

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
سر ز نفس نفس بفرمان تست / گفتش چه باور که بهشت آن تست
از پی نفس برادر عدو / بنده این باش نه مزدور او
در حرم دین نگهی کن بزید / تا بی آتش مکش از سینه هیبت
زاتش دوزخ گر چنان غالبست / بوی بهشتی چه حقیقت طالبست
هست حقیقت نظر مقبلان / ورع بنا بنده ز روشن دلان

حکایت

صبح دمی با ره اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فره دیده و بشکار
گردن او گوشه خصومت بری / چشم و سر او بشفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه بدو چشم بسته بود
شاه بران صید چنان صید شد / کش چو سگی بسته آن قید شد
رخش جو چون بکشش گرم کرد / پشت کمان چنگ کشش نرم کرد
تیر جهان با بیابان و در گذشت / رخش جهان با وی بیکبار در گذشت
گفت بتیر آن که کیفیت کجاست / گفت برخش آن که کنی ابتداست
هر دو درین بادیه بس یاره اند / خور در آن خورد کیا خواره اند
تیز زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کف تو دریع تو جولان زنند / بر سر دریع تو که پیکان زنند
خوش بخود با نظر شهریان / بر ورق او کف خنیاگران
صورت خدمت صفت مرد نیست / خدمت کردن صفت آن جست
بلیت بهر دم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
از پی آن گشت فلک تاج سر
کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که زمانی هنری میکند
پرده خدمت گهری میکند
گنج نشین مار که درویش زیست
از سر تا دم گهری بیش نیست
شمع که او خواجگی نور یافت
از پی خدمت ز کمر بسته یافت
از پی خدمت چو کمر بسته

مقالت هشتم در
حرام نشینی

بهتر از بهتران ارجه ور
بهتر از ایشان دره پای جور

جان ز نفس بین و دیبهان آسمان
سوزن عیسی به زبر تیغ تیغ بدید
دامن فلک چو بیعت جان بی نفس
جان شنو انشی ز باران بهجت
تاج ز نو افسر تو بر ازدهر
جان سکند و نه تو بیدار بان کلاه
لاف ز بی قدح کند جای و بی
این دو جهان از تو نصیب چای بی

نقش تنش چو گهر سکل جهان بی
ای ز نو بالای زمین سر بیخ
جای تو جسم زنو چو بیخ
روشن بغنچه تو که سیمابی است
تا بقدم فندق سیمابی است
بکند از این فندق سنجابی است
تا است چو فندق بکند خانه تنگ
روز و شب ازرق قم فندق بجاست
این دو ابرهم بملک از دهاست

وعده تأخیر به ناعده
روز و شب آویزش بسی نداشت
کشش تکش جود در اعضا هنوز
نیش کرم کرده هوا سایه خویش
حالی از آن قطره که آمد برون
ز آب روان گرد بر انگیخته
چونکه تو بر خیزی از این کارگاه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
چشم فلک فارغ از این جست و جو
تا تو درین دو نهادی قدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت
فارغ از آبستنیت روز و شب
طالع جوزا که کمر بسته بود
مدرسه روی شدی در زمین
زنده هنوز آب درین گل نگشت
از تو بجنبید زمین و آسمان
تا بتو لطف دل جهان تازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نرست
بود ره و سال گردش بجای
روی جهان کان تبه پاک بود
شعله صبح تو بدی بام

لعبتی از پرده پدیدار نامده
جان تن آمیزش هستی نداشت
کشش عدل تو بیدا هنوز
قطره افکنده و دریای خویش
گشت روان این فلک آبگون
جو به تو از غم آن تیغ تیشه
باشد بر خواسته گردی ز راه
نقش تو بی صورت و جان بود
گوش فلک رسته از این گفت گوی
شکر بسی داشت وجود از عدم
کان سر اسب عبای نداشت
نامیه عیشی ز طبیعت عزب
ز درم رگ ز دخت رسته بود
طلعت تو سوانش نکردی چنین
شهپر طاوس بیابان نگشت
تو بگشا در غم تو در میان
گنبد فیروزه برآوازه گشت
گوکبه مهد گواکب شکست
تا تو نکردیش تعرف کری
زین نفسی چند خطی پاک بود
صادق و کاذب تو نهادی ز نام

گرید نه درست درازی مکن
شیر ز شیر سته برین لعاب
گر فلک عشوه آبی دهد
تیر مران کاز فلک دیده
تا نشوی تشنه تبه بی باس
یوسف تو تا ز برچاه بود
زر و رخ از چرخ کبود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد
خون جگر دیده درین هفت خوان
بیه تو چون روغن صد سال بود
آتشی از خرمن چرخ دیرینی
کی نکند و می تا زکه درمان است
ای ز تو همه روزی که شدی جانی
هم تو برسخت جفا کرده اند
کند شدت پای تو میان گریز
لاجرم اینجا دخل ملخی
عمر گشت ازلی این پیمانه
بر نظره که این حکم از آب و نان
گر بخورش بیش کسی زیستی
کم خور و بسیار ای آخت
عقل تو با خور چه بازار داشت

بار نه ده ره بار بی مکن
سیر چو کوزه نان چه بهی سوی آب
تا نفس کم سر ابی دهد
آب دهن خورکه نمک دیده
سوخته خرمن چو طباشیر باش
مصر آلبش نظرگاه بود
چونکه بدین چاه فرو آمدی
سر که ابروی تو کاری نکرد
آب مریز از بی این هفت خان
سرکه ده ساله در ابرو جسود
دولت خود را بحکم خویشتنی
کار بغیبه های که فرمان تراست
خورش خر و خوش خب خوش لقم
زان بسنت است رها کرده اند
سوخته روغن جنبش بچو نو
روزی قسمت علف روزنی
قیمت عمر از کی علم فاش
ای سبک آنکه نباشی گران
هر که بسی خورد بسی زیستی
هش خر و زینش چه راحت است
خر من تو بر سر این کار داشت

حسرت اعظم ادراک داده اند
کان نظری کت نفسش داده
عوض نظر بخشنده بوده شکیب
بکند از این جهد زر گرانیب
ز قسم آن جهد که عیب کند
رنگ بیزه نده خوش شت کند
هم بد و نیکی درین ظلمتند
رنگ بیزنده نیک دیکرند

گفتار در حکایت میوه فروش و روباه

میوه فروشی ز جهان بین حسن
روبهکی فارغ از لاف سعد
روبهکی بر همه در بی کسی
چون نفس افتاد ز بس رستی
سیم بر بی چنبش آبکر بود
باغ و دلش خوش عقل خرقه‌ست
دیده بیدار بهم بر نخست
گفت دگر قسمت او نیست

خفتن یاران گرگ چون و چند
خواب در وا آمد و سر در کشید

کیسه بر از خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه
باز پس افتد ز ره و پایگاه

چند ز طاقی بس اگر خفتن است
وقت تبرک شدن همگی گفتن است

مقالت نهم فی التشریح

ای ز شب وصل گرانمایه تر
وز علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند ز تعلیم بیم
خیز که بر پای نکوتر علم

چون به کلاه غنم شد آمد
نقش نه بیشتر از خود کشند

گر ملکی عزم ره آغاز کن
زین تن خوار سفری ساز کن

پیشتر از خود به میهمان زنت
توشه فردای خود اکنون فرست

از پی الفت که شد بیش بین
خانه ز زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می کشد
از پی فردا علفی می کشد

آدمی غافل اگر کور نیست
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

هر که جهان تنجه کاسه خورد
تا به تماشا ز بر بستان خورد

جسته تن تو بهر کو درین علتند
صبر نی که بهر یک علتند

همت کس عاقبت اندیش نیست
بیش کس از نفسی پیش نیست

منزل او کز کفش پیشی است
منزل تو عاقبت اندیشی است

نیست به هر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامده وقت اجل جز جان سست
عاقبت اندیشی از آن بهتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم
کوه هیم ارچه ز کان کلیم

زاهد نی آمده مار از تر
ور شده نی ساده مار از جبر

خوانند یکان بدر و نهند پادشاه
...

دانستن شناسی که کمن...
باز شدن این دولت و رای جهت
... حکمت الجای جهت
واعدی رفتن ازین جایگاه
اول کاین ملک بنامت نبود
... ویرانه مقامت نبود
اوج هوای ابدی داشتی
... هوای ... دگر داشتی

گر چه بر عشق تو غایت نداشت
راه به پایان نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه برین آب و گل انداختی

باز چو شست آمدی از ین تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای

گر چه بجز دشوی از بهر کسی
بهر این غاشیه نیز بسی

جز به تبه دوسره کار نیست
برتر ازین رشته تو را زیست

نفس تحبشنده تویی کاه جود
تازه درین رشته تویی در وجود

بگذر ازین غم در فرزند خویش
وانچه پدر گفت بدان از هش

بر پدر خود مگزی ساده مرد
سنت او بین تا چه کرد

منظر راحت شود آن تست
کان همه بیش عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع نو آزاد آمدی
عمر به بازی شده باز آمدی

غنچه رو بنگر که گداهیست
شد رشته بکدامین دی

آنکه به دو گفت فلک شاد باش
آن منم و آن تو آزاد باش

مار نبین رنج پدید آمد به هم
زحمت گفت و شنید آمد هم

باسته و دار دو جهان آمدی
راست ندانیم بجانی که هست

زاهد نفست رنگ و چرا چون زیست
کامدنی را شدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این رنگ
آمدن و رفتن بی اختیار

تنگ تر از آن شد که عدم هیچ نیست
سنگ بود و هست که هم هیچ نیست

تیز مپر چون ز نک آمدی
زود مرو در به جنگ آمدی

وقت در آید که روارو زنند
سکه تا مار درم نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را
باز هم آرند پراکنده را

از کهنه امروز نه تو ...
... زان روزنکی تو ...

این همه محنت که نوایش ...
وینت صبوری که ...
...
چاره این کار ...
...
...
این نه ...
در نگر ...
عذر ز خود بین قبول ...

جمله ز تسلیم ...

حکایت زاهد و خضر

...
... ست
...

کعبه هم از رهزن آفات شد / خانهٔ اسلام خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم / گم شده کوی قلندر شدم
چشم خرد زیر نقاب از منت / کوی خرابات خراب از منت
تنگ جهان بین نخورد باد / گرد من از گرد من دور باد
گر ز قضا بود من و لات کو / مسجدی و کوی خرابات کو
همت از آنجا که گذر کرده بود / کهف جوانی که در آن پرده بود
کین بروش از ره قضا دور دار / چون تو قضا را بچه بی صد هزار
بر در عذرای و گنه را ببوی / وانکه ازین گونه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر نپذیرفت / ورنه خود آیند و ابیرت برند
سبزه چه بینی همه خاک است بس / نی سگ سبزی تو افلاک بس
گر نبرد خاک از تو گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن
دین که ترا دید چنان خفته خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب
خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
خیز نظامی که فلک در گذشت / هم سبکی چون شوی پای بست

مقالت دهم
در نمودار آخر الزمان

ای فلک آهسته تر این دور چند / ای زمی آسوده تر این جور چند
از پی هر شاهی جا بشکنیت / آخر بر داشت ز تو دود و ...
در طبقات زمی افکنده هم / زلزلهٔ عرش تنی عظیم
شش جهت خاک سیاست ... / حلقهٔ زنجیر فلک را بود
بار تن شیفته در هم شکست / شیفتهٔ زنجیر نخواهد گسست
تا که باشد که زنی سر ازین میان / بازگشاید کمر آسمان

چرخ ... [illegible]
چرخ زمانه که بپایان شود
بسته شود دهر و سر از دودها
پاک شود دهر دو سر از دودها
هم فلک از شغل تو ساکن شود
هم زمی از لنگر تو ایمن شود
چشم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستند کف خاک را
تا ز صفت شد فلک حلقه دار
خاک شود مار سپار ...

ای جگر خاک تموز از شما / گیتی ازین جای برون از شما
خاک درین چنبره غم چرا است / رنگ خوشش از رخ تموز است
گر نتوانند کمین ساختن / این کلاه بین خم چه بر انداختن
دامن ازین چنبر درد ناک / پاک بشوئید بهفت آب و خاک
خلعت انجم بفلک در کشند / خط خرابی بجهان بر کشند
بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه سخت نخواهد گذشت
تعبیه را که در و کار ها است / جنبش افلاک نمودار ها است
سر بجهد چونکه نخواهد نشست / وین جنبش امروز درین کار هست
دشمن جان است این فلک نیل رنگ / دیده بپرداز که جهد و دل بر سنگ
تن نه صدف گوهر دریائی است / کان صدف گوهر بینائی است
هر که درین دیده دماغش فسرد / دیده چو انعمی ز تقسیم برد
با جوش نه ز نظر هیچ نیست / دیده پر از مهر است و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه بزیر فتنه / زانکه بپای دگران رفته
پای ترا در روش سری ... / ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلک بر شود از زر زود / کور بود دیده که بهرام کور
ره نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانهٔ زندانیان / روزن در بسته چو زندانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بهر بر باد او
از فلک و راه تو جنبش بسیج / گاه کشی با یکی چو مسیح
بر ... / تا ز پی گردش کاری گرفت
وهم که باریک ترین رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست

عاجز شد و رفت این ...
موی بموی این ... چون ...
بر سر موی سر چو ...
ور نه برون آی چو موی از خمیر
چون بدر این پایه بر ...
پیر بود آنکه گذشت ...
بسته این کل چو وفادار نیست
روی در مصلحت کار نیست
هم علمی ... [illegible]
[illegible]

آینه روزی که بگیری بدست
خودشکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار
[illegible]
جامه عیب تو [illegible]
زان نتوان بر تو [illegible]
جیب دران [illegible]
کان نشود دوخته [illegible]
[illegible]

ظاله پر عیب شد این خوابگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش / پا بدر افکن چه هنر از عیب خویش
عیب نویسی مکن آیینه وار / تا نشوی از هنرت عیب دار
عیب کسان را شده آیینه پیش / تا بکند آینه عیب خویش
می‌نتوان دید به شب بی چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست
در پر طاوس که زیبا گرست / سرزنش پای کجا درخورست
ابر که جان دار وی زهر آگنیست / هم قدر بلغم انگیز نیست
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست در آن کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای بر گذشت
گرگ سگی بر گذر افکنده دید / یوسفش از چه بدر افکنده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست
هر کس از آن پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / دُر به سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

گفت فلک هر شده بیهوده
جست جهان کرم بیهوده
[illegible]
چون گذر الفت نیرزد دو جو
اندوه دنیا مخور ای خواجه خر
که نوخوری بخش نظامی ببر

مقالت پانزدهم در وداع از دنیا

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس این پانه مکن بام را
ملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون الف حشمت به ره آورد سر / نامه وا نشکست به ره آورد بر
تا بکی این دم که درین گل زنی / لاف ولی نعمتی این دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه سیفکن بدر پای پیل
چونکه ترا حجره بکوی منیف / جز بعدم رای زدن بی هنیف
طبع نوازان ز ظریفان شدند / بارکشی کن که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو به تنها که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیز ناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا رسد تفته تو از راه پیش / تفته مکن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گرانی بسی / گر سبکی زود رهند از کسی
بر فلک آیی ز طلب آنگهی / تا تو درین خاک چو حاصل شوی
چون شده بسته این اسکاه / دانه مجنبی که نیفتی ز راه
کین خط پیوسته بهم در نجیم / ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم که چرخ منقط بتاب / از خط این دایره در خط بتاب
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری چو درآیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز
روبهکی نفس کش شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید

وانکه شش در که شود در اسیر
دو در این کهنه ره رو باه گیر
این چو نشاط تو کم و خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی
همچنان شد که درین تنگنای
تنگ دل آیی و شوی بازجای
گر سبکی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داد بجستن ز پی قهر او
از گل کاخ سکان ز زهر او
دشمن ازان نیش که بدخواه او
دشمن جو بند شد و جان باخت او
ای ز علاج از تن خود دور او
ای ز علاج از تن خود بی‌بهره بود
دین بستن گل سر خم همبرد
چون یکی گر بباغ زبیب
پیکر گل زانکه ز نخل الرطب
قطعه فلک تا ز نهار ترش طبی
باغ زرافگن که بهار
فانی خصم دل اوکه آتشی
سنگ بدین خاک بطبق نشان
خاک بدین آب بعشق نشان
بکند این آب و خیالات او
بپر از این خاک و خرابات او
بمه و خورشید بر آورد قوت
مه خور و خورشید شکن چون کوب
این نه ز این گوهر چنین گهرست
عقل و عشق خلیل آمدست

بوالعجبی باز درین ششدری / تا نشنی بازی بر زمین یکی
آنکه درین پرده نهفته غیبت / از سر تیغ و نیش اندیشه غیبت
مار مخور کین رسن پیچ پیچ / با کششش عشق تو هیچست هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کشش یکی با دو توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته‌اند / دشمن خود را بسگی کشته‌اند
تا نبوای دل آتش شد فروز / دشمن خود را بکلی کشت روز

حکایت

بود دو حکیم از سر همخانگی / تند سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود توبی برنتافت / ملک یکی بود و دوی برنتافت
حق رو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نشاید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
خود طمع آن بود دو وزرا / سر ز دو یکی خاص کند خانه را
چونکه غضبشان بکمر گیر گرفت / خانه بپرداختن آهنگ رفت
هر دو بیکبار نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
سر بسر ناساختگی بکذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که در آن یاره قوی دل تراست / شربت زهری که هلاهل ترست
خصم نخستین تقری زهر ساخت / سر عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت او را ستد آن شیر مرد / بهمه زبان سنگ آسان بکرد
نوش کنان پیش بدو در نشست / رنگ بدر رفته بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر او گل دمید

روز تو از صبح جگر سوز گرد / چونکه از آن روز نه بینی مگرد
اشک فشان تا بگلاب امید / بستر دانش که سیاه و سپید
کرد ز خورشید فروز آوری / روزی ازین روز برون آوری
تا تو غم سنج سلامت شوی / چه به ترازوی قیامت شوی
دین که توبی دارد و بار تو را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه از آن درد / در غم دنیا غم دین تو خورد
چو آنکه به نیابت تمنا زرا / دین بکف آبی ده و دنیا ترا

مقالت دوازدهم در شکایت از خلایق

پیر بهی عالم نکو و نیکبخت / تا نفسی بی بجوان نیکبخت
چشمه سرابیست ز بیشش مخور / قبله هیبت کار زشتش مبیج
در کف این پیر که بر ما نشست / دسته گل بنگری آتش است
زین همه گل بر سر خاری مزن / گر همه دستند تو باری مزن
چون نفسی زانچه طمع کرده / آن نفسی از خانه که آورده
چون شبه در بجه قیامت برند / پی در مان خان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بیار / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه ترا دوستدار این جهان / گین بهر جای و بستانند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کش این زر دکان چهره / تا چو چراغ از گل او بر خوری
تن بسکی پیره کوه بباش / زر بنکش بستش بیره کوه بباش
پای کرم بر سر زر نه نه دست / تا نتوانند چو زر بت پرست
زر که به دوست مقصود نیست / آن زر و زر نیخ بنبت بکیست

دوستی روزگار نان از زرست
در دم طاوس جهان بنگرست
سنگ از زر چونکه بآهن بند
پادشهان خشت آهن کنند
ساخت از زر و همت قارون کلاه
از سر آن خنده فروشند بجاه
زان زر که جهان داد بخت
ناستدن بتر از آن داد بخت
دستی که زر ستد ز جهان بنهند
[illegible]
ناستده آسان شیخ بخت ببند
[illegible]
بهتر از آن نخست شاده اند
از که زرشمرده شیخ شاده اند
بجد ان یعقوب که جان ز خشند
نفع بدان کوشش ز بیخ زر تند
شتر و بلبلش نفع سر زرست
زر چونی رو عنق ضعف زرست
چون گوهر بیمیوه ضعفاست

صد جهان خون خورد کز دل غنچه ماند
روغنی از بهر چراغ غنچه ماند
روغنی از بیم سفر ساختن بار
حاجی آمد از سفر بی زر ز پیش
سر در بند دوری از عمل ...
سخت ...
سخت چو ...
ریزه آورد و در آمد چون کاج
ریزه بی‌ارزش نه ... در جوال
ریزه و بارانی به بدره حب در جوال

مرحبا ای بدر شه تیغ فام | مغربی شام ستاند نام
وای جان بهره که تا نهان زرست | ناب درست همه مرغان پرست
آن زر روی که به سنگ دمشق | راست برآمد بتر از روی عشق
گرچه فزون زنده و زر بنده است | خاک بر او گر نه فرو بنده است
کیست که این رزد کلاهش نبرد | واقف این غول رهش نبرد

حکایت

کعبه روی عشق من آغاز کرد | قاعده کعبه روی ساز کرد
زانکه فزون از عوضش کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان شیخ صفی از او مرد | کاستی از شغله کوتاه کرد
در دلم آمد که دیانت درست | در کس اگر هست امانت دروست
رفت و نهانیش فرا خانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز
باز رهی بارس ای شیخ دین | ای بری از آفت و از عیب عین
خواجه ره بادیه را بر گرفت | شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار که خود چند بود | تا دل درویش بدان بند بود
گفت بزر کار خود آراستم | یافتم آن نقد که می‌خواستم
زو دو خورم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد به آهستگی
بار که داد گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت | نقل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حقه دینار کرد | زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخی زنده شاخ شاخ | سنگ بی مانده و عذری فراخ

خرقه مفلس دیده رنگ ساختا کی
غارت سام از رنگ سبز دست کسی
بهنه و خانه نه سپر دست کسی
رنگی نور کن ظلم را بشکست
خوردم از آن خسرو ده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم
کافر بودم و مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آبستن است | گر غلطی رفت خطا بر من است
بازگوش گفت بصد رستخیز | خیز که درویش چه بابت خیز
سیم خدا چونکه بخود باز گشت | سیم کشی کرد و از آن بر گذشت
تا بحق خود شده که درین از سیج | هیچ ندارد بدستانی سخ
زر به دستانم که چو سیستش | جز گره بد که روی سیستش
انگار و مال از این ... معت | میم درم و الف کوفیست
گفت تو خوابی که رو با تکم | وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای چو فلک زرق ساز | راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از خدمت من پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
زین سره نقدیست نشیطاقی | پاره نغفور به سگبان دهد
گر دهی ای خواجه غرامت تراست | مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل امنیت خنز توشه دو | دامن این کیسه نو کوشه دو
شحنه این راه چو غارتگریست | مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بدلی درمان خرند | قافله محتشمان می‌زنند
دیدم از آنجا که جهان بیخ است | کافت زنبور ز شیرینی است
شیر بکش تیغ بدان گشت خود | گر نه ای مرگ تو بیچ و د
شمع ز زر خاستی نشست | مرز تماشای طلب بر گذشت
بار که با خاک بمگرت آشتیست | ایمن ازین راه ز ناداشتیست
مرغ تهی را که آگاهی است | کافت ماهی درم ماهی است
گنج تهی کن طلب ای بی‌نهان | گنج نهان بین که زنقی نهان
زرگر تر از رسه نهاد تو شد | فاتحه فتح نماز تو شد

بازنکردی زنی حرص و آز | تا چو نظامی نشوی پاک باز
ای دل نو سوخته خامی مکن | تکیه بر این خط نظامی مکن

مقالت سیزدهم
در [illegible]

خیز و بنه داغ فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین لاجورد
نقش مراد از در و وحشت مجوی
ضعف نه بهمان ... ضعیف ...
بازی ... درین ...
دست ... درین ...
بازنده گفت ...
سخت ... عمر ...
ای ... درین ...
خون ... غذا ... زیند
بایست ... غذا ... زیند
بهتر ... که ... زیند

[illegible]

بازده خوابیست بهار شمن بین

خیز نظامی که تو بربستهٔ
از پی خدمت کمری بستهٔ

حکایت

موبدی از کشور هندوستان
ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید بنفشش رباط
هیچکسی یافته مقدور بسط

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی زین همه خاکی گرش / باید زانبازی او بارکش
راحت ازین مایده خوش نیست / کاسه آلوده و خوان تهیست
هرکه درین بادیه جانش بسوخت / همه که بیک لقمه زبانش بسوخت
هیچ نه در مجلس و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست همه ساله درین بزم خواب / نیست شد اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گشا این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه تو وحشی بن آخر چه بود
دست بعالم چه برآوردهٔ / زین شکم خود بدر آوردهٔ
خط بجهان درکش و خیمه برآی / دور شو از دوره و سلم برآی
راه تو دور آمده و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خواجه درین بادیه ریگسار / دوزخ محنه و رگ تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
ره که درآن دیده او خون شود / قافله طبع درو چون شود
در تف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و ره دل فراخ
هرکه درین طبع بادیه باساخت / چون جگر افسرده و چون زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بپا بت سپر در روزگار
عاقبت چو شکنه بهر دم کند / دست بدست زجهان گم کند
چون سفر سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست

[illegible]

غنچه بخون بسته چو زر اکمر / لاله کم عمر ز خود بی‌خبر
از چمن آگینه گل رنگ رنگ / ورسنگ آمیخته مل تنگ تنگ
خار برخسته بپیکان خویش / بید بلرزه شده بر جای خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس رم دامنش
لاله کهن سوده و فیروزه گل / یک نفس لاله و یکروزه گل
سوسنستان تا نفس پیش نه / هیچکسی عاقبت اندیش نه
پیر چو از روضه مینو گذشت / بعد بسی چند بران سو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید / تازه نشستی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصران قصه شده زرکشت
سبزه تجلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده
هر ورق از باغ و خزان زیست / بر همه خندید و بخود در گریست
کشف چه بینگام نمایند کی / هیچ ندارد سر پایندگی
همه که سر از خاکی برای کشید / عاقبت آن رنجه بپای کشید
بر خبر ای چو دگرگون تیست / چند بجای شدم زوی نیست
چون نظر از بینش تو شیفت / عارف خود گشت و خداشناخت
هر سبکی کو همه آن را زشد / تا بعدم سوی گهر بازشد
ای که سبکسایه و گر بینت نیست / چشمه و قطره مایه نیست
کمتر از آن نو بد هندو بباش / تنگ جهانگیر جهانگیر باش
چند چو گل غنچه سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل زدست / کو کمر خویش بخون تو بست
همت کلاه و کمر افتات عشق / همه دو کرو کمی ابات عشق

گر کلمت خواجگی آن بدهد
گر کلمت بندگی آن کل بدهد
گوش گرانی خواجه غلامی بدهی
تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت چاردهم

ای شده خشنود بیکبارگی
چون خر و گاو از پی علف خوارگی
فارغ ازین کز خور خورشید گرد

[illegible]

عقل تو هر بیت فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یار شمار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل سیاستگر اندوه‌کش / گرد خری خر بود و خرکش
پاره عقل و نور گهر / باز رهش داد ز فخ دور گهر
منت کش عقل ادب ساز را / طعنه مزن کهنه پرده باز را
ای که چه لال آمده در هر مقام / رشته عقل تو گره زن چه دام
ای که بود کام تو در جام او / عقل شده مرغ که جام او
گر چه دی آمده جهانت برو / از نکو ای خواجه کرانت برو
ای به نیکی ده ان چه آمیخته / بر جگر ای تکان آمیخته
گر خبرت باید جز سبو خبر / سر همه جز بت کنده خبر
پخته آن مرد که جز ... جنید / سر قلم بخور ای ز ... برید
سیل گل چشم خیالات تو / کنده نه پای خدا ...
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو باد جنت سودای خویش
سر الفی مرغ در افکنده باش / ورنه چو بی حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
خانه مکانی که چراغی کنی / به چو گل بی سر و پایی کنی
عقل تو پای بیاری بکش / عمر تو نه سر بر داری بکش
روز بآخر شده خورشید دور / سایه نه پشته گرفت شو چو نور
روز به پستی چو پایان بود / سایه همه چیز دو خندان بود
سایه پرستی مکن ای هیچ‌ور / سایه شکن باش چو نور سحر
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی [illegible] سست
سایه نشین [illegible]
ای [illegible] تو [illegible]
[illegible]
صبح [illegible]
تا تو [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گر همه با جامه بر خون لت
گنج ابو [illegible]
ای همه را از سر تاج بود [illegible]
از پس [illegible] طبیعت [illegible] نشاند
گر نفس [illegible] ماند
معده [illegible] نشود
از آتش [illegible] که از گرم سرد
[illegible] مرد
[illegible] مرد

از گرهی تافتی از کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر تو ترازو شده راستکار / راستی ای به تر از زور و آر
هر چه بجز حجه که بازوی تو / کم کند از سنگ ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیاریم پیش
با تو نماید نهایت را / کم رهی و پیش ستانیت را
خور که کمی بیش تیغ ترازو دوران / گر نه ز ون شده و کم کی ستان
گل که ز کجی خار درافکنش بافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر سحر [illegible] باج شب از هیچ زاد / بر در او بود [illegible] به عدل
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قلم آمد و خفت شب بار [illegible] / در همه آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک با تو خیانت نهاد
پیشتر از خواندن او بود [illegible] / خیز و بر شاه [illegible] جای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن برگرفت
رست بهم بود و شتیره رای / وز سر کین دید سوی پیشبای
گفت شنیدم که سخن رانده / کین گنهی کش و خیره سرم خوانده

این گنهی از ملک سلیمانیم
بد ستمکار چه خوانیم
هرچه که گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در سخنش نغز و فن نو آن گهر بود
هر چه خود خواهد جوان گهر بود
گر کسی خواهد که حسن را خیر است
کار سخن نیز از غم خویش است
خرم جوان ... شمس کاش است
اسب جوانی چو برخورد و تو بنشست
از رنگ ابلق ور شود زرد و کو
در ... جای او
عشق ... کاس ... سر جای او
نغز ... کین ... نو ... ای او
آنکه ز صد نامه آخر گرفت
حسن کم ز نقویم کهن گرفت
هر سکالی که چو شیر ان خورند
کر کم اندیشه ز کرکان نند
یوسفم من و همی ... سیرند
گرچه جوانی ... نغز انگیخت
هم ... شاخ ز دو نو انگیخت

از سر پیداگری گشت باز / داد گری گشت حقیقت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آید بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دل راستند / کار سخن زان راستی آراستند

مقالات یازدهم
در خبر بو آشفتگان

ای نفس ای پناه چابک رکیب / باز نی از پرده برآرد غریب
نطع بپرداز ز خرمهره و رقاص نثر / بحر برآر گوهر و غواص نثر
از زر و دولت واز تاج و تیغ / نیست دریغ از تو غداری دریغ
گر رسد دت دم بدی جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان نفخ چند انگشت بری دیگرست / خرج وی از دخل تو افزون‌ترست
هر دم ازین باغ بری می‌رسد / تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
دست تصرف قلم انجاست سست / گیرم ازین سر که چنینست درست
رشته دلها که درین گوهرست / سلسله از مرسله زیباترست
راه روان کز پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جو به بلانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود گفته‌اند این سخن
هر چه کهن‌تر بتر این گروه / هیچ ز جوان تا کبک دران روی کوه
آنکه تا دیده بود شیر خوار / شیر تو زهرش بود ناگوار

یاسمنی چند که سیدی کنند / دعوی هندو بچی سپیدی کنند
سبز چو گل کنج نفس می‌کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خوش منشی کار خسان کودکیست / خصمی خود یارسی چون کردن است
این مثل آورد که تو بیدی بسال / بدر نشین بام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان کن که بخرما رسد
دانه که طرح است که او کوشه / دانه مخوان کس که شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بجهان چشم نبینی دروی
بی‌سپر گرچه کیا مید سید / از سر سر بیش بی‌کی امید بد
شب چو برست انجم چشم از تحت / روز روز دیده بچشم در کر
دل بسر رده بدعوی برست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب و صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
بس که بباید دل جان یا نسیتن / تا گهری تاج شناسان نشستن
هر عملی که قضا او کند / حفظ تو باید که روا او کند
برشکسته خو زاین بساط / از نو شنید خو زاین بساط
مکتب منع مشو زنهار / تا نو شوی در ره ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار / چرخ شدش سر انگار

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مصر / بود ملکزاده جوانی چو سر
مقبلی از دولت یار / ملک بر او شیفته در روزگار
تا که کسش بی‌گمان هم ستیز / خطر ازان خط هم خیز
یکشب از این قصه ... حفیت / دید که خنجیش ... گفت

کای مه نو برج کهن را بکن
وی گل نو شاخ کهن را بزن
با تو بر ملک مقرر شود
عیش تو از خوبی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت
این دو ستیزه ز میان برگرفت
تازه بنا کرد کهن را ... گرفت
ملک بر او تازه شد و ملک گشت
... سر انگکنده
... پیش ...
... شاخ ...
... جویبار
... بر جا
... دعوی ...
... چشم ...
... چشم ...
... تا بدل ...
با تو ... نو ...
... تا ...

حاصل این جاه به تیغ بی سود
سود نه کاری که بتر شد بجاه
سر تو چون سر به فلک در رود
پای به پیش از پی ره دو دنی
سر خرد ز نیکی به بر او دار
چو یکی خود به ره زینسان
پای به پیش تو بر شی
پایکی جان نو تو رسید
بالک از آه دیگر زرسید
مانت بسکر از دو فرافتد پایی
باده تو خوردی که ز هر جهت
جسم بود که بد خوش جهت
دهر بگوی تکی ایست بکند
دهر بکار بن و به چهر کرد
چه که کرد دیگوی سر گی
تا که زانها به تکلف

یک نفس این تیغ برار از غلاف
این نفس از حقه آن کرت
پیش چنین کس که چنین پیش نفس
دولت بسیار که آب و درم ها
تخم که کشت سلامت بود
بهر سه ز آن گنج که احسان شناخت

مقالات شانزدهم

ای به نسیمی علم افراخته
ده به دو ور وازه دشمن زده
تیغ تو خشم به اندازه چه بست
چون ده این تیغ درم زیر دست
ای که شدت دیو فرا افکنده
هش منم بیت ... مکن
خطبه ... بعضی رسد
سه که چو بی وازه ... خوش نقش
یک نفس ... زنجانی مکن
بخشش تو جز به پای کیست
... بکر به شطرنج ... بس
سر ز فلک باش ... حلال
چند ... رای ... کن
پیشه ... بوده اند

چند علاقش کنی ای بد خلاف
این خم ناسم نفس ...
ورد قلم ... خویش
دولت یابی که کرم یافته
چون برسد ز آب قیامت بود
کار ... سره ...

در ... روی و سلوک ...

پیش عماری علم افراخته
ملک نه ... سلیمان زده
کوس ...
چون ...
دست ... زده
دعوی ... مکن
عطسه آدم ... رسد
...
خنده ...
نیست ...
طاق ...
سر ز ...
چند ...
کز ... بوده اند

تا نبود جوهر لعل آبدار
چون ... نیم
سنگ ... علامت
خار و سمن ...
گرچه نیابد مدد آب جوی
آب کرم ... لطف افزون کند
گر نه ...
کار ...
مرد ...
زنده بود طالع دولت پرست
ملک به دولت ...
گر و سر دولتیان ...
بادو سه کم ...
بخت ...
گر ... دولت ...
ساده ... آب که ...
هر خود باش ...
چند ...
جمله عالم ... روا است
...
مگر این خانه ...

مهر ...
بهده ...
آنچه از ...
این ...
از گل ...
خار و ...
قتب ...
تا بجهان روزی دولت گرفت
دولتیان ...
بنده ... دولت ...
دولت کس ...
تا نشوی از ...
مقبل ایام ...
جور کس ...
از گره ...
از گره ...
خوردن ...
گاه ... دولت ...
چون ...
گردن ...
بر تو ...

تا مکن ...
یا بلک ...
...
آمد ...
در دو ...
بخت ...
دولت ...
آب حیات ...
...

حکایت ...
...

...
رفت ...
پای ...
...
...
...

سوی ... که ز ... بیش
رنج ... نان ... خویش
گفت ... خون ... پیش
... کار ... از نیست باز
... ترا ... راز
... جای ... سپهر
... ای ... مهر
در ... کوشش ... بکشی
موج ... که ... بکشی
جان به بر و بار در افکن بکوش
تا ... گهر ... آب ... سروش
قدر ... خواب ... بیشی
گنج بزرگان ... دشت
مرده ... مردار ... چون زغن
زاغ منش ... کوی ... سخن

شد نفس او به همه حال او | همکنت تا رنجاوند حال او
آنکه در او دوستی من بود گفت | در پی چاره جستن باید نهفت
تا نشود از چه روز آشکار | ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیشی تو ای کودکی | دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین خسته جان | صورت این حال نماند نهان
هیچ کس مرا زین همه دشمن نهید | تهمت این چاره بر من نهند
شد پدرش را خبر دار کرد | تا پدرش چاره این کار کرد
همه که در وجود دانایی است | بر همه خیر اندیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد | رنگ بر و پای تواند نهاد
چون کم و بیش فلک در گذشت | کار نظامی ز فلک در گذشت

مقالت چهاردهم | در پرستش و تجرید

ای ز خدا غافل از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن
ای منی و من که درین قالب است | هیچ مگو جنبش او طالب است
چون خم گردون همه ساله ... | آنچه ندانی تو بدان ای ...
زور جهان پیش تو بازی است | سنگ دری از زر و ...
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش یکی رشته ای ...
همه کمری کو بر ... بسته شد | تا ابد از خدمت تن رسته شد
خسروی با خواره ... | تاج رضا بر سر ... نیست
کینه بر آنند ... گذر | هر که نهی کینه تر آسوده تر
محتشمی از سر بی بندگی | ور نه بر و دامن ...
محتشمی در سری بیم جان | ره نتوان رفت به پای کسان

گر تن بی جان بود چون نگار | ایمنی از زحمت مسمار و خار
خوش مخور از خورد به یکبارگی | خسته مکن معده به کم خوارگی
خون جگری دان که سراپی شده | آتشی از شرم بر آبی شده
تا قدری قوت خورش بشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی
سیری از کم خوردن خود رسته است | خیره شدن قاعده آتش است
روز یکی ترس که خور رسته گشت | روشنی چشم خود ... گشت
شب که صبوحی به هنگام کرد | خون ... سیه اندام کرد
عقل تو جا نیست که خشمش تهی است | جان تو پیکی که طلسمش تهی است
عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو پر از غم شود غم شود
کی رهد این گنج تر از روشنی | تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی گشت پاش | صحبت نامعتمدان گو مباش
سر همه عمرت نعم آرد به بر | رزق تو غم نخورد غم مخور
گفت بزرگی همه این خنده چیست | بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان نا امید | روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر خنده | برق شود بر همه عالم بخنده
خنده طوطی لب شکر شکست | قهقهه کبک بر او بسته است
خنده چو جو قت گشاید گره | گریه از آن خنده به وقت به
... خنده زدن ... | ... چون ...
بی طرب از خنده چون صبح چیست | بس که برین خنده بباید گریست
تا زنی خنده و دندان نمای | لب بکشه خنده به دندان نمای

گریه بر مصلحت دیده چیست
خنده ز بسیار ... چیست
گر سبکی می‌کنی اگر تازه
باید پیش ... و به اندازه
خیره نمی ... خوش بی ...
گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش ... دل ... چیست
باش ... کم ... درست
همچنین ... بی ... زهوای ...
... آب ... نف ...
سر ... زده اند
چون ... داده اند
... دار
... کار
... خوش ...
سر ... خوش
چون تو ... بود
... بود
[illegible]

بار بزرگانت بباید کشید | تا بنوازی که بنوایی رسید

یار مساعد بکه ناخوشی | دام کشی کرده دامن کشی

حکایت امتحان کردن پیر مرید را

ره روی از جمله پیران کار | میشد و با پیر مریدی هزار

پیر دران قافله یک بار پاک | وار زضاعت به ایشان خاک

هر یک ازان آستینی بر فشاند | تا همه رفتند و یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چرا افتادهٔ | کان همه رفتند تو وا ماندهٔ

گفت سزای دل من رای تست | تاج سرم خاک کف پای تست

من نه بباد آمدم اول نفس | تا بجهان باد شوم باز پس

نطفه ور از باد پدیدی شود | آمده از باد بباد ی شود

زو ور تو زو زشتی شد غبار | زان نیکی جای ندارد قرار

کوه به آهستگی آمد بجای | از سر انگشت چنین بر پای

پر ره روی هشته دوران لعل بود | بارکشی کار صبوران بود

بار کش زهد شو ار تر نهٔ | بار طبیعت کشی ار خر نهٔ

تا خط زهد از تو مسلم نشد | دیده تو او ز رشد واو ز رشد

زهد که در زرکش سلطان بود | قصه زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب برافشانیست | زیر قبا زاهد پنهانیست

زهد غم چیست بخیانه در | گنج غم زیست بویرانه در

زهد نظامی که طرازی خوشست | زیر نشین علم زرکش است

مقالات چهل و سوم | در دوستی این جا

قلب زنی چند که زرنما شدند | قالبی از دوستی آراستند

چون سخن ... در دوستی ...
حرف ... بر ... موافق ...
پس ... موافق ...
... شمع ...
... پیدا ...
عیب ... اوردن ...

کرم ... مرده ...
زنده ... افسرده ...
مجلس ... دل ...
مستی ... درین ...
خازن ... گوهر ...
غنچه ... آواز ...
لاف زنان ... خونند
چند ... شوند

چون بود ان صلح نا داشتی | خشم خدا بار بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان زتقی بی غرضیست | نسبت آن دوستی از شفقتست

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

زهر ترا دوست چو خواند شکر | عیب ترا دوست چو داند هنر

گربه بود گرسنه هم یوسفی | بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار | پرده در ند این همه چون پرده کار

جمله ازین دوستی چون زید | سکه کارت بچه افسون زید

با تو غبار بسته سور نبود | وقت ضرورت ... شوند

دوستی همه که ترا دشمن است | چون دلت انکار کند دشمن است

تن چو شناسنده که تا یار کیست | دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل از سی و غم دل ... | یک کلی سهره ده و صد خار

ملک هر است ... | عالمی بسیار دو داع آید

پرده دریدن که درین عالمیست | رازترا هم دل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بر آن | قفل چه جویی ز زبان دگران

پای نهادی چو درین داوری | گوش کم هست بدست آوری

گر چه شکسته دل شده درین حکایت | راز تو چون در نجه ...

گرنه دلت از تنگی راز گفت | شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از هم نفسی یاری ... | همنفسی را ز نفس ...

چون نشناسی که بود یار خویش | طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصکی محرم جمشید بود
خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوان مرد بدان درکشید
کز همه عالم ملکش برگزید
چون ز وثوق از وکان کی برد
شاه جهان را ... برد
... شاه ...
... جان ...

... یار ...
... نیست ...
... یار ...
... زاده ...
... کار ...
... جای ...
... دست ...
... راست ...
... چند ...

شه و چاره نتوی عیب ران / رخ بکشد چون زن شاه جوان
سرخ شود روی زن بینوا / خاصه رخ خواجگیان سیاه
گفت جوانمرد که ای پیره زن / راستی خویش نهو دست بین
نیک جوانی تو ازین غافل است / تحفه بس این نکته مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بتقدیر خویش / در دل من گنج همه اسرار خویش
هست بزرگی که ببین بر نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
در نفسش جان نگهبان سپاه / گر سخنم کار زبان است دام
زان سخنم با تو در خنده باز / تا به زبان برنبرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل بنهم ور که دلم خون شود
در سخنم راز نهان آشکار / بخت خورد با سر من زخم تیغ
بیدرشس گفت بنه نام کس / همسر این زخم و همدم خود آتش
هیچ کسی محرم این راز نهان / سایه خود محرم خود دانم
زر دهای جبهه و دینار کو / زانکه شود سرخ به زخم تاب خون
می‌شنوم من که شبی چند با / سر زبان گه به دهان تیغ
سر سبب تیغ زبانی مکن / روز زبان راز شنی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ نیامیده بود در نیام
مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
راحت این گنج نهانا درست / کافت سرها به زبانها درست
راز در این حلقه زبان راز نگاه / تا سر تست از سخن نگوید که آه
لب مگشا گرچه در او نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

با خیره و نیفت تنه
هر زبان تو سر رست نه در بر
پیش تو وقت سر آن گنج رستی است
پیش تو وقت خاموشی است
زنت بگو تو بت بسلم آرسته دار
چند نیوشی بسنت بسته دار
چند زبان بت بی شنید
ای بت تو نبیند حرف سینه
لب رسید سرنح بینی چو
لب بینید بت بجویا ان لب
باز نگو بنید بر روز این لب
تا چه سرم این گنبد الحسم انداز
هر سر چه لب بینید بگو بدر ار
گر تو در بن زد هادب دیده
روز مگو الحذر لب دیده
شب که نهان جان بگجه نیست
در دل او گنج زنبی سینهاست
رنگ رویای کذا ورنه بر ورنه
الحذر بر جسد بر و بکه رند

هر که سر از خدمتش بیرون می‌برد / گوی ز میدان درون می‌برد
عشق چو در پرده کرامات شد / چون به سر آمد همه آفات شد
این که در او رشته دیگر داده‌اند / پنبه احتیاج ببین کرده‌اند
غنچه که جان داده این باز گرد / چشمه خون شد چو دهن باز کرد
کی که بدل این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم بدهن ال کند
زین غرض آن نکته دل خوش بود / چون به جهان آب بی آتش بود
ای نفت فصاحت که زبان بشکفت / ای نفت سحابست گهر در آسکیت
روشنی دل خبر از اوست / گوهر من خود و کران را ازو بهد
ای لغت لب که بیان است / مرتبش همسر زبان است
گر دل خرسند نظامی مراست / ملک قناعت همه جای تراست

مقالات نوزدهم در تنبیه و حکایات ابلیس

ما که به خود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بشد رفت بس کن ز بیم / غافل از این قافله واپسیم
این ره نوشته شده در بند ما / دیو بهند تا سپه پیوند ما
کرم دو و سر دهد کلکن کریم / سردبی و کرم و نو کریم
نور دل از روشنی سینه کو / راحت آن آینه کو
صبح شبانگاه قناعت رسید / شمع علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت به سحرگه شکست / از زدن عمر گمان در شکست
اگر کف این خاک به افسونگری / چاره آن ساز که جان خوش بری
بر سر این دام که خون‌خواره ایست / نزدیک از بند چنین چاره ایست

گرگ زرد و باه بندان است
رو بر آن زنت که بردان است
چند بد و کن که و فاد است
خود بتر سی که فادار شوی
خاک ربی شو که وفا در دست
از گل انصاف گسی بی در دست
هست همه کسی که ان کالان تو خرسند
رنده منبع وفا دار خرسند
گره سر رسید درستی خدمتم بود
سر نهد
چند سری بی کس بتر نبود
چند سرت بیش سبب ره زیاد
سبب و این سبب دو چنان البع بود
چشمه از آن سبب دو چنان بردید
سر در دست پرده بی جان بر بند
سر بی که از آتش نیست بر بند
خاک خبر چه بی همه بار است
دو بیغ رانده بیدیان بر بند
سر بیست سرنشینان راز بند
بگذر سبب راست جدان بر بند

با بیشتر ازین کار ... بند ... بیت
کاشنی ... تیرسه آوازه بر ... بر بود
هست ... خود ... سخن ... بود
ستک شود چون ... بر ... خورش
جنبه ... بر دو ... کرد ... بوس
گفت ... بر ... دو ... ناز

گفت ... روز ... ناز
پند ... بلبل

چمن باغ چو ... گل ... گفت
از ... گلی با باز ... که گفت
گر همه مرغان ... خاموش
کوی ... آخر ... بار
تا ز لب ... کش ... نفس
یک سخن ... بکس
منزل ... سگ ... سخن
... تو سینه ... در ...
مرد کی ... چشم زور از کان عیب
صد ... نغز ... ز جیب

کار هنر بندگیان آورند / تا هنرش را بزبان آورند
حسن بایست تمام کنند / نسبت اندیشه بسو را کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بسته گروهی زیان
گفت سخا را قدم ایشان خنند / خوانده سخن را طرفی گور کنند
نقش وفا بر سر تیغ ... / بره و خورشید زیغ ... بند
گر نفسی همدم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز پی شربت شیرین چشند / دست بشیرینهٔ پروین کشند
رنج کرکس ... اختر خام / سرکه فروشند و انگبین خام
چشم هنر بین کسی را درست / جز خلل عیب ندانند جست
حاصل دریا همه در بود / یک هنر از ... پر بود
دجله بود قطره ازو چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خود این دو سه ناموس / ای همه بر ... افسوس
تیره تر از کوه همه گل کنند / تلخ تر از غصه ... دل کنند
رود شوند از بد عالی پسند / باد شوند از بد ... پسند
حال جهان بین که سر از کین ... / نام نو نام ور ... کس ...
این دو سه بدنام کس ... خویش / می شکنند هم همه چون ... خویش
من بصفت چون ... کرد ... / ... ازو ... شوم
رنج گرفتم ز خدا افزون ... / بالکنت این تیغ ... چون
با سخن تازه تر از باغ راغ / شکر ریزینه چو ... نوح
ای علم خضر عنایی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن
درکش ... سیه داوران / ... یار شان

الکو ...

طبع مرا کرم شکاری چراست / خانهٔ من سخرهٔ خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / خانه نشینم بکن و خاموش باش
سکه شدم کار شناسی یکی / صد بکنم باز نگویم یکی
رو که تو ای شیفته در ... کار / زانکه یکی بکنی گویی هزار
سر که همه معنیم ای صید کار / ... بسکم ... درست ...
چون تو همه خشم زبانی تمام / کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون ... / حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح که بر بانگ خروس است و بس / خنده ... افسوس است و بس
هیچ که در عرض نیاید نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بگذر از آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهر بند

مقالت هشتم در استقبال آخرت

مجلس خلوت که ... / روشن و خوش چون ...
شمع ز روزن ... / تخت ز ده غالیه ...
بانوی دنیا طلب ... / بانگ بر آورده رقیبا ...
گر ز رهید از کران بار کرد / گرد سر ... این ... کرد
از تف این ... چو ... شید / بر تو ... که پوشیده
سر ... بود ... / رو به ... وقت ...
دوزخ ... گور ... این ... / ای ... سنگ ...
آب ... بادب کرد ... / دوزخ این ... گور ...
بازده این ... بادهٔ را / طرح کن این ... زمین بادهٔ را
جمله بیاند ... اسباب ... / تا تو فرو مانی و آزاد ...

هرچه ... درین راه ...
برین ... زین ... کنند
... کنند
کان تو ... از دست
دل ... در ... علایق ...
غفلت ... بهای ...
... خطای ...
خوردن ... بود ...
با هم ... خود ...
... بود
... سخن ...
...
...
...
...
...
...
...

جوان پیاده زور

[illegible]
کار تو شد از علم او آموختن
کار من استاد علم اندوختن

تات ز پیشند نهان شو چو خواب / تات نمانند روان شو چو آب
پای درین صومعه نه از نهیب / چون نفسی آور شدن داد نهیب
گر ننهی در رکعت خون نشسته / بارت ازین صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی بشر / چرخ نه شب و روز نگردی بسر
تا نگرفت دیو گریبانت تیز / دامن این گمره و در پا گریز
چرخ ترا خواند سماع عشق بکن / طبع ترا نیست ز راه عشق بکن
شرع نسیم است بکاکس سپار / طبع غباری که بکاکس سپار
شرع ترا راست بمیزان و دست / طبع پریشی بکن او را شکست
راز ز هر کس چو صبا در متاز / باد ز هر کس چو هوا در متاز
ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش
چند نهیب این ملکت چند بی / تا تو سر از چنبر او چون نهی
گر تو نه بفته کند هان خویش / با خبری گو بدر از نعل خویش
نیک بود گفتار تو با عذر او / هیچ نبود بهتر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان از نفسی بهره نی / بر که در عشق کسی بهره نی
کین دو نفس یار تو افتاده / خوش بود جز بجهان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کاو ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه کنی بی زر و عذر تو باز / بر تو همان ز نیک نبند باز
چشم تو گر پرده ز طنازی است / با تو درین پرده همان بازی است
نیک و بد آنان که بسی دیده اند / نیک بلی بد نه پسندیده اند

آمدم از رفع فلک بسکنم / دعوی از آن سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست / دور دم ازین دایره بیرون ترست
آب نه در چشمه شکوهی بکن / حبه نه و گنج پژوهی بکن
چون نه بسلکم رسد گنجت بپای / لاجرم همه بخت بلندست جای

حکایت هارون الرشید و دستور اش

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباسیه گردون رسید
نیم شبی پشت بمصحف بکرد / روی در آسایش کم عابد کرد
موی تراشی که ترش میتر / موی برویش بنغزش میبرد
کای شده آگاه ز اسرار دیم / خاص کن امروز بدان بانعیم
خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نام زد بنده کن
طبع خلیفه بری گرم گشت / باز بدیرنده ازان گرم گشت
گفت حرارت بجگرش نافت / وحشی ازان وحشت مزاج یافت
بخور بسرکه چنین یاوه گوی / ورنه نگردی ز سر این جست و جوی
روز دگر نیز ترش آن نمود / بر در هم قلب جهان سکه بود
تجربه باکس که چنین چند بار / قاعده هر دو نگشت از قرار
کار چو با دیو نقیبی از نو برد / قصه بدستور بی دستور برد
گر که علم موی تراشی درست / بر سر هم این آمده از سر نخست
هرچه که آید نقصان بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
منصب را غافری من باید ش / ترک ادب بین که چه فرماید ش
در رو همین خنجر و در دست تیغ / سر بدو نشنید سپارم دریغ
گفت ز زیر ایمنی از زای او / بر سر گنج است مگر پای او

چونکه رسد بر سرت ای ساده مرد
گو ز قدم گاه نخستین بگرد
گر نه قدم گاه نخستین بکن
[illegible]

گنج لطف ای که طلسم افکنت | سینه صافی و دل روشنت

در خاتمه کتاب گوید

بحکمت الله صباح ای پدر | چون قلم از رازت شدم دستگیر
کین خط از چرخ فزونی کند | با قلمم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم | گر نکنی از همه ملک ساختم
کاهن شیرم در سنگ بود | کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی | عمر بدین تیز تر پرداختی
در دو علم آید که گفته کرده ام | کیش دو صد خنده سپید کرده ام
الحذر این چند نخسته گاهی است | جلوه گری چند نخسته گاه است
زین پر سیمرغ چو خوری دو دوا | آتش ازین زن که بخنک سودها
هش رو آهستگی پیشه کن | گر کمی اندیشه به اندیشه کن
همه سخن گر ازین در رست | دست برو مال که دستور است
وانکه فلان شمع برآرد علم | گر بنهم انگشت برین کش قلم
گر ره دوران همه سخن او جلی | شهر بدیشه شش نفرت شادی
این طلسم گره چینان ی | جمله اطراف هم از ربر رست
از نظر چشم تو تازه | حاصل من جبین خیر ازو تازه
گر چه سنگام وز رنج | رخت بازار و دکان صیح
گنجه گره کرده گریبان من | پای کش گنج غم اقران
بانگ برآورده جهان کای نظام | گنجه که هست و نظامی که ام
گفت زمانه نه ز بینی عجب | همچو منین چند نبینی عجب
بگذر عیب هم که هست این نیست | جامه باندازه بالای نیست

نیم تنی تا سر زانو شکست
از سر این حلقه قدر ابرو است
باین سر این خلقه دریا فتن
بر ظفر از عرصه بپایان رسید
فلک قلم چو ملک نقش گرفت
صف بیابانی هم باز گشت
نا در قلم باز بپرواز گشت
رانده رسم صبیبان دو دست
زآنهمه کفایت چو که آغاز کرد
پای در سر ز پرواز نقان ساز کرد
بای ز نشر کرده وز لب در فشاند
مخزن اسرار به پایان رساند

بار خدایا بکرم عفو کن | جمله گناهان تو صاحب سخن
وانکه بود طالب این قصه خوش | در خط جرمش رقم عفو کش
وانکه نوشته است مر این را تمام | عمر درازش کن و کارش بکام

م م م
م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید باری تعالی فرماید

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز
بدان دری دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی کو پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رایی
ز مشک افشاندنش خیزد نوایی
سوادش دیده را پر نور دارد
بیاضش سینه را معمور دارد
مفتح نامه‌ها اش شرح خوانند
کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بده ده سربلندی
سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری
بیارای کان سخن تازه داری

فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک
بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نکو دارنده بالا و پستی
گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بی همه موجود باقی
نشانش بر همه بینند ظاهر
خداوندی که چون ماهش کرانی
نباید در جواب لن ترانی
نباید پادشاهی زو تمامتر
ورا کن بندگی هم زوست بهتر
کواکب را بقدرت کار فرمای
طبایع را بصنعت گوهر آرای
نظر بخشش چو نقش خوش نگارش
بدار گاهی که نقش از بیشی داشت
مراد و بیع باریک پنهان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی نهادست
برون از هرچه در فکرت قیاسست
بجست جوی او بر بام افلاک
ز بیم وهم نعلین ادراک
خرد در جستنش بسیار پوییست
چو دانستش نمی‌داند عجب نیست
بتر آهنگش از دور و دوری
منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات از بار رومی
همه در تست و تو در لوح اوی
چو گل صد پاره کن چو در دوران
که نتوان تن و رست آمد کی
تو از ما کاهی اینجا پدیدی
ازینجا در گذر کانجا رسیدی
ثنا باید ازو خالی نه بیتی
صفاتش تن چو الله دان و رستی
شناسایی چو کس بیت ندارد
ولیکن هم بهیمتی کند کار
ز هر شیئی که جویی روشنایی
بود حد آنیتش بی گواهی
که از بنکای چو گل گنجی برآرد
که از آبی چه ما نقشی نگارد

بهلی؟

ز رو جویی پیاپی در چشم ...
بپایی چون فرو جویی بپایی
به نقش هستی ... ز نقش ...
ز قدرت ... بر سر ...
یکی ... در ... سر ...
یکی ... ز ... هستی ...
... کنی و ... راز ...
جهان ... بیدا ...

... چنان کارکان ...
که قدرت را ...
حوالت را بات ... باشی
اگرچه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی ... فرمان بپایند
بلطف ... بهر ... جان
چو ... بنده و ... بخشنده جود
نخستین ما بهار ... وجود

بتوبت باید همه فرسودنیها | همه اوقات در بود و نبودیها
تو نیز آخر همه ز آن بت ببندی | چه بتخانه را در بندی
چو ابراهیم با بت عشق تا کی | ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی | قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از قدرت بجاییست | طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را چون باز یابی | چو بشکستی ز زیرش گنج یابی
طبایع را که با یک میل و کش | بدین ... بی ... در ...
ببین این نقش که چون کار باست | کش از بند آن شکلی عالیست
مرا بر سر گردون بهر چیست | جز آن کاین نقش را نام سرایست
وگر دانستمی دی خود این راز | یکی زین نقشها در وادی ...
ازین گردنده گنبدهای پرنور | بجز گردش چه شاید دید ...
درست آنکه بینی گردش کار | درین گردندگی هم اختیار است
بلی در طبع هر دانند هست | که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زمین | قیاس هر چه گرداننده ...
اگرچه در خلل بی آرزیش | نگردد تا نگردانی بخششش
چو گردانند و ز ارت خود نبند | بدان گردش نگرد و گردشی چند
همیدون دور گردون بی ثباتست | شناسد هر که از گوهر شناسست
چنانش می نورد آرد سرانجام | که نتوانند درون فکرت در آن گام
نشاید با جهت از روی خدایی | خدایی برترست از کدخدایی
اگر نار و نمودار خدایی | در اضطراب فکرت رهنمایی
نه از بر وجستن آید نامه تو | نه از نار و ناخن جامه تو

بهر مایه نشانی داد ز اخلاص | که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند | یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن | نه آن کس که پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان | نه آب آگه که هست از جان فروزان
خداوندیش با کس شرکت نیست | همه چشمان فرمانند ...
گر از جمع زحلان راهش | که تحصیلی کند در بارگاهش
بسنجد خاک مویی زندارد | بیارد باد و بویی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن | چنین ترتیبها داند نمودن
خبر داری که سیارات افلاک | چرا گردند گرد مرکز خاک
درین محور که معبودشان چیست | وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چو این ما بست آن منقلب نام | که گفت از ارا بجنبان بیارام
چه خواهند ازین محمل کشیدن | چه میجویند ازین منزل بریدن

استدلال نظر و توفیق شناخت

قیاسته چو گل در تازه رویی | پرستش را کمر بسته گویی
مرا حیرت بدان آورد و بیدار | که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز کاری | عنایت بانگ برزد کای ...
مشو فتنه بدین بتها که هستند | که این بتها نه خود رای پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار | پدید آرنده خود را طلبکار
ز خود برگشتن است ایزد پرستی | ندارد روز با شب هم نشستی
سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
ترا بر سیر گردون رهبری نیست | خرابی کاین نقش از نام سرسری نیست

مناجات بحضرت باری تعالی عز اسمه

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه ... بر ما نوشتی
بجا آر خدمت خود ...
خدایی آن ... فرض کردی
چو ما با ضعف خود ... فرض کردی
که بکنیم ... خدمت تا توانیم
تو با چندین خدایی ها که داری
ضعیفان را ...
... ما ...
... باز ...
... ما ...
... ما ...
... ما ...
... ما ...
... ما ...
... ما ...

ولی چون بندگیمان کوشش گرست | ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر خوابی بباید خط کشیدن | ز فرمانت که یارد سر کشیدن
بهر کو گردی ز مشتی خاک خشنود | ترا نبود زیان ما را بود سود

در سبب آمرزش

چه دانی ساعتی کآید بیم روی | ز بخشایش فرو بکند آرزوی
بیامرز از وفای خویشتن را | کرامت کن لقای خویشتن را
بحمد ان عزمم که منم ورایت | به پیش شمع دلم را روایت
تو بی کآوردی از خاکم آدمی | بفضلم را فزون کن زندگی
چو دری افروختی چشمم افروز | چو نعمت دادیم شکرت در آموز
بشمع چشم ره بر پای ازرم | در آسایش کن از شوریدگی ام
به هر عیبی که در گفتارم افتد | قلم در کش که آن بسیارم افتد
رهی دارم بحکمت تا در و بحکما | از و یک ره که گل ره مغفار دیگر
عقیدت را درین ره کش عماری | که هست آنجا ره اهل رستگاری
ز حرف هیم نه نقشی که دانم | تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانیم دان ایمنی تو | بهر ناهلی اهلی در زمست
بعزم خدمتت بر داشتم پای | گران رو بادیه کردم راه بنمای
نیت بر کعبه آوردست جانم | اگر ره یابد به مبدأ ندانم
بهر نیک و بدی کآن در سرشتست | کرم بر تست وان دیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی بخواندی | یکی را بال بر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم | ز مقبولان و محرومان کدامم
بفضل خویشتن نیکی کن ای یار | بفعل من مکن با فعل من کار

چو افتادم تو کار آنگه تو دانی
[illegible] تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من
جهانم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مستم را هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم
که گر ریزد گلم مانند گلابم

زبانم را چنان کن در شهادت | که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را از قناعت زنده‌دل دار | مزاج جسم را بطاعت معتدل دار
بتقصیری که از حد بیش کردم | خجالت را شفیع خویش کردم
دماغ دردمندم را دوا کن | دوام از خاک پای مصطفی کن

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه السلام

محمد کآفرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را | سپهسالار و سرخیل انبیا را
مربع برنشین نه مادهٔ چند | شفاعت‌خواه کار افتادهٔ چند
ریاحین‌بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش | از این جا نام شد دُرّ یتیمش
به معنی کیمیای خاک آدم | به صورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چارحد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست | شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص او خاصان گزیده | ز مسعودی به محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ | که آهن نقش بندد بر سر سنگ
به معجز بدگمانان را خجل کرد | جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل ز آب روی دوستان شاد | چو سرو از نیاز بخورد عالم آزاد
فلک را داده سرسبزپوشی | عمامه‌اش برده از عنبر فروشی

زده در موکب سلطان نوازش
بنوبت پنج نوبت چار بالش
[illegible]
امین وحی و صاحب جبرئیل تاج
[illegible]

من آن آتش که غمناک ایدم / که او آب من و من خاک اویم
بدولت کرده ام بس ناتعصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم خواستی زان روضه خاکی / که بکشد خواهش نفس درد کاین
برای هر دست ازان بردمانی / نمایی دست برد آنگه که دانی
که یارب بر نظامی کار بگشای / ز نفس کافرش زنار بگشای
ورش مجرم بسا بخشش آور / بران بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بیش از آنست
بیامرزش بدان آمرزی آخر / خدایی را کران آمرزی آخر

در سبب نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
جنیبت وار نور صبحگاهی / جهان بستد بشبدیزی تا بماهی
فلک را چتری سلطان بتأیید / کزان چتری چو سلطان زد بتأیید
در آوردند مرغان دهل ساز / سحرگه کوس نوبت را به آواز
ز دولت خانه این هفت فغفور / سخن را تازه گردانند منشور
طغانشاه سخن را تخت شد چیر / قزل ارسلان بتسلیم باد و شبدیز
بدین شمشیر هر کو کارکم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من این نامه نخستین مست نامه / چو شمشیری قلم در دست نامه
بدین فال از که این ره در گرفتم / کلید این گنج را سر برگرفتم
چه طرز آرم که از دارو زبان را / چه برگیرم که برگیرد جهان را
در آمد دولت از در باد بر روی / هزارم بوسه خوش باد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلید کارها بنمود آهن از سنگ

دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل درکش باز رستی
چو دولت یاری آمد یاری کن / ازین خون خوردنم غمخواری کن
زمین زیستمان کین جنس گفتند / بیاری ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای نظامی زر زیبا / باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کفی پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه بود حلوای صد رنگ
بقوت شاه روزی زیر شاخ است / که کم گنجشک شد روزی فراخ است
چو خواهم مرهمی از روزه آید / زمین بشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که با اعدا شدم هیچ / بهمت یاری‌ای خواهم ار هیچ
گر از دینی رجوعی هست ور دست / قناعت با سعادت یار گیتیست
بسا کارا که شد روشن ترا ز ... / بهمت خاص خاصه همت ...

در مدح سلطان طغرل ارسلان

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریرافروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
سرای این جهان را رونقی نام / بنای این عمارت می‌نهادم

مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان عالم / چو سلطان کرد جا ... [illegible]
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت ز ... حاصل آمد
در تنگ از نهان افتاد در راه [illegible]

چو تو موسی ... شمعی برافروز / ز تو بیرون بخاتم نهادن
زمان دست سلیمانی گشادن / کرت خواهیم گردن را نهادن
بخواهی کرد ... نامه / وگر با تو در نسازم ...
چو فردوسی ... مزد بازگیرم / توانی ... تنها ...
نفقاعی را توانی ... کردن

کشش خاقان و خسرو چین پرستند
کشش تعبیه کزیت دین پرستند

بحمد الله که با قدر بلندش
کمالی در نباید جز سپندش

مرا از شغل سپندم عار زانه
بدو دود سپندم کردم روانه

بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش
نهد بر نام من نعلی بر آتش

بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی را نگفتی چند گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی
سخن گوئی چنین بی توشه تا کی

نیامد وقت آن کورا نوازیم
زکار افتاده را کار سازیم

بچشمی چشم آن غمگین گشائیم
به ابرو چین از ابرو چین گشائیم

ستی و هستی از غم رهانش
شبی صد گنج بخشیم از نشاطش

گر او را همتی از ما فزاید
زمان او نیز گیتی چو کم نیاید

زملک ما که دولت راست بنیاد
چه باشد گر غنیمی گردد آباد

ازان بنده خانه خورشید معمور
که تاریکان دولت باد ازو نور

سخای ابر از آن آید جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون عمر بیگه بر سر شیخ
بشکر نعمت مای بر در ریخ

نخورد او جای از نیف ثنا ما
کند در شکر ما شکرانه ما

شفیعی چون من رو چون غلامی
چو تو کیخسروی کمتر ز جامی

ببین سرگرز سر بر عرش منت
اگر بنوازیش جای خویش است

نظامی جهت این گستاخ روئی
که با دولت کنی گستاخ گوئی

خداوندی که خاقان بالغفور
بصد حاجت دری بوسد ازو دور

چه عذر آری توای خاکی ز افلاک
اگر گویائی درین خط خطرناک

بکی عیب [illegible] تا نبی
سخت [illegible] الا [illegible]
بدان [illegible] سر [illegible] تاج [illegible]
کسی [illegible] کاخ [illegible]
جهان در [illegible]
بیکی [illegible] بادور [illegible]

که تا باشی سخن گوید گهی ماه
به پیران را بدان سنگ گاه [illegible]
بشکه زرد در [illegible] بکن خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگ است
فلک را دور و گیتی را درنگ است
جهان را خاص این صاحبقران کن
فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی
ز هر چیزی فزون از زندگانی

مبادا

مبادا دولت از پاسین او دور
مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد زاقبالش جهان را
زجودش سربلندی آسمان را

نعیم جاودانی باد جانش
خصیم و بندگانی بستانش

دعای دولت اتابک اعظم شمس الدین محمد ابوجعفر

بفرخ فالی و فیروزمندی
شهی را دادم از دولت بلندی

طراز از ین بستم اقلیم را
ندم ز نامش هشت اقلیم را

سرو سرخیل شاهنشاه آفاق
جوانبخت و باسری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسان گیر خواهد شد چو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز
به تیغ صاحبقران سازنده روز

ولایت کافتاب خاص نامست
که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون صبح انجم را به نورد
ازو مهد سعادت چشم بر دود

دران بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیی به عدل آباد کرده

زهی نامی که کرد از چشمه نوش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

بخور تاج بخشی چون بر خشت است
بدین تابنده نامش تاج بخت است

محیط ار شرم جوشن زن ز آفاق
جهانداری عرق شد بر سر خاک

چو طوفانی سوی خود آرد وجودش
ز نوحی بگذرد طوفان جودش

ز رشک نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی او را دو میم است

بزرگان [illegible] نیم تا تاج
یکی بخشش که گفته کی تاج
[illegible] با او که گوهر کمر خیز
جهت این اقلیم آنکه اقلیم [illegible]
جادش تیغ او چون آن جهن تیغ
کلید هفت کشور بخشم آن تیغ
چو دریا در دهد بی تیغ و دریغ
اگر بخشد جهان بی تنگ جوئی
جهش از وشن طاق ابرو دوشی
[illegible]
جهان در حلقه [illegible]
جهان چون تیغ او [illegible]
با مهر عدل [illegible]
خبر [illegible]
سر [illegible]
سر [illegible]
سر [illegible]
ببین [illegible]
ببین [illegible]

نه با شیری کسی را پنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی ببرده
ز چشم موی پنهان بوسه برده

ز هر مو راسته کوه چون تیغ
عدو چون تیغ در مغز افکنده تیغ

ز هر شبر کوه چون ترنج جسته
مخالف چون [illegible] نشسته

صلیب سنگ بر بازک [illegible]
بدندان [illegible] خاییده چون موم

کله در چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از تنگ راهی
چنین باشد بلی ظل الهی

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق و شمشش [illegible] چون تیر

طرفداران کوه آهنین چنگ
ز خشم حاسدان [illegible]

سپاه هند را گر ترک شد پیش
بهندی تیغ کرده هندی خویش

سیاهی و سپیدی هرچه هستند
گذشت از گرو کار او [illegible] هستند

گلوی خصم او [illegible]
چو [illegible] آهن [illegible]

نشد غافل ز خصم آگاهی [illegible]
تخته شده [illegible]

سمندش در شتاب آهنگ [illegible]
فلک را هفت میدان داده [illegible]

زمین زیر عنانش گاو [illegible]
اگرچه هم رکاب [illegible]

اتابک سرور شاه جهانگیر
کز و بر هفت کشور [illegible]

دو عالم را بدین یک جان [illegible]
چو جانش [illegible]

جهان زنده بدین صاحب [illegible]
درین شک نیست کو جان جهانست

جدا زین [illegible] دو جا عالم
مبادا گر [illegible]

کس از ما در [illegible]
جبش تا چرخ [illegible] دولت [illegible]

فکنده در عراق آوازهٔ جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

[illegible]

در خطاب زمین بوس فرماید

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تایید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت
ز [illegible] تا عدم مویی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که حشو است این معانی

ستد جمشید را جان مار ضحاک
ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان [illegible] تاج
تو تاج و تخت بی بخشی به محتاج

فریدون بود طفل گاو پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر پرورد

ندیده آنچه می بینی تو ز ایام
سکندر ز آینه کیخسرو از جام

بتو سر سبز باد این تازه گلشن
بخسرو زادگان چشم تو روشن

خوی ملک جوانی [illegible] از تو
اساس زندگانی محکم از تو

به تیغ آهنین عالم گرفتی
به زرین جام جای جم گرفتی

به آهو چون ز آهو شد [illegible]
ز آهن وقف کن بر آبگینه

جهان [illegible] شد دست [illegible]
[illegible] تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفتن ار فرمان دهد شاه

نخستین مرغ من بودم درین باغ
گرم بلبل نبی گیرد وگر زاغ

بعزم بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چو خوش گفت این سخن مرد جهاندیده
که دیر آ و درست آی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند
که از بی ساز و برگی شد خداوند

من شب خیز کز پیکان [illegible]
چو [illegible]

نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگرچه مور قربانی نشاید
ملخ زان سلیمانی نشاید

نبود آن جنس در مغز منیغم
وگر بودی نبودی جان دریغم

[illegible]

ندانم کرد خدمتهای شاهی | بکم گفتی سجود صبحگاهی

ز دعوت در دماغ از دام ترسم | طمع در زان کنار خام ترسم

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن | ز دعوت را قفا خواهم دریدن

من و عشق مجسته باشم آنگاه | بر آسایم چو مغز باشم آنگاه

سر خود در ته فتراکت سپارم | ز فتراکت چو دولت سر برآرم

کرم دور افکنی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور

بیک خنده کرت باید چو مهتاب | شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت هر کرا دادی بجودا | نبشتی بر سرش پاینده بادا

چو شمع صبح در هر کس که دیدی | پلاس ظلمت از وی بر کشیدی

بهر کشور که چون خورشید راندی | جهان را بدره بدره زر فشاندی

ز رافت بر همه سایه چنین باد | ز تیغت حصن جانت آهنین باد

سرت زیر کلاه خسروی باد | بخسرو زادگان پشتت قوی باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت | زمین خالی مباد از [illegible]

بهر شهری که سنگ افشانی از راه | منور باش چون خورشید و چون ماه

بهر جانب که رو آری بتقدیر | رکابت باد چون دولت جهانگیر

خدایت ناصر و جای تو منصور | سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح اتابک قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی | تفحص کن بدان فرخ گواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی | که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین و دولت ازوی شد مظفر

شه مشرق که شد تو را پناه است | قزل شه کافرینش را بهاء است

دو صد جا گر چه عیب شد زر [illegible]
[illegible]
اگر خواهد [illegible]
[illegible]
بهر روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجو برق ار رفته از دست و [illegible]
جواهر از جود های لی [illegible]
جهان روشن [illegible]
سخای ابر چون [illegible]
بعد تری [illegible]
بخشد دست او صد [illegible]
که از بخشش نیابد [illegible]
بگو خورشید سیه [illegible]
بهر گردد و معروفش معروف

زمین بخشست اگر هفتاد بودی | اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این بام | ببین چرخی در افتادی ازین بام

اگر خورشید را ساید سر افلاک | ببین در که چه بوسد جز نه خاک

از آن دریا بیابان جوش باشد | چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد به بازو | نباشد سنگ با او هم ترازو

از آن منسوخ گور او در او داد است | بجا آرکان کمربندی قبادست

وزان خلعت که آفتابش زینت | بخلعت آخر کهن داری زینت

وزان آتش که ماهش شمع فروزد | عدو گر آهنین باشد بسوزد

نگار انگز دو خصمش تیغ در کرد | که تیغ از ذنب مسعود کرد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد | که بر هر شخص کافتد بر نخیزد

ز تیغش کاسمان گردن گرازد | چه خار از خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده | کفش در آرد چو دریا باز کرده

ز درویش خود تا شعم روم | کس از دریای جودش نیست محروم

ز ناف کنه تا مشکش بریزد | چو سنبل خط روان آهو که مشک خیزد

ز گیسوی خوش او شیر دلاور | ز مشکینی چو مشکین چشم اژدر

پی موریت اگر چه تا بهرش | سر چو بیت اندر [illegible]

ز اورا آتش عطارد خوشه چین است | تمکم خود نام خاتمش خوشه چین است

هلال صورتی کو باید برد دوش تاج | سلیمانیش باید نوبتی دار

جهان آنکه برخیزد زو ابرش | سر خسرو زیبد بارگاهش

چو بر دریا زند برق بلا کک | بجا آن کاو گوید که کیف کلک

وز آن نعلش جهان انعام گیرد | فلک را حلقه در وران گیرد

فهم هوشش کاروان [illegible]
توانا در رنا دانی چه عیبت
جهانش [illegible]
بهوش [illegible]
[illegible]
[illegible] تفضل
[illegible]
بمجلس [illegible]
چو مانی [illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مبادا این بلند اوج دولت را نزولی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو گردد دور دولت [illegible]
مطیع فرمانش [illegible] باد
چو باغ [illegible] گشته بادش باد گشتی
چنین [illegible] کیمیائی بر معانیش
مبارک باد بر جان و جوانیش
مقیم [illegible] باد دولت باد جانش
[illegible] زندگانی [illegible]

[illegible] کتاب گوید

قرانی که با این داد باشد / چو فال تو باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاقی گرفتست / بران طاق آسمان جام گیتیست
بران اوج از چو ماکردی جهیزد / که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بران درگه چو رخصت یابی ای باد / بیا در باغ اجه تاش خویش یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین کن کین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت رنگی از درگاه معمور / بشکر بنده الطاف منظور
گزین جان تحفه غیبی بیارد / که عشق از خواندنش گردون برآرد
قبول بندگی را ساز دادیم / علامت را بجوش خط باز دادیم
چو شد در دخته در سلک اوراق / مشتمل شد بنام شاه آفاق
چه در اشعه مگر آن چشمه ثانی / که با دیش ز قیامت زندگانی
اگر برگ گلی هیچ درین باغ / بنام شاه دارش کیسه داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از این باغ خوشنود

حکایت

شنیدم من که دولت بی‌نمود / که با یوسف زخیش اندیشه بود
جهان کاران لعل ارز ولایت / که از تیمار کار خویشتن بست
جهان در دوش نشاندان دلستان را / که با جانش بسلک جان جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور / نبردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی از دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یاران با چو جان بود / مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست / بعینه بار او همچنانست

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زود سیر است
بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دستهای تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز برداز / درین پرده بوقت آواز برداز
کمین سازند اگر بی وقت نالی / سرانداز اندا گر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند / گزین کردند سوسن را زبان بند
سخن را لاله کن چون سکه زر / هم این سکه درم را سکه بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کاسهل باشد نظم دادن / ببایدیک بنظم ابستادن
سخن کان از سر اندیشه آید / نوشتن را و گفتن را بشاید
سخن بسیار داری اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ز ر بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنام عظیم است
سخن جانست و جان دارو یی جانست / مگو چون جان عزیز از بهر آنست
توهم دم پیچ چون بی رای و هوشند / که جانی را بنانی می فروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادی بهراسد / که قیمت مندی گوهر شناسد
نه بینی تف سفتن مرد حکاک / بنا گردان رهد از خطر پاک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعنت دور باشی

بهارت مشرف [illegible]
بصد دستان کرشمه سوی [illegible]
بغفلت بر مبادا ورنه کس را
مدان غافل ز حال خویش کس را
بیتهای هاتف چون شنیدم
[illegible] هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل [illegible]
همه شب چشمها [illegible]
نهادم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کتابخانه
مجلس شورای ملی
سنه ۱۳۴۲

چو هیچ ساز آن مدت نگفتا
جهان در زیر نقش محتشم را

چو سر در راستی برزد علم را
ندیدند در خزان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری
هوسناکان غم را کرد یاری

چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که بر روی جز طب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست

اگر چه داستانی دلپسند است
عروسی در وقایه شهربند است

بیاضش در گزارش نیست معروف
که در بردع سوادش بود موقوف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم
مرا این گنج نامه گشت معلوم

خردمندان آن کشور که هستند
مرا در شغل این شغل بستند

نیارد در تنورش عقل سستی
که نزد عاقلان دارد درستی

نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثر جایی کز ایشان یادگار است

اساس بیستون و شکل شبدیز
همیدون در مداین کاخ پرویز

هوسکاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین

چمان شهرود و آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با ساز ده رود
همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کاین حکایت شرح کرده است
حدیث عشق از ایشان طرح کرده است

چو در شصت اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی

بعشق آنچه گذشت آمد پسندش
سخن گفتن نیامد سودمندش

بگفتم هر چه دانا گفت از آغاز
... در باز

سخن ... نگفتن در ... ربی
... ز عشق ... زی

هدان جز ... نیست بر سر ...
سخن ... هر ...

سخن در بیان
عشق گوید

مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است

جهان عشق است و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم

بجز عشق ... در ... عالم
که دوزخ عاشقان را چون بهشت است

کسی کز عشق خالی شد فسرده است
گرش صد جان بود بی عشق مرده است

اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای خویشت وارهاند

نروید تخم کس بی دانهٔ عشق
کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق

مشو چون سنگ با آب و خورد خورسند
وگر خود گربه باشد دل در او بند

بعشق گربه گر خود سیر باشی
از آن بهتر که با خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

مبین در دل که او سلطان جان است
قدم در عشق نه کو جان جان است

اگر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات

گر اقناطیس را عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد

اگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم

کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوش خوانی و زیبانویسی

زمین نیک آمد ار چه بد نویسند
بهم ز دمن کن و خود نویسند

در عذر انگیختن
این کتاب گوید

در آن مدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی درج ملایک می‌بریدم
گهی سر کواکب می‌دریدم

یگانه دوستی بودم خدایی
بصد دل کرده با جان آشنایی

نصیحت کرد و در بستم چو گنجی
... ز بحر ... پنجی

... سخن ... بیدار
... ... دیگران

... ... بدین ... در
... ... حاجت ... ز

... ... گفتن ... بسر ...
... ... سر ...

... ... یا سخن ... گفت
... ...

گی

کرا جستی ای جهاندار معانی — که در ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله اندر چهل سال — مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه که هستی پای بر جای — بهر دار استخوانی روزه بگشای
فریب بت پرستان بشکن از رخت — فسون خوانی مکن چون زند زردشت
مکن ده آرزو هرگز ترا بند — که دنیی را نبودی آرزومند
چو داری در سخن نوکرد گنج — کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن غرض هست — زر اندر سیم تر زین می توان بست
چرا چون گنج قارون خاک بهری — نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری — چه دارم رسم مغان تازه داری
سخن بی نان و لت را مرده خوانند — اگر چه زنده خوانان زنده دانند
ز شوریش کو در آن تیغ گفتار — ز تیشش رو بپیکر ده هیچ در کار
ز نیرنگ کاری شیرین پیوند — فرو خواندم بگوش شکرخند
ورآن دیبا که من بستم طرازش — نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب سنگ دیدان نقش — فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی — زبانت کو کرا حسنی نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستانها — ز شیرینی فشاندم در زبانها
چنین چیزی تو دانی ساز کردن — بتی را کعبه انباز کردن
بیابان پر چو این در بر کشادی — تماشا کن که مردی اوستادی
درین گفتن ز دولت یار بادی — برومندی و برخوردار بادی
چرا گشتی درین بیغوله پا بست — چنین نقد عراقی بر کفت هست

رکاب از شمع سبحه کن بجای
عنان شیر داری پای بر جای
فرس جبرییل کن بیدار رخت
فرس مه پر و در دولت بخت
[illegible] ندارد
زمانه [illegible] ندارد
دگر دارد چو تو یاری [illegible]
چرا [illegible]
[illegible]

ز جنبی هیچ بکند را رونق و نور
بهای کن برافکن پیر کار
ولایت را بجنبدی جند [illegible]
توان خورشید نورانی [illegible]
که مشرق تا بمغرب روشنایی
چو تو جای نهادی پای در پیش
بگنجی هر کسی گرد سر خویش
هم آفاق از هنر گیرد جهانی
هم اقلیم سخن بر [illegible] سواری

بتندی

بتندی گفتم ای بخت بلندم — نه تو قصاب و نه من گوسفندم
یک از یک نان ستاند هر کسی کام — مگر قرصی که از خورشید شد وام
درخت بادیه گر عود باشد — رطب در نخلهٔ محمود باشد
مرا دم با چراغ من بمیرد — که در سوی دم عیسی نگیرد
بخوی جندم آتش بیفروز — که من خود چون چراغم خویش سوز
من آن شیرم که گر بر من زنی سنگ — ز نام و ننگ تم گیرد جهان تنگ
مسی پیشه زری در روی کشیده — بهر داری کلاهی در دریده
نه بینی جز هوای خویش تیغ — بجز بادی نیابی در ربودم
فلک در طالعم شیری نمودست — ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا آن بس که من با من برآیم
نشاط عشق از من بود آن هم رفت — غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی — رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست — نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسا سختی که از گیتی کشیدی
وزانجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری — در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خرمی چون شمع بر تاب — دهان در خنده داری دیده پر آب

چو شمع آن روشنان از گریه خندند
که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان
ورین خنده نشاید بست دندان
بناموزم تر از گریه کار بندی
گر بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از رخ خنده فالی
بخندی تنگ دستی را بحالی
نه بینی آفتاب آسمان را
ز زاری خنده که خندانند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد — که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی — بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد

جهان رسم پدر بر جای می‌داشت / ولیکن دست و دین بر پای می‌داشت
نسب را در جهان پیوند می‌خواست / بقربان از خدا فرزندی می‌خواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / ز بخشش داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سپهری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بود از هر کسی هم پاویز
رخی از آفتاب اندوه کش‌تر / شکر خنده لبی از جمع خوشتر
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو میل آن شکر بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
ببزم شاهش آوردند هر وقت / بسان دستهٔ گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو می‌رست / رسوم شش جهت را باز می‌جست
بهر سالی که دولت می‌فزودش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افشاند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی / که گفتی یوسف مصرست گویی
بدین ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
برین بگذشت بر بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او به اصطرلاب گفتی

چو ز آن بازی [illegible] یوسفی [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] بازی [illegible]
[illegible] خندید [illegible]
چو [illegible] ده [illegible] باد
[illegible] سالگی [illegible]
[illegible]
به تیر از موی [illegible]
دران ایام کو کردی کمان تیز / [illegible] بودی [illegible]
ز نعل [illegible] کردی [illegible]
کسی کو ده کمان [illegible]
کمانش [illegible] کشیدی
زده دشمن کمانش [illegible] کشیدی
[illegible] خدنگش نام بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی
بپیش [illegible] بیمرش [illegible]

چو برق تیغ را بر سنگ راندی / سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمرش آمد بحد چارده سال / بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاه [illegible] / زبان چون تیغ هندی [illegible]
جواهر جست ازان دریای [illegible] / بچنگ آورد و در دامن [illegible]
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کار از زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
به اندک عمر شد دریا درونی / بهر فن از که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت باکاهی سپیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر او جاسوس هر کار / نشانهای یقین کرده ز هر کار
ز خدمت خوشتر از شاهی جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جمالش دوستر داشت / جهان چون از جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهان شاه / ز بهر دستی ز یاری کرد کوتاه
منادی را بفرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشته زاری / و یا غصبی رسد بر میوه داری
و گر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانهٔ زالی نشیند
سیاست را زمین کرده سزاوار / برین سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهان را تن درستی

جوانی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کاری چنان رست

داستان عشرت کردن خسرو [illegible]

قضا را از قضا یک روز شادان / بعیش [illegible] رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بکرد آن گرد آن ده منزل نو
[illegible] خانهٔ خسرو
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible]
چنین تا شب [illegible]
[illegible]
علم زد در سر [illegible]
چو سلطان [illegible]
علم [illegible]
جهان [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] با فلک [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش هرمزد

چو خسرو دید کان خواری بدو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چ او کرد بد کرد
بپاداشش ابر جای خود کرد
بسر بر زد بدست خویشتن پست
دران غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را

چو عاجز گشت ازین خاک مغرب آب
چو نیلوفر سپر افکند در آب
ملک زاده روان ده خانه خواست
ز سرمستی در و مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را لبی پرخنده میداشت
بمی جان جهان را زنده میداشت
مگر کز توسنانش یک تکاوی
وهمن برگشته زد هیچ باکی
وزین غوری غلامی نیز چون قند
زغوره کرد غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سپیدپر
زبر بر طوطی خایه زر
شب انگشت سیه از شب برداشت
ز حرف کاکیان انگشت برداشت
تنی چندی ز نادانان کج دانی
خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سودست
ملک گفتا نمی‌دانم گناهش
بگفتندش که بیدادست راهش
سمندش کشته زار سبز را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش
ملک فرمود تا خنگش کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند
پس انگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند
غلامش را بصاحب غوره دادند
کلابی را بکابک شوره دادند
وزان خانه که بود آن روز رختش
بصاحب خانه بخشیدند تختش
سیاست بین که می‌کردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازین سان رفت بازی

مگر شاه

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناهی را که شد بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان را از نشست و خیز برداشت
بپوزش پیش رفتند پیران
پس انگه شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازین بیم رخ منمای
بزرگی کن بخردی بر ببخشای
هنوزم بوی شیر آید ز باران
مشو در خون من چون شیرخواران
بدین یوسف ببین کالوده گرگست
که بس خردست اگر جوشش بزرگست
عنایت کن که این سرگشته زنده
ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بره افتاد
بگریه های هایی بر شه افتاد
که طفلی خورد با این نازنینی
کند در کار ازین سان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد
چنین اقبال بد با خود نخواهد
چو هرمز دید کان فرزند مقبل
مدارای روان و بیم دل
چو سازد با تو فرزندت بنیکیش
جهان چندند فرزندان پس خویش
به نیک و بد مشو در بند فرزند
بباید خود کند فرزند فرزند
بدان فرزانگی آهسته رایست
بدانست او که او فرخ خدایست
سرش بوسید و بنشست پیش کردش
ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک زد آوازه نو

رخش سیمای عدل افروز دیده
جهانداری ز رو دلش نور دیده

در خواب دیدن خسرو نوشروان را

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی
نشستش لعبت ازی بای شب بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بشیرینی رسی در نیکویی طاق / که چون او دیگری نابد در آفاق
دلارایی ترا در بر نشیند / کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دویم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بی خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان شوریده‌تر شد نیکبختت
بدست آری جهان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش کم آرد زهر را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار چیز چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد با یزدان دادار
زبان از روز و شب خاموش میداشت / نمودار نیا در گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش کوهی که سیمای این گواهی / که خواهد بود جای آشنایی

حکایت کردن شاپور پیش خسرو از مهین بانو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهانگشته ز مغرب تا بلاهور
بنقاشی زمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم‌زن چابکی صورتگری چست / که بی کلکش بنانش نقش میبست
چنان در لطف بودش آیت دست / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو خواندن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی / [illegible]
[illegible] بخت یارت / [illegible] روزگارت
[illegible]
[illegible]
شگفتیها بسی دیدم در آفاق / [illegible]
از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان / شکوهش چون سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مردی با خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینه‌اش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / برافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را هر جا هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل حیرت / که بردع را هوایی گرم سیرت
چهارش فصل از اینسان در زمانست / بهر فصلی هوایش دلگشایست
نفس یکیک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بیازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

در صفت جمال شیرین گوید

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان را آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش آب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
[illegible] لبا کنند تیز / لبش با صد زبان هر یک شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد و آن او هست
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماه نخشب از زیر نقابی
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی / [illegible]

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل بستان درم‌ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که قفل او را کلیدی در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را
به آب چشم شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان
بیازارد ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
مه از خوبیش خود را خاک خوانده
فلک در حسن او حیران بمانده
هزار آغوش را پر کرده از خار
سمن آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش
نه بیند کس شبی چون آفتابش
بحیرت مانده مجنون در خیالش
بقا یم ریخت لیلی با جمالش
حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر
لب و دندانی از یاقوت و از دُر
بفرمایی که خواهد خلق را کشت
بدستش ده قلم یعنی دو انگشت
هنر نقش شده بر جان کش
نبشته عبده عبده بکاکلش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند
ولی عهد مهین بانوش خوانند
پری رویان کزان کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهترزادگان ماه‌پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبایی دلاویز جهانی
هزار آراسته بار و دلبند
چو مهستان بهینه ان میخوانند

کند بر خسرو مرغ خسته بو بند
سهی با دل خسروین کلاه و نوخیزند
ز بسیاری خوشش ان بر دی بی‌دیدی
[illegible]
[illegible]
بدست آورده با غی بار بستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگوش خوبی لبی خوشتر زنخند
بخوبی در جهان بی یاری بند
بیکی جشن طرب کاری بندارند
بخسید جان لب عالم را بنوازند
بنازک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آن شیرمردان
کشند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر چه در بهشتی هست مشهور
بهشت ان طرف ان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین کوه زر و سیم دارد
بر آخر بسته دارد رهنوردی
که در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغ آبی نترسد ز طوفان
بیک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم
گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام او شبرنگ شبدیز
بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی نخچیر زر پیوسته دارد
بدان نخچیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر نه شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
ز راغ خفته گشت از عشق بیدار
بیکبارگی مهر شیرین نهادند
بدان شیرین سخن اقرار دادند
که استادی که در چینی نقش بندد
پسندیده بود هر چ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت باز جستی
جز این مرهم ز داغش در نرستی
در این اندیشه روزی چند بود
بجز افسانه خرسندی نبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را به صبر باری در آورد
به خلوت داستان خواننده را خواند
بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای به هر کاری وفاداری
بکار آرم کنون کز دست شد کاری
چو بنیاد این بنا را نو نهادی
تمامش کن که مرد استادی
سمن شکر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون تیز پستان
بدست آوردن آن بت بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد
سپه بونه مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی بی پذیرد
بروز هنه ماتا نقش گیرد
گر آهن لب بود منتش در گیرد
چو هر ده ناتگو عم اهن سپرد

فرستادن خسرو شاپور را به ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن سنجی که زیرک بود چنین سفت
ز من چون هایی که زیرکی گفت چنین [illegible]
بدو گفت آنکه دارد رای در کار [illegible]
که ای در کار این ... [illegible]
ز دوران سلطنت ... [illegible]
از آن ... [illegible]
ز عهد ... [illegible]
بر آن ... [illegible]

بهر صنعت که خواهی ... [illegible]
خدا گفت ار نه ارزنگش ... [illegible]
جهان کز گوهر آن نقش ... [illegible]
ز دوران ... [illegible]
چنین کی ... [illegible]
گر ... [illegible]
کنون زان ... [illegible]
بپایی گرد باد ... [illegible]

مدارا از هیچ نوعی کرد با دل | که با شه کرد بر دل این دو منزل
تو خوشدل باش چون خورشید تابی | کمر بستم که رفتم راه در پیش
اگر بیم ور رسد رنجی فرا رام | رگ و ران ننگ ز مرغان بر نگیرم
نخسپم تا نخسبانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان | چو کوه ار گر شود در سنگ پنهان
برون آرم به تدبیری و نیرنگ | چو آتش ز آهن و چون آب از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم | ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم به پیشش | چو دولت شد کنم خبر به پیشش
و گر دانم که عاجز گشتم از کار | کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست | بسیچ راه کرد از هر سوی راست
نمی خفت و نمی آسود در راه | ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه
برید از بیابان در بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان
که خوبان چون ز ناز بیخ آمدندی | بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیش رو بود
کمر در بسته کهای لاجوردی | ز گوهرهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوه ساری | زمرد گون بساط سبزه زاری
ز خیمه کوه تا میدان غبرا | کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن نخجیرگه از گرد آفاق | کمربند ستیغش کوه قافست
ز خارا بود دیری ساز کرده | کشیشانی بدو در ساز خرده
فرود آمد در آن دیر کهن سال | بدان آیین که باشد رسم ابدال

شرح اصل و نژاد شبدیز

وزان

وزان کرسی که گویند الخ ... ش | سری چینی نقاره زیر بالش
بنام داری آن کوه گل رنگ | سیه جامه نشسته پیکهای سنگ
ز چشمی کامده بر سنگ خاجی | شکوفه دار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از ویرانه دوست | به سنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرتهاست بسیار | نیامد بس این عبرت سزاوار
چو در عهد چنین سال آنکه رفتش | رسد کوبی چنین پای الحان بخش
تو بر لفت کلوخ آب خورده | چو ابری کنکه جا و دید کرده
نظامی زین نمط در داستان بیچ | گر از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را به شیرین نوبت اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند
برین تخته زرد آبنوسی | نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست | که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور | فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر | که بودند آگه از چرخ سبک سیر
که فردا جای آن خوبان کجاست | کدامین آب و سبزیشان بجاست
خبر دادند فرزانه پیران | ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه گران سنگ | چراگاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست | بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد روزان سنجابی شتوروز | سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحرگه زان بتان حسرت انگیز | میان دربست شاپور سحرخیز

بدان سبزه شبیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
گرفته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
بپوشانید بر ساق درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدید او
رسیدند آن پری رویان پدیدار
بهر سبزی بران سبزه نشستند
... [illegible]

گهی بر شاخ گل ... [illegible]
گهی ... گلاب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]
دگر ره ... چو [illegible]
چنان [illegible]
برای سبزه چون گل ... [illegible]
زده ... [illegible]
دگر آن نقب بوش ... [illegible]
نشاطی نم رفت می‌نمودند
بشرح آنکه آنجا نیز بودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر بار آن چو شطرنج ... [illegible]
دران تمثال روحانی نظر کرد
چو پروانه ... [illegible]
[illegible]

نهاده باده در کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دد ز مردم
همان شهوت آن کنیزه کار را — چنان کاین بیع دوشیزه کار را
چو محرم بود جا از چشم اغیار — زمستی نقش آن آورد در کار
که این میداد بر گلها درودی — که آن میگفت با بلبل سرودی
ندانسته خوشا دی ستاره — به چندان خرم و دل بند کاری
زبان شیرین لبان نخ شکر شیرین — چو باغی بود کردش ماه و پروین
بیاد شهریار عیش میکرد — گهی میداد باده گاه می خورد
چو خود هم نشیمن کرد آرام صورت — بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید — که کرد است این رقم پنهان ز ماه
بیاوردند صورت پیش دلبند — بدان صورت ز هوش شد ساعتی چند
نه دل کش بود دل دادن گرفتن — نمی شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد — بهر جایی که خورد از دست میشد
چو می دید از هوس میشد آتش — چو می کردند پنهان باز می جست
سمنبویان بترسیدند از کار — که آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از غم آن نقش زیبا — که نقش از وی بر دوان بیحجابا
چو شیرین نام صورت برد گفتند — که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست این صحرا گریزیم — بصحرای گرانتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند — سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب بهر و آتش نشاندند — جنیبت بر کواکب در پراندند

دیدن شیرین صورت خسرو را نوبت دویم

چو بر زد بامدادان زرگل رنگ — غبار انشب از [illegible] سنگ

بو آن صورت را خوابی کفایت — گل از غم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ بر زد کین چه حالت — غلط می کرد خود را کین خیالت
بسر وی زان سهی سروان نمودند — که آن صورت بیاور زود و من
برفتند آن ره و آن صورت نهان کرد — بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفتا این دو پری می‌گشاید — پری زین بیش ازین سیما نماید
وزانجا رخت بر بستند حالی — ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجم آرام کردند — بنوشانوش می در جام کردند
شبانگاهی که این عنقای زر توت — شکم پر کرد ازین گهمانه یاقوت
بدان بیشه از آن خفتند سرمست — ربا چینی بیاد باده در دست

دیدن شیرین صورت خسرو را مرتبه سیوم

چو روز از دامن شب سر برآورد — زمانه تاج زرین سر آورد
بران فیروزه تخت تاجداران — رها کردند کی بر چرخ خواران
وزانجا تا در دیر پری سوز — پریدند آن پری رویان ازان روز
دران میدان خیمه گون خمیدند — فلک را رشته بر خیمه کشیدند
بساط و سبزه چون جان خورده — هوای معتدل چون مهر ورزید
شب خجسته از باد بهشتی — زمین را در ده باکل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده — صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای خیری — نوای بلبل آواز قمری
پریده مرغکان گستاخ گستاخ — نشسته بر شاخ شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو سه خوش نرگس — زده برگل صلای نوش ان نوش
بدان گلشن که بیند نقش پرداز — همان نقش نخستین کرده آغاز

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
همی جست با جمعی پری وش
دگر ره ابد چشم مهربانش
دران صورت که بود آرام جانش
شکفتی غنچه‌دار آن نیرنگ سازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال آن داشت
بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آیینه دیدار خود ... [illegible]
[illegible]

چو شیرین دید در سیمای بی باک
نخ از آن شبانگاهی از راه برون و
ز بوی آن بهین او را بنیاد و
نقطه از دل برکس ریکاد آن برغ ابوطاو
رخ از آن رکس بار و برد با او
وزین بار دو صفت صورت چو دانست
که دانند کاین صورت بسر سرست
و جایی در ورا در دو جهان بر نیست
نبشتهٔ بهر آن بر سر نرسند
دو آن بهمه حال صورت باز گفتند
نبودی ور ز لب بیگانه بش بود
چو زنگی کو از کاری بود دور
چو پای حسن سیم اورد دام خود
وزان خوش صلح آرام خود ده
فرو پاسخ گفت کاین از خفتنی نیست
دگر هست از نشیب گفتنی نیست
رستار آن بهشتی نیز دیده
بگفتند الحذر از گنبد شنید

جوان گلبرگ رویان زرنگ / گل صدبرگ را دیده غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاری است کان را سرسری نیست
ازان اندیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثنا خوانی گرفتند
که ما بازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن شد هر زمانی / که یاران از زیاران است یاری
ترا از بار غم زید به هر کار / خدایت انگبین شکست یا پای
بسا کاری که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بدان همپیکران گفت ای دلارام / گزین پیکر مرا رفت از دل آرام
بیا تا زین چنین نرگس بجوشیم / بیا تا این حکایت باده نوشیم
دگر بار از نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
به پای شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / ازان تلخی به شیرینی جهان مست
بهر نوبت که بر لب می نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی آهنگ در کرد / صبوری در زمان آهنگ سر کرد
یکی یاران تهان بنشاند در راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کرد به هر یک ماه کو ماه / وزین صورت بپرستش تا چه گوید
بسی پرسید و شد پنهان تو گوید / نمی شد ستر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از غم سستی / گر آن صورت ندادش کس درستی

طلب کردن شیرین شاپور را و از احوال صورت پرسیدن

برآمد ناگه از مرغ فسون ساز / به آیین مغان چون در پرواز

چو شیرین این سخن زایشان نیوشید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
چو خون در رگ نفتش جگر جوش / گرفت آن صورت جان را در آغوش
روانه شد چو سیمین کبک در حال / در افکندند یکی آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / بر و گیسو چو شکسته نو بهاری
کمندی کرده گیسو از رخ خویش / فکنده در کجا ورکردن خویش
زهنه و جستن آن کتارش / همه زنگان چون هندوی نارش
ولش نا زرده بود آن هندوی جست / بترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش بر دل نوازی / به لعبت بازخویی کرده بازی
زشه بر کاری آن نقش جاش / فرو بسته زبان و دوست نقاش
نقاب از گوش گوهر کش بنهاد / چو دریا گوش را گوهر نهاد
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / بر سیم کبدان ورد و اوش آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یک دم مرا باش
چوان نیرنگ ساز آواز بشنید / در رنگ آور و دان لعل و دید
زبان از زر ور زبان نرگس / زبانها بند وان دیگر شده از دست
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و زکجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیب و هر فرازی / نپوشیده است بر من هیچ رازی
زمین یکبار ازین تا به ماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
زخم بافته تا ملک خاور / جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی
بدو گفتا ازین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است
وزین صورت مرا دردی دراز است
نبشتهٔ هایی این حرف از نشر نامی
بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن تنی چند
براند از پیش ...
بیات این نقش داد از بهر آن ...
همه کار ... بر دل
وزان ... صورت ...
... بیست از ...
زن ... آن ...
... از کاری
... بر دل ...
... بیست ...

بجای آنکه در زنجیر او سیم [illegible]
که چون زنهار ... دل از بیم
که چون صورت گرم [illegible]
مثال آن صورت او صورت نمود
ز خسرو کرد آن صورت نگاره
چو آن صورت نکو [illegible]
ز شرم لاله رو بنموده ... سنبل
بدان صورت شکن ... بر [illegible]
تماشای جان [illegible] خسرو چنین
چو ... بر صورت [illegible]
ببین ... چون بود کار دراهیمی
جهانی ... از نور افسر
جهان را تا ... نور ... دم
شکر ... جانکی جسی دلبری
بهم آهو بگیسو تند تیری
گلی ... باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی
چو ... گل ... فشاند
ونان ... سرو ... شاد

شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی چو گشت پیروز
وز آن شیرین سخنهای برانگیخت / که از جان می پری با جان برآمیخت
سخن میگفت با شیرین هوش داده / بر آن گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته که زوی شد زمانی / دگر ره بازی جستش زبانی
سخنها زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از آن شاپور دیگر راز ننهفت / سخن با آشکارا کرد و بس گفت
پری رو با نهان میداری اسرار / سخن در شب نه میگوئی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن با من چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق او بس کیمیا بودش / دگر ره از ره خنده آموزش
حریف جنس دید و جای خالی / طبق پوشش ز طبق برداشت حالی
کرای گنبد بچشم گرد کارت / که این کین سر ازو زنهارت
بحکم تنگ بس شوریده کارم / چو کار خود ولی شوریده دارم
درین صورت بدانسان بسته ستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من با گوش تو پرداختم راز / تو نیز از قصه داری ور انداز
تو نیکو در حدیث چاره جوئی / فسونی به نباید از راست گوئی
چو یار دست بوسی یابش افتاد / چو طفل این سخن را یابش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تخت و تخته تاجداران
ز نیش بدخواه تو تاریک بیرنگ / زمانه تو ولایت باریک بین تر

هنوزش سر به تیغ زر عتابست / هنوزش رنگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / ز ابرو آفتاب او را چه باکست
بیکدم [illegible] انعام صد در گشاده / بدو رخ ماه را در رخ نهاده
برادر عم زرین شهد رستم نهادست / همی خوردن نشیند کیقبادست
سخن که بیدر از مرجان برآید / ز تندی شمشیر شیر از جای آید
بشب کو گنج بخشی را دهد داد / کلاه گنج قارون را برد باد
لب کوئی بنا میزد ز خورشید / صفت پرسی بجانانه چو جمشید
جهان با موکبش پی تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو سوی جام گیرد پر ز دست / بجرعه جوی دریا را کند مست
چو زر بخشد شتر باید نه اسنگ / چو وقت آهن آید وای سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیب از زره شمشیر غازی
چو دارد دست بر پولاد پاس / پشیمانی ز زره در پوشد الماس
قد منکاهش ... خسته دارد / سنانش چشم خر را آهسته دارد
فلک با دی ... کمند شمشیر / که کشتی ... بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست / هنر اصلی بگوئی مزیدست
با قبالش اول استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
ببین فرد جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / ز آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نمی نوشد نه بی تو جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدان تلخی مباد عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

از این در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه می دانست بگفت
دهان شیرین سخن شیرین ...
همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش
جهان ... که صد بار افتد از پای
بصفت خویشتن را داشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه میگوئی کنون تدبیر این کار
نخ نرم ده ز روی رهنمائی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازانجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز ازین رفتن بهانه
نخواهد کس ترا در کس نشیمن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میشو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری انگشت خسرو / بدو بسپرد و گفتا اینچنین رو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمای این مه نو را
سمندش را ز زرین نعل تا پی / قدم تا سر بپا بستش لعل تا نی
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل تا پی لعل لعل
وگر نامد ازین راهی بپرس / زهر کس جای شاه خویش میپرس
چو ره یابی بر اقصای مداین / روان بینی جهانی پر خزاین
ملک را هست مشکوی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشکین رو درآی / کنیزان را انگشتری شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مراد از طالع آنگاه میکن
وگر سر با توام چون سایه با تاج / بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حیله در حور
ازانجا رفت جان و دل امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دو دیده ماند از شکر نمای پروین / بنات النعش پا کردند پروین
بخوشنودی اختران ماه تابان / سر از بیتش شدند شب شتابان
بنعل تازیان کوه پیکر / کنندان کوه را چون کان گوهر
روانه کردند همه آن دلنوازان / چو خندان باغ خورشید تابان
سخنگویان سخنگویان همه راه / بسهر بردند را تا وقت گاه

[illegible]
بروز بیشه شبدیز را بکشم از آن [illegible]
شبانگه سوی صحرا آوردم
ببرم سوی خانه باز کردم
بجای مرکبی صد نیک درخواه
بحکم اینک این شبدیز [illegible]
[illegible]
کنند در زیر آب آتش بتیزی

دگر

اگر بر روی نشستن ناگزیرست / زنخ زیباتر از بدر منیرست
نگاهی پهلوانی پیشه‌اش کن / برینجو در ریاضت پرورش کن
رخ گل همچو گل یکبار بشکفت / زمین بوسید با شاپور خوش گفت

سوار شدن شیرین بر شبدیز و گریختن بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین / بران برج زمرد قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش صینی / شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بخوبی گفت با شیرین زبانان
کنم بسم الله بصحرای فراخم / کمر بسمل شوم و صیدی بدامم
بتان از سر شقایق باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکردار کله داران چین نوش / قبا بستند بکران قصب پوش
که رسم آن بود کان صحرا نوردان / بصید آیند بر رسم غلامان
بهر رسم شیرین حلقه بستند / چو حالی نشست او برنشستند
دران صحرا روان کردند هوا را / وزان صحرا بصحرا های پیدا
شده نازان و خندان چون دلکش / بهوایی چو چمن خسته مرد و خوش
زمین از سبزه نزهتگاه آهو / هوا از مشک پر خالی آهو
سراپا طمطراق پرواز دادند / عنانها را بمرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون زان قافله همچون تک سواران
گمان بردند کز مستیش سر گشتست / ندانستند کو سر در گشتست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا بشب در ساز گشتند
بنومیدی بشب آخر باز گشتند
زشاه خویش هر یک دور مانده
بدرگاه مهین بانو رمانده
[illegible]
[illegible]

نهادند سر بشمع از شعل غلامان
چو شمع از درد بر پروانه نالان
بهر دم تا بنا شد در هوا ...
رفتند ... کز وی جدا ماند
سر هر شاخ بر خیزان ... سر از راز
بجوشید آن جمله ... بی آن را از
سر هر دو را ... ز آن ... حسرت
نخستین ...

کزین کوه آمدی وزان بیشه بیست
زنی کوشش نه وا تیشه بیفکند
ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شد آن شیرین دل از اندیشه و انبوه
غبار آلود چندین بیشه و کوه
روانش کوه را چون باد میراند
بکشت در باد او چون کوه می ماند
نشان بیجت و میرفت از انبوه
چو ماه چارده در چارده روز

کلی بودی که باد از بارت افکند / ندانم بر که این غارت افکند
چه افتادت که همرازان بریدی / کدامین بیشه را بالا گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کیا سرو تو کز جانم چمن رست / رگ هر شاخ از آن جان من آرست
رخ شاهیت تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه می کرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبت گاه فرمان ایستادند
مهین بانو بجستن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این نگارا بود دیده / که بودی جانی از دستش رمیده
چو حسرت خورد بر پرواز آن گنج / همی نازید بر دست و بر رنج
بدیشان گفت اگر ما باد گردیم / وگر با آسمان همراه گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از پنج تابی / که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردیم / وگر نه با طرب همراه گردیم
مرنج را باز ... / بدین سان گرد هر گنجی بپرداز
چو ایشان پاسخ بانو شنیدند / ز فرمان بری رایی بدیدند
وزان سوی دگر شیرین بپیچید / جهان را در نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتابان گشته می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

چنین تا بیک منزل نیی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
تکاور در نشست از باد می برد / زمین را در چو چرخ از یاد می برد
سپیده دم چو شب بر بست پیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چشم جهان گرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتنگی داد دل یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جایی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیک سو بارگی بست / در اندیشه بر نظاره کی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرده کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به پروین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن سیمینش می غلطید در آب / برنگ قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل از چشمه روید
زهی چشمه که رونق برده آتش / از آن چشمه که خواهد ماه تابش
حواصل پیکران سیمین بر دوش / سواد آب را کرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش طمع کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش بینی
که مهمان نوش شد خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب
ز بهر میهمان نیز خفت در خواب

رفتن خسرو بیگه وار از خانه
و رسیدن بسر چشمه که شیرین بود

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بپارس کس فرستاد

چو پیکی زان ... بر خسرو آورد
زنیب ... گرد ... سیه کرد
... خبر ... از صد ... است
ز بهر ... که شیرین بود ...
کمر بربست چون ... کله پوش
چو گویی ... خیز ... شد پوش
زدن ... تاج و ... سر و ... شاهوار
سر ... بود در ... حسرت ...
چنین ... چشم ... چشم ...

که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه بر نام پرویز
بهر شهری فرستادان علم را / بشورانید از او شاه عجم را
ز بیم سکه و بدخوئی شیر / بدان سان شد که کس کنک از جوان شیر
بدان اندیشه که یعنی چند سازد / بگیرد شاه و او را بند سازد
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو را وداوش زین شطرنج ناگاه
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان شاه خسرو را گرفتن / نه در بیدق همه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید زین معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک با تو بقصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند از ان پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوبست مانا / هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکمویان / وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم شدن فردا بنخچیر / دو هفته بیش کم بر خاک تکیه
گر آید نازنینی سیر باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشیدان کنیزست
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضرا هنگ دارد سوی صحرا
دران جشنی که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که او را دلکش آید / خبر میداد او را ... خدایی
چو گفت این قصه بیرون تاخت توسن / سلیمان شد و با جمعی پری زاد
زمین کن کن خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین ازرم کرده

ز بیم سرزنش جایی شد از راه دور و در
بهم بر زیب بیند ... آیین ...
دو منزل را ببست ... راه بندست
قضا را اسب ... سوی ... کشت
بران شب ... ز راه ... اسپاران
غلامان را ... بغدادان
ستوران را علفها ... گلشن
جوانی زر ... بیرون ... کشتن
بیانی ... با بسته
...
تیز در دی برلب کوثر نشسته
کیا را زر نعل آهسته می رفت
دران آهستگی با خود همی گفت
که آن بت نازنین دی جادوی
وران لب آن بت نازنین دی جادوی
نبود آگه که مهر شب مهتاب دران گاه
ببرج او فرود آمد ناگاه
با معشوق که وصلت بر در
سبل دیده باشد خواب دیده

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو طوطی دید از آن دیدن خطر را / که چشمش خفته شد تا بنگرد دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه بر افتادش بماهی
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواصل چون پری در آب گلرنگ / جهان زان لوح سیم از آب و از رنگ
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد / بنفشه بر سر گل دانه می کرد
چو برقش سراب انداخت زر دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حیرت شاه را برف آب میداد
سمن غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
شه از دیدار آن بت دلکش / شده خورشید یعنی دل در آتش
نشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید می پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین ز ازهم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد بسیماب

ولی چون دید کز سیر شکاری
بهم در رفته گوزنان و غزال بسیار
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر را صید افکن ... نخجیر
بصیدی کاورد فرهنگ را هوش
نشاید آتش چون تشنه دارا پوش
جوانمردی خوش آمد ... طالع
نظرگاهش ز جایی تنگ ...
بکرد چشمه در آن داد بیگانه
...
نظر ... جایی ... شعله ...
... چشمه ... رود
دو چشمه ... گرداب ...
... آب حیوان بود ...
نیابی ... ساعتی ... بود ...
حسابی کرد ... و با خود ...
... باز ... جای ...
... سر ... بگذارد ...
دلم چون بود ...

شنیدم لعل لعلت کانش / اگر دلدار من بگوش نش
بود اگر گرنشان چاشنی زاده / دگر کوه کنند از بیم بدخواه
هوای دل وحش بیزد اگر رخیز / گل خود در به بهر شکر در آمیز
گران صورت شد این خسته جانت / خبر بود آن نایابی جهالت
دگر ره گفت این ره ردی تاب / روا نبود نگاری درد و محراب
زبک ساغر و شربت خورد و نتوان / دو حاجت بر پرستش کی توان
دگر هست این جهان باغ نشاط / نه وقت پرستش است او را دماغ
مرآن به که او در پرده پنهد / کسی پرده کان چیزی نشنید
عقاب خویش را در بوبه داد / ز نقش گاو و ماهی را خبر داد
نگار او با صبا خوشی گرفته / بجنبش با فلک خوشی گرفته
ربایی گرفت از کرم خیزی / بچشم دیو و دیو شد ز تیزی
بس از تیک لطف خضره پایش / بجز خود نا کسی که هیچ کس دید
ز مهر سوی کرد موکب را روانه / نه دل [illegible] در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی / ز مهر سو جهت از آن کوه [illegible]
شگفت آمد دلش را کاین چه نیز / بدین نودی که [illegible]
گهی بوی درختان دید گستاخ / گر گوی [illegible] شد [illegible] شاخ
گهی دید بر آب چشمه بنشست / چو ماهی ماه را در آب می جست
گهی دید بر لب چشمه بشتی / گهی بر آب چشمه پل بستی
ز چشمش برده از چشمه سیاهی / در و غلتیده همچون چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
همی شد [illegible] / بچشمی [illegible]

ز ران باغ نسیم [illegible] باد و داغ
چو [illegible] چون [illegible] باغ
[illegible]
[illegible]
بی رحمت چو کان کردن [illegible]
گهی [illegible] چون مردم گیاهی
بهاری [illegible] ز دور [illegible] دم
[illegible] دیدم لب [illegible] کردم
کنون [illegible] بر دل [illegible]
گهی دیدم [illegible] با [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

درای نرگسی

درای نرگسی دیدم شگفته / جوانی خفته و زو آب خفته
شنیدم کاب خسبد زر شود / چو اسباب گشتان سیم چالاک
همای سرم انداخت سایه / سر بیم باز گردون کرد پایه
بران سایه چو مه دامن فشانم / چو سایه لاجرم بی نور مانم
نمد زیم بگرد دخشک از بیم جان / بترسیدم چون [illegible] چون
برون آمد گلی از چشمه آب / ندیدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نشینم / چو خاران که بر آتش نشینم
که فرمودم که روز [illegible] بگردان / چو بخت آمد برابر سر بگردان
کدامین دیو طبعم را بر انگیخت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جایی شکیبایی ستودست / جز این جا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چه [illegible] زودم / شکیب کام را بر روی بستم
اگر من چهره‌ای زان چشمه آب / نیابستی دل از خوردن گیا بی
حکیم هند بنگر تا چه فرمود / که چون [illegible] زود خور زود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آن کس که خورد
من از این بس چه گردون [illegible] / ز دل بیکار غم [illegible]
ز غم چندان [illegible] بسر [illegible] / که یارب [illegible]
مگر کاسوده گردم زین [illegible] / [illegible]
کسی کو [illegible] / گی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان / بگریه رسته بر چشمه [illegible]
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان گرچه رفته / ز سر هوش آب [illegible] رفته

کسی که روش [illegible] بر خاک
[illegible] چنان با [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] بود
دگر بود [illegible] دشوار باشد
[illegible] دشوار باشد
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] نام کردن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۴۰۰

به دهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از رنج پرورش بار خواهد

اگر خاری و خشکی در رهی ماند
گل و شمشاد را قیمت که داند

بیاید باغ دوری روزکی چند
پس از دوری خوش آید بهره و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد

بپرسیدش پرستاران درگاه
بگو کی مه چه بد این اندیشه بد [illegible]

به آیین عروسی شوی جسته
وز آیین عروسی پای شسته

فرود آمد کنیزان را نشان داد
درون شد باغ را سر در ربود [illegible]

چو دیدند آن شکرخایان دو شیرین
گزیدند از حسد لبهای زرین

برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ وا نشناختندش

بهم گفتند خسرو با نکویی
به آتش خواستن با فتنه‌گویی

بیاورد آتشی چون هیچ در کش
وزان آتش جهانها در روانش

پس آنگه حال او دیدند گفتند
نشانشان را پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجایی وز چه بابی
چو [illegible]

بروی خوان بتان را بهتری کرد
در [illegible] شیرین گرد

که شرح کار من بختی دراز است
بکام من گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آمد از راه
شمار از خود کنند این قصه آگاه

ولیکن این سبب را دید با [illegible]
که هست این سبب را قیمت بلیغ

چو برگفت این سخن مهمان [illegible]
نشاندندش کنیزان بهر ناز

نشاندند با گل [illegible] چهره
به بستند [illegible] بر آغوش

گل خوش بوی باغ وصل بشکفت
ز دود آشوب دوری گشت و [illegible] جفت

رقیبانی که رشک و را شنیدی
شکرلبان کنیزان کاشتندی

ز زر بستند [illegible] دیبا طرازش
[illegible] نغز و نیازش

سرای [illegible] خسروان خرمی ساخت
که شکرلب [illegible] نزدیکی بپرداخت

[illegible]

رسیدن خسرو با ارمن
[illegible] مهین بانو

[illegible]

ز نوپیدی دلش [illegible] گشت
دگر [illegible] دهان [illegible]
[illegible] هنوز از [illegible] خورشید
[illegible] بشرق [illegible]
چو گلگون [illegible] کوهستان [illegible]
[illegible] خبر کرد
جهانداران برابری دویدند
زر و دیبا [illegible] کشیدند

بتانی دید بزم افروز و دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنگاه
مقام افتاد روزی چندش آنگاه

وزانجا سوی موقان رهبری کرد
ز موقان سوی باجروان گذر کرد

مهین بانو چو زین حال آگهی یافت
بخدمت کردنش ناگه شتافت

باستقبال شاه آورد پروا
سپاهی ساخته با برگ بسیار

گرامی ز نامهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دیدار آن اقلیم در خط [illegible]

فرود آمد بدرگاه جهانبان
جهاندارش نثار و پیش کش بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند
نشاندندش که قومش ایستادند

شهنشه بازپرسیدش که چونی
که بادت نو بنو عیشی فزونی

بمهمان تو دردم گرانی
مبادت درد سر زین میهمانی

مهین بانو چو دید آن دلنوازی
زمین بوسید و خود را سرفرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواند آفرینی از دل شاه

بران طالع که بر تختش توی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته به نوبتگاه خسرو
روان میکرد هر دم تحفه نو

پس یک هفته روزی گاه [illegible]
ندیم آفتاب عالم افروز

به سبزه بی نشسته بر سر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت

ز هر کوشش [illegible] لؤلؤ بسته
بسی را چو طبقه سر بریده

بساط شه زلیخایی غلامان
چو باغی پر سهی سرو خرامان

بگوش آمد سخن کام هر کس
بنوآیین برآمد نام هر کس

برفتن ساختن بی دریغ کار
بحاجت خواستن بی مانع بار

مهین بانو زمین بوسید و برجست
[illegible] و گفت را [illegible]
که دار الملک بردع [illegible]
[illegible]
هوایی [illegible]
[illegible]
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
توی [illegible]
[illegible] خسرو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مهین بانو [illegible] بدرگاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان [illegible] مرد [illegible] رسم [illegible]
زبان [illegible] ز بیرون [illegible]
[illegible] بوی [illegible]
هوای [illegible] چنان قصری که شاه
بسازد [illegible] نبودی [illegible]
زمان [illegible] زود [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] زر [illegible] شیرین
جهان [illegible] طلب [illegible]
[illegible] دیوار [illegible]
بهشت [illegible] گرم [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] قصری [illegible]
[illegible] زمان [illegible] جهان [illegible]

ساختن قصر در مداین جهت شیرین

چو شیرین در مداین رخت بگشاد / بشیرینی لب چون شهد بگشاد
پس از چندی که آسایش در یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدر رو آمد آن شیرین بی‌دوا / که کار شیرین و آن شه الحق بی‌نوا
چنان تا مدتی در خانه می‌بود / ز بی‌صبری دل شیرین همی بود
حقیقت شد ورا کان کینه توز / کدورت کرد در دل چندان [illegible]
جهانگیری خسرو بود گمراه / نظر می‌کرد چون خورشید بر ماه
بسی از خواستن بر خویشتن زد / فرو خوردن ز تغابن او تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنکه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخواهم [illegible] / بباید ساختن کوهساری
که گوهرسا [illegible] بنیاد پرورد / شد از گرمی گل [illegible] گل زرد
بر او گفتند [illegible] / که ای شمع بتان چون شمع یکتا
ترا سالار [illegible] جایی / مهیا ساختن خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان زمین پیدا کند جای
بگفت ای بی‌بها باید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشه نه فرمود
که [illegible] زود در رشک مانند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جا در دیست اینجا کار دیده / ز کوهستان [illegible] رسیده
زمین را گر بگوید [illegible] خیز / هوا [illegible] فتنه ریز ریز
فلک را تیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کرد است جایی / گران [illegible] تر بود هوایی

که داند چو که الحق ابتدا زد / که شیرین را چنان تلخی نشان زد
چو از شب گشت مشکین این عصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نار سیده / جنابت کاری شهوت ندیده
غم خسرو ز شیرین [illegible] کرده / درون [illegible] در پس کرده
دران زندان سرای تنگ می‌بود / چو گوهر در شهر بند سنگ می‌بود

صفت مجلس خسرو و مراجعت نمودن شاپور بجهت

یکی روز از شب نوروز خوشتر / چو شب کرد و عید افروز خوشتر
سماع [illegible] در خیمه گه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت بار کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد او گرد خیمه گاه کیانی / فرو هشته [illegible]
[illegible] تیغ فولاد / سر [illegible] داده بر باد
دران خیمه که از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبید [illegible] عشرت خوش / نهاده منقل زرین بر آتش
ز گلگون ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو رشک [illegible] سیاهی / گران سرخی همی [illegible] سیاهی
چراغ از رنگ بید عود کرده / شد و بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه چون سرخ کرد [illegible] / چو بالای سیاهی [illegible]
مگر از زر و زنگار آموخت نیرنگ / که از سوی سیاه ما برد رنگ
سیه پوشان چو زاغان کهسار / گرفته خو چو رابهای منقار
عقابی تیر خو کرده بخویش / سیه ماری بگلشن [illegible]
بموی قیمتی هندوستانی / چو زر در رشته آتش در زده [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده در کار
[illegible] انگشت
[illegible] کشت
[illegible] آتش
[illegible] کشیده
صراحی چون [illegible]
[illegible] کرده
[illegible] آورد [illegible] کرده
[illegible] زیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باده
[illegible] صراحی [illegible] سرخ

جهان از نام تر داد و نه روحی | بسر بردند همچون صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان | دریده پرده های عشقبازان
سرود پهلوی بر ناله چنگ | فکنده سوز آتش در دل سنگ
گه انجه آهو سوار بیزه | مغنی را هوس یکبار بی زد
غنا بر داشته از شکر دو | که بد هر دو را نشاط و عیش خود بود
چو خوش باشد بباغ زندگانی | گر ابری باشد از باد خزانی
چو خسته عمر کاخ شد کاخ زمانه | گر خوش باشد اساس کاخ ویرانه
زبان سرو داد این قصه را آواز | که چون جنگ کرم کردی گو بیت چنین
چو هست این پیر خاکی سست بنیاد | بباده بر دهید این خشت را باد
ز نوزاد و زدی کس زان نشان نیست | که از آن غنچه بیان پس از میان نیست
یکی امروز فرصت ما را نقد ایام | برو هم عشرت ما را دی نیست تا شام
بیا تا یک دم پر خنده داریم | یکی امشب با دی زنده داریم
بزرگ خواب می شاید بگفت | که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی پای بر دست | نوای بلبلان چون مطرب مست
درآمد گل رخی چون سرو آزاد | ز دلداران خسرو باد بی شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور | چه فرمایی درآید یا شود دور
ز شادی خواب جستن چون هرا ازو پای | دگر سر عقل دانشد کار فرمای
بفرمودش که آرندش در گاه | ز دوری کی هوشش آید دل شاه
دل از بدیدش از امید و از بیم | بشنید خط گشته بدو نیم
همینه چشم در ره دل یقینیست | بپای چشم در راهی غلطیست
اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست | غمی چشم در راهی بتر نیست

[illegible]

دعا بر دولت اول بود هشیار
مظفر با برو دشمن بسیار
بغفات دار سر دولت کلاهش
مراد اش اسعادت ابد باد
زنو هر روز بشر اقبال گر باد
حدیث بنده را در کار سازی
با جملت با لبی در از

چو شه فرمود گفتن چون بگویم | رضای شاه و جویم چون نگویم
ورا تو تا به آخر هر چه در است | فرو خواند از آنچه خواندن بایست
از آن تماشا شده چون پنج غرا بود | وزان بخوابش شد چون چشم پر بود
بهر چشمه شدند چون صبحگاهی | برآورند بجستن عنم واز ماهی
وزان صورت به صورت باز خوردند | بافسون نقش شه را فتنه کردن
وزان چون پنجه واری از آن در آتش | فرستادن چو بکشتن زان شاهش
سخن چون نازنین بهاری نبود | خوشی همچو از خنده و برآمد
شفاعت کرد کای خورشید رخسار | بگو تا چون بدست آید دگر بار
مهندس گفت که هم هوشیاری | اگر کار تباه خنده و گرد یاری
بدست تیز کرد جاسوس گشتم | بدگان کان گر برگشتم
بدست آوردم آن سرو روان را | بت سنگین دلان سیمین بیان را
چو ابدم تیزتر زای ما نه دیدی | مسی بسته در هیز بد بویی
همه خو کار چو با دانه عشقی | همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی با نه تیم از سان قبای روی | روی عالم اگر بسته بیک مو
دهانی آبی نه تنگی گره روزی | چو خورشید تابانی چشم بوده
بنوشیده بانش بر رخ مستی | نگه بر آستینه او هم بهستی
نگه ره راست او باکس ره زدی | نگه با زلف خود آن هم بیازی
بسی با غمزه از نوش میانش | بسی شیر [illegible] نامش و بانش
ز روپوشش بانی بسته دسته گل | ز روپوشش کلک زینها از سنبل
اگر فتنه شه عالم شد از غم | چو عالم فتنه شد برصورت شاه
چو من هر از آن رفتن تیز کردم | بس از آنکه چاره شد بشه کردم

[illegible]

زمین را سوی کان آورد باز | ریاحین را سوی بستان برد باز

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین بمداین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست | بهین روزا که آن روز جوانیست

نه هست از زندگی خوشتر شماری | نه از روز جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود | جوانی بود و طبع خوشدلان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم | ازو خوشدلتری در روی عالم

نخوردی بی مئی یک جرعه [illegible] | نه بی مطرب شدی جمعش گشاده

بنغمی کو بیاری بخش دادی | بهر دستان که او گنجی بدادی

بعشرت بود روزی باده در دست | میی با نور و آهنگ شاد و سرمست

ملک تشریف خاص خویش دادش | زر و گوهر فزون از حد ارزش

بجام خاص می بنمود یاد او | حدیث از مهر رویی میکرد با او

چو از جام نبید خوش شد مست | حکایت را بشیرین باز پیوست

ز شیرین بقیت آوارگی کرد | بدان شادی ببخت غمخوارگی کرد

که با نور برادرزاده بود | چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کامد و هم توسن شدیدش | چو عنقا گردد ازینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز | نشان آورد از آن ماه دلفروز

گر اینجا یک دو هفته باز مانم | بران عشقم که جانش تازه دانم

فرستم قاصدی تا آردش [illegible] | تو ای خورد روان از خاطر پرواز

میی با نو چو کرد این قصه را گوش | فتاد و ماند از سحر [illegible]

بخدمت بر زمین غلطید چون خاک | خروشی برکشید از دل خطرناک

که ای آن در که گوهر چینم آغوش | نه در دریا که در دریای دانش

اگر شبدیز با ماه تمام است | بهمره هست شکلگون نیز کام است

وگر شبدیز [illegible] در جایی | جنیبت شکلگون کردم در او پای

ملک فرمود تا آن نقش [illegible] | بیاندازد آخر او سوی شاپور

وزانجا یک تنه شاپور برخاست | دو اسبه راه در رفتن بیاراست

سوی ملک مداین شد شتابان | گرایید او بر آن گه چو باران

بمشکو در نبود آن ماه رخسار | مع القصه بقصر آمد که تا یار

از آن قصر نگارین رونمایی | کس آمد راه داران [illegible]

درون [illegible] شادمانه | به خلوتگاه آن شمع یگانه

چو [illegible] قصر شیرین کرد شاپور | عقوبت خانه دید از جان دور

نشسته گوهری در حصه سنگ | بهشتی پیکری در دوزخی تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر ناب | عذار شمعی و زخم آب دید برکاب

[illegible] | که از بنده نبود این بیع ازار

امیدش ماند ازین سستی [illegible] | ازان سستی نه از اساس اسپیدی

چه جای آنکس [illegible] | که [illegible] کس شیر [illegible]

درین ظلمت ولایت چون زید نور | درین دوزخ قناعت چون کند حور

[illegible] آن نیز هم تنگ | که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین بر آن نقاش چینی | کلید کار خود در آستین دید

[illegible] | سپاس شیرین بدو بارش دل از بیخ

که گر غمهای دیده برتو خوانم | ستمهای کشیده برتو رانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن | قلم از گفتنش باید کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم | در و دشتی ملامت زیره دیدم

چو زین بگذشت گلگون اشک شیرین | بسوی دست برد از نوح زرین
وزان سو خسرو اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده
بدان پرندگی زیر شش جایی | پری بر پشت بهمن زیر پایی
اگر چه داشت عمرا انتظاری | چو سرما وصل را رسم کناری
چو نوشین باشد آنکه بعد از انتظاری | به امیدی رسد امیدواری

شنیدن خسرو خبر واقعهٔ پدر خود و رفتن بمداین

نشسته شاه روزی نیم هشیار | بعشرت همچو گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل | ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته | میان چون بادبان کشتی خم گرفته
بخط چین ز رنگ آورده منشور | که شاه چین ز رنگ اورنگ شد دور
کشاده رنگ خود چون چرخ کیانی | ز هندوی دو چشمش پاسبانی
چو یوسف گم شد از دیوان ارتش | زمانه داغ یعقوبی نهادش
در مروارید شش در بار بسته | بجای رشته بر گوهر کشیده
ره لعبت بازی را پرده کرده | رخ سرو چمیل از رده کرده
جهان چشم جهان بینش ز داده | بجای نیزه در دستش عصا داده
چو سال از جهان چشم از جهان بست | بگیر خود حق باید میان بست
ز زر آلکان تخت خسروانی | ببخشد جهر یکی حرف نهانی
که زنهار آمدن کار فرمای | جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در کلاه است انجمن ستوش | وگر نه زین سخن باکس مکن گوش
چو خسرو دید کان ایام آن عشق کرد | کمند از فتنه دوشاد و دوان کرد
در عشق گشت کان بودن عهد | بتقسیم با نیل از روسر که یا شهد

جوانی تا [illegible] حسن جهان تخت
[illegible] زنبور [illegible]
عمری [illegible]
[illegible]
جهان بعد دست تا از تخت نگیرد
[illegible] تا نخت نگیرد
[illegible] نیک [illegible]
که از آب [illegible] سرد
درخت [illegible] بهاری
که [illegible] خاری

جهان تا بشکند پشت دوتایی | بکش رنجی که چون مومیایی
چو بی مردن کفن بر کس نپوشید | به از مردن چو کرم اطلس بپوشید
چه باید شد بدان گلگونه محتاج | که گردد بر در گرمابه تاراج
بپاسی پیش چرخ رشته چون نی | که باشد تا تو باشی با تو همرا
بر آنش ده که از خوان کوه داری | قناعت کن چو بی یکتا تانی از آن
جهانا چند ازین بیداد کردن | مرا خشمگین به خود داشت از آن
غمین داری مرا تا رنج با هم | خدایم خواهی آباد گنج خواهم
توان گندم نمای جو فروشی | که در گندم جوی پوشیده بو
چو گندم گون ابوجهل زردم از تو | جوی ناخورده گندم خورده ام از تو
ترا بس عهد دار این گندم نمای | مرا زین عهدی سنگ آسیایی
جهان بیند که تا شب نیز کج | بتو صبح چو گشت هم روز جو خود
نظامی چون مسیحا شو ز طول آی | جهان یکسره را باشی علف خوار
علف خواری کنی خو سوار | بس آنکه نزل عیسی چشم دار
چو خوش ناید نمک شو بار کش | که باشد گوشت خود روزی کن

بر تخت نشستن خسرو بمداین نوبت اول

چو شد معلوم کز حکم الهی | بهرمز بر سر آمد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوان تخت | بدار الملک خود بنشست بر تخت
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود | تبرک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو مملکت را کار می ساخت | ز دیگر سو نظر بر یار می انداخت
زبس کان فساد کار با داد و بیداد | جهان از عدل نوشیروان شد آباد
جوانی شغل را بیت بازپرداخت | دگر بار ز نو بنیاد پرداخت

نگار روشنش [illegible]
بود بی [illegible]
چو غالب شد هوای [illegible]
بپرسید از دهقان [illegible]
خبر کردند کاکنون [illegible]
[illegible] تخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آوردن شاپور شیرین را بمداین

[illegible]

زد و دادور دوش از گلگون سوار ‌ بگل زار مهین بانو زکرد بار
چنین ابسر و داد و در روضه راحت ‌ فلک را آفتاب ... بود
پرستاران نزدیکان چو ... ‌ که بود ندا ز شیرین ...
چو دیدند شمهین را بوسه دادند ‌ زمین ... و در پایش فتادند
بسی ... و بسی شکرانه کردند ‌ جهان ... آتش ... کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود ‌ که آن ... زشادی ... بود
جوهری کو جوانی باز یابد ‌ ... کاینه باز یابد
سرش ... برگرفت از مهربانی ‌ جهان ... گرفتش ...
بچندان ... همی داد دلش ‌ که در صد بیت ... شاید کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی ‌ ... هر چه خواهی
بسنگ ... و ... ‌ ... رفته با ... نیاورد
... نگار ... ‌ ... ز خلق تا کی
دگر گرشه نشاط ... بود دیده ‌ ... شیرین ... شنیده
... پی ... میداشت ‌ بگل ... ... بود
... تا زمان ... ‌ توی ... در ... زمان ...
... بی اندازه ... ‌ جهان ... نخستین ...
جهان ... لعبت ... بود ‌ که تا بازی کند با لعبتان ...
دگر ... لعبت بازی ... ‌ ... با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن ... ‌ ... داد آن اختر ...
جهان ... ‌ جهان ... کرده

... شنیدن بهرام چوبینه و گریختن خسرو

... گفت ... بیت ...
... شیرین ...
... نیز ... ز شیرین ...
... ز مهر ...
... شیرین ...
... خسرو ...

دگرگون ... چون ...
... خسرو ...
بود ... چون یوسف ...
فراق از چشم یعقوبان ...
... ناگه ...
براتش ...
... جهانداری نیاید
... بد

بروی که جو ... هر ... ‌ گرامی تر زخون صد برادر
بجنبد کشوری ... ‌ ز ... سر در دهر رود
هنوز از عشقبازی گرم داغ است ‌ هنوز ... شیرین ... دماغ است
ازین شغل ... گر ... ‌ که چون ... سری دیگر ...
جهان ... او را بند سازیم ‌ چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر ... بند ... پذیرد ‌ وگرنه چون پدر ... زمین ...
... ‌ ... تنها چو ...
بتدبیری چنین ... ‌ رعیت را برون آورد ... شاه
... گشت ... ‌ رعیت ... گشته ...
بزور ... ‌ ... دشمن ...
چنین ... بر سر آورد ‌ رعیت ... مستولی ...
... چو ... ‌ ز روی تخت ... شبدیز
در آن ... تاج او را ... بود ‌ سری ... تاج ... بود
... تخت او ... ‌ جهان را ... گرماند
چو ... بهار ... ایام ‌ ... بهرام
... خلاف این ... خونریز ‌ بهر خانه ... انگیز
... دوستان ... ‌ ... آورد ...
وز آنجا سوی ... منزل ‌ ... عشق آن ... در دل

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه بیکدیگر

چنین گوید جهان ... ‌ که چون ... جهانجوی
شکاری چون ... ‌ برآمد ... سوی

که با یاران ... ‌ ...
... آن ... ‌ دو ... آن ...
... بیکدیگر ... ‌ دو ... از عشق ...
... دو تیر انداز چون ... ‌ ... از یکدگر ...
... شاهی تاج داده

ادیگر

نه از شیرین جدایی کرد یارد | نه از گلگون کندی کرد شاید
طریق دوستی را ساز جستند | ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک | فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشت از ساعتی سر بر گرفتند | زمین را از شکر در گوهر گرفتند
به آیین نیز پرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون میخ بستند | بسان صبح بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف برزد سواری | پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تازان | قران کرده ببرج عشقبازان
کمند عشق از آتش کمان در | فرس در زیرشان نخجیر در گل
در ایشان خیره هر کو دیده انداخت | که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان | که بلقیس است این وان سلیمان
ز هر سو لشکری نو می رسیدند | بگرد هر دو صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه | زمین از گاو و ماهی نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند | زمین بوس زمین هست بنده در بند
ز تاج آسمان تا برج ماهی | زمین را زیر تختت سر بلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور | جهان خاص جهاندار است یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه | وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد | کمربندی رهی ما را نوازد
وگر بر مورش مو رایی بگذرد پیل | فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چه مهمان می پذیری | بجان آیم اگر جان می پذیری

[illegible]

سوگند دادن مهین بانو شیرین را

ملک را هر زمان کار از شیرین
چو جان شیرین شدی تا کار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود در زیر خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دو یار سرکش | که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی بادام تو صد ملک شاهی | یکی موی تو از مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو | صلاح از جمله پیرایه تو
جهان را از جمالت روشنایی | جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهر و نابسوده | بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نمودن | بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر | بپیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دلداده است | شکاری بس بزرگ افتاده است
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش | نه بینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی | خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش | هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان بی یار خورشید نورش | که بیش از نان نخفتی بی تنورش
شنیدم ده هزارش خوب رویند | همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زان همه گلها نخندد | بکویی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن برنتابد
چو پیوند نیک عهدی نیک نامست | ز شرع ایزدی با موسی تمامست
فلک در پارسایی بر تو گردد | جهان در پادشاهی بر تو گردد

گر او ماهست ما نیز آفتابیم
وگر کیخسروست افراسیابیم
بس مردان که شیرین مردی نمایند
زن آن به کش ... ایزدی [illegible]
بسی گل را که نغز ... دور افکنند
بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند
بدرد آنگه ... چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سر [illegible]
[illegible]

ملک را گوی در میدان فکندند
سمن زاران ز شوخی در سمندند
ز چوگان گشته [illegible] ره بر ماه
زمین با بید [illegible] بار از ایشان
همه گوی [illegible]
بنفشه [illegible]
بیکسو ماه [illegible]
[illegible] بازی بنمودند
[illegible]

چو بانو دید آن سوگند خواری / بمیدان آمد از بهر سواری
رضا داد او که در میدان کاری / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه شه باسی نگوید / میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاه با شیرین با همیرا / شده چشم او و دست آن چپیرا
دگر روز که زد صبح جهانتاب / طلی شد لعل و لؤلؤی خوشاب
بزرگ داری ز لشکرگاه خورشید / سلام افکنده بر خورشید تابید
همان یک شخص کین را ساز کرده / همان انجم گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری / به تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگی ترکش اندر بند بستند / چو سرو آنند خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد / شد آن گلگونه دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست
چو دید آن لعبتان بی دید دلبند / سرای پر شکر شهری پر از قند
وز آن غافل که زر و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن ترکش نقابان / بنهضت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند / پری رویان ز شادی پر پریدند
روان شد هر یکی چون آفتابی / بمیدان آمد زهر یکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمیدند / چنین با قمر بینند و صید را باز
بشیرین گفت تا تا زخم تا بیم / درین بیشه زنان گوی بازیم

[illegible] خوردند و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی گه ماه
گهی شیرین گرو دادی دگر شاه
چو گلگام از گوی و چوگان گرفتند
هوا بر گرد میدان جا گرفتند
بشبدیز و به گلگون گرد میدان
چو روز و شب همی گردند جولان
وز آنجا سوی صحرا راکب افتند
بصید انداختن بازو گشادند

نه چندان صید گور و آهو فکندند / که قدرش در شمار آید که چندند
ز زخم تیر با هر نازنینی / نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوک تیر هر خاتون سواری / فرو آورده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در میدان همایی / بعونی گاه نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی / گرازان صیدش از چابک عنانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه / که بیدار شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شیری گرفته / بجایی آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر بر آن جای نخجیر / جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از زاغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوس گسسته / به پر زاغ بزرگان نشسته
همه در شب نها رخ خفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوس آمدند / بدرگاه ملک صف در کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر گردن ساز کردند
ازین گردندهای عمر خود صرف / وزین جولان نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب می کرد پیدا / که با شیرین کند یک نکته برکار
نیامد فرصتی با وی بدیدش / که در بند توقف می کشیدش
شبانگه کان شکرلب باز می گشت / همای عشق بی پرواز می گشت
[illegible] / جمالت چشم دولت را نظرگاه
اگر شاهی که گر خشمگین بینم / نیایم ایمن از دوران کین سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار

بیا تا بامداد از اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
نهاد انگشت بر چشمان پری روی
زمین را بوسه داد و گرد شد خوش
ملک بر روی آن مه شاد و فیروز
درین گفت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمن بر
روان شد با پری رویان دلبر
بساط خسروی را بوسه دادند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشرت کردن خسرو و شیرین در فصل بهار

چو پیدا سبز پوشش آسمانی   ز سبزه بر کشید آب جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار   به سبزی در دراز و سرخ گلزار
گل از گل تخت طاوسی برآرد   بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آغاز کرده   بسا عشق کهن کان تازه کرده
چو خرم شد بشیرین روی خسرو   جهان می کرد عهد خسروی نو
خورد خرم نهاده خوبی ز دست   بکلها بر دریده ز خستی پوست
گل از شادی علم در باغ می زد   سیاه فاخته بر زاغ می زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست   بنفشه در خمار و سرخ گل مست
چمن بر تیغ گشاده سازکان را   صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی   زده بر گاو چشمی پیل گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته   شقایق مهد عز گوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده   ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش   گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست بر روی   شکرخندان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها   ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته   ز قطره ابر مروارید بسته
غزال شیر مست از دل نوازی   بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده   ریاحین در تذروان زر فشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری   گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آواز دراج   شکیب عاشقان را کرده تاراج

چنین تا صبح آن عاشق نوازی
خطابانش خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین ز شب دور
بهر سو پیکی شان از دور افزود
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بار با جن باده در دست
بشیر و داد خسرو زر و روی
چنین تا بر لب شیرین و بستند
بهانه گفت رود و دور افکندند
حلاوتهای شیرین شکرخند
بیان شهد دور اکرده بی قند
بهمان ذوق ز خوبی آن طرف را
کرد از باران نیسانی صدف را
عبیر ازدان چو مشک زرش
شکر قربان لعل شهد فروش
ز بس خنده که لعلش شکر زد
بکورستان شد افغان طرز زد

مفرح با نسیم گشته دمساز   دواء المسک با بویش پرواز
قدح چون سروش از دیوان ماهی   بطوطی داده تشریف گیاهی
چو گل از نرگس شه کرده نظاره   بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن گر خواجگی با گل زدی دوش   غلامان بناگوشش از بن گوش

شب گشتن خسرو در بزم گاه

ملک عزم تماشا کرد روزی   نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد   همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافته آرامگاهی   گره چون سوسن بست از روی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند   ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه   ثریا وار گرد خسرو و ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای   ز دوران گفته دوری بیکجای
صراحیهای لعل از دست ساقی   بخنده گفت با راز عیش باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته   بنفشه زین دو می سرمست گشته
در آمد تند شیری شیر بوده   گه از دنبال می زد بر زمین گرد
چو بدمستان بلشکرگه در افتاد   وز و لشکر بیکباره بدر افتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ   بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر   بیک مشتش ز پی در ربود شمشیر
کا کمش کرد مشتی تا بنا گوش   چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن   ز کردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که در دشت   بود در بزمگهشان تیغ در دست
اگر چه شیر بود و جود بر ویز   ملک بود و ملک باشد گران خیز

زمین گرد با شیران دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری
بدست او نه شیر افکند شاه
مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از خنده چون عناب در دو
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک چون تنگ شکر مهر جست
که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید گفتی انگبین است
نشان انگبین بی موم این است
بران لب زان انگبین جای بوسه است
نشستن بجای شکر و آب بنوش
که از شیرین چو خسرو کرد نوش
سرکه کرده صد جام در نوش
بنزد شان نشسته نقل بادام
نشد جام ... شکر
که از لب صد ... مهمانان
بار خسرو جام در دامن گرفتند
بار خسرو جام ... طرف چمن
صبوح دل برسم ...
خروس تازه ...

دری کاول شکم باشد صدف را
ز لولو بشکند بسیار صف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنین شربت چشیدند
عنان پیوسته از خجلت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی
چو شکر در هم بشتافتندی

چو زر دیگر کو بکو بهر دست یابی
پس لیکه پاسبان آسیب یابی

به چشمی پاسبان را پاس داشتندی
به دیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت تنگ کشیدی بخیل چشم
ربودندی یکی بوسه به تعجیل

صنم تا شد بکین یوی دشمن
بنودی بر لبش سیمرغ را بار

وران ساعت که از مستی بگفتی
ببوسه با ملک هم دست گشتی

جهان تنگ کردی شه در آغوش
گره کردی قماقمش از میان بوس

ز بس کز کار نیلش کشیدی
ز نیلوفر بنفشه بر دمیدی

ز نشتر هم آن کبودیها بره
که صد ره خود کبود آمد گنه گاه

اگر هشیار اگر سرمست بودی
سپید انگشت گلگون بر دست بودی

در داستان افسانه گفتن دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز
جهان روشن بمهتاب شب افروز

شبی با دیمیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی بران شب بی نشان بود
که آب زندگی در وی روان بود

سواد نیمرهان شب گون نگاری
جوان عصمت که باشد پرده داری

صبا کرد از جبین چاه زنبود
ستاره جمع مه دندان نمود

شبی بود از در مقصود جویی
مرا در زاهدان شب نادکوئی

ازین بود زهره را گوهر گسستن
وزان بوده بهره وارید بستن

زمین از مشک ختن نمود و نی خبر داد
هوا از بوی عالیه گشت بوی ...
ز مشک و ماه اختر حسب ...
عبیر و عنبر از بوی بهاری
دماغ عالم از بوی عود قماری
هوا از عطر خوش کشته شد ...
زیاد ... از نفس ...
عطار دبر درانداخته ...
دماغ زهره ...
ولی مغزی بهر شهری برگرفته
جرس جنبانی مرغان شبخیز
دو دو دام از نیم شب ... سپاس روز
همه مطرب شده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند
همه با ساز شب دمساز بودند
ملک برتخت افریدون نشسته
دل اندر قبله جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو بشیرین

که زین خوشتر شبی خواهد رسیدن
وزین شاداب تر بوی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم
اگر نازیم تا در نور بینیم

اگر خونیم خونست چون ننوشند
وگر جوشند بس هر چند نوشند

هوای معتدل خوش چون نعیم
تنوری گرم نان چون نبندیم

نه هر روزی نو ر دید بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشد
که بی شک کار کرده کرده باشد

بسا نان کز پی حیتا ببردند
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
غنیمت من که دم در روزی را بود

ازین فکرت که با زاغ و هم همی رفت
چو ماه از آفتاب از راه همی رفت

دگر ره دیو را در بند میداشت
فرشته بر سر سوگند میداشت

ازان سو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آور دگنجور

وزین سو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده ماه پرستان

ز نکمیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش و ملک نازو همیلا

همایون و سمن ترک و پریزاد
ختن خاتون و گوهرملک دلشاد

گلابی لعل را در کار می کرد
ز لعل روی چون گلنار می کرد

چو مستی جای شرم از پیش برداشت
خرد راه وشاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر دلستانی
فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش

ز نخجیر و از ابرو کمان نشان داد
همه با یکدگر چین و راست ایمان
ز شکر هر یکی یک تنگ داده
ز شیرین هر یکی تنگی نهاده
ز نکمیس آیین مرکب روان کرد
که دولت در زمین بنشان
ازان دولت زمین داد خبر داشت
زمین را با دگر دوران گنج برداشت
سهیل سیمتن کانجا نشسته ...
بیاری کابود و در سایه ...
نوروز و ابرش ...
... بلبل چیست ...
عجب نوش ...
... رعنا ...
ببین ...
... بلبل ...
زبان ...
که ماه ...

بما چشم و کرد او دشنابی
رو به چند رخ چشمی ز بیتابی

همیلا گفت کابی در روشن
روان گشته میان سبزه گلشن

جوان شیری در آمد تشنه از خواب
که روزی شد به دامان شیر از آب

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غار تنگ آن بیتاب نهانی

در آمد دولت شاهی به تاراج
نثار آن لعل را بر گوشه تاج

سمن ترک سمن بر گفت بگرز
چو گشت از صدف سی شب دلفروز

فلک در عقد شاهی بند کردش
بیا تو تی دگر پیوند کردش

پری زاد پری رخ گفت ماهی
بنزهت بود در بخیه گاهی

بر آمد آفتابی ز آسمان خوش
کشیدش زاغ و درد از چنبره خوش

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که شهها بود شمشادی قبا پوش

بدان جونت که سرو آزاد
که خوش باشند به یکجا سه آزاد

زبان بگشاد که گوهر فلک بند
که زهره بنده تنها بود یک چند

سعادت برکش و اقبال از دست
قران مشتری در زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشا پور
سخن را تازه کرد از عشق مشهور

که شیرین آنکه چون دو در جام
شکفته شد رودی غزل و شد سرانجام

ز رنگ انبری و صنعت پس انجم
که در حلوای ایشان زعفرانم

جهان را بهر و چون وشن و خورشید
ز یکدیگر جدا بد و بخشید

پس آنگه گردش از پهلوی یار
کرا حسنت ای جهان پهلو و هم

سخن چون لب شیرین شکر کرد
هوا از مشک و صحرا از شکر کرد

ز شرم اندر زمین مید مید بی
که دل بی عشق بود و یار بی جفت

چو نوبت با بر آمد از چاره کار
ز بهر آمده دلم اکرم باز آر

اساسی عشق را بر چه سخن رانست
ملال آن سخن سوی گل نقش کشید

چو سیرت سخن ... نقش ... باز
... خسرو و ... علامت

... شیرین درو ... خسرو ... گفت
چو در و در آمد ... خسرو

سخن ... شیرین ...

... سخن ... کرد ...
من آن شیرم که شیرینم ...
بکردن به دهان ... زلف ...
اگر شیرین نباشد دست گیرم
چو شمع از نور ... دل ...
وگر شیرین ... آید ... خسرو ...
چو شیرین سوی من باشد ...
چو ... جفت یاران اهل بوده
... همه ... شد ... نه

دل ... خسرم بود چون ... گات
بروشنی ... حالی شود پاک

در صفت شکار و عیش کردن و بار گرفتن خسرو و شیرین

دگر ره صبح شیرین کرم برگشت
دل شیرین ز کار خسرو نرم برگشت

قدح پر باده و کرد و صبح بر جوش
بخسرو داد کین را نوش کن نوش

فلک هر دم شدی چون گل شکفته
ازان لعل شکفته لعل سفته

گهی گفتا ای ... بهای دندان
بخندد آفاق را به ما بخندان

گهی گفت ای قدح شب خفت بیخند
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد

بدست آن جهان مجلس افروز
سپید انگشتری می باخت هر روز

ببر دانگشتری چون صبح بر خاست
که بر بانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون ... ایستند از خوبی ببر
شده ندا از ساحت هوا سوی شیر

جهان خرد ... بیچون خسرو شده
ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد ... خورشید بر سنگ
جهان خلق شده چون شیشه تنگ

دگر ره شیشه ... برگرفتند
چو شیشه باده ها در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان ... تا
ملک را هم شکسته شیشه با ...

بمی خوردن ... مطرب تازه کردند
همه شب عیش بی اندازه کردند

گرفته مشتری ... پا به نو
همی زد با نوا هر یک رهی نو

نشسته شاه چون جمشید در بزم
دمش داده دل ... تن خالی از رزم

جهان افسانه دوشینه گفتند
همان لعل پر ... دوشینه سفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش
بیا در نوش او ... نوش

می رنگین ز ... طاوس ... ما
لب شیرین ... همی خرمای

نهاده هر یکی کف ساغر ... گل
گرفته برگ گل کف دسته گل

ازان می خورد و زان گل بوی ... داشت
بلی ... چشم ... بوی ... داشت
شراب تلخ ... جان ...
بغمزه می سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند
که بود ... همه ... نهاد
همه ... از ناه ... زبانی ... تلخ
حدیث خویش ... بی ... تلخ
سخنها در کرشمه ... گفتند
... سخن ... گفتند
... شب ... زدند
... شب ... زدند
... شب ... گرفتند
... بر ... گرفتند
... صبح ... نیست ... باید
... نیست ... باید
... فرصت ... نه
... زنده ... نه

عشرت کردن خسرو با شیرین

در شادی شه چو بیار افروز / طرب میکرد و خوش می بود نوروز

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / سنام افکند چون گلبرگ بر بید

مه و خورشید دل در هم ببستند / به شبدیز و به گلگون بر نشستند

گهی بر زخمه نوشاب شه رود / جهان پر نوش کردندی به سرود

گهی بر شکر بستندی نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

گهی راندند سوی دشت منظور / تهی کردند دشت از آهوی گور

بدین سان روزها تا چند کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشیر آرای انجم کله بر بست

عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس شاه و بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی نغز / کبوتر بی حد و شاهین بیکی

همه بر یاد خسروی گرفتند / جهان زین بانگ نای ... گرفتند

شبی بی رود و رامشگر نبودی / زمانی بی می و ساغر نبودی

می و معشوق و گل نار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف معشوق خوردن

حمایل دست ما در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار

به دستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی جستن ز غمزه چاره سازی / گهی کردن بوسه بر رو بازی

گه آوردن بهار نو در آغوش / گهی بستن بنفشه در بناگوش

گهی در گوش شه اسرار گفتن / گهی غمهای اول باز گفتن

جهان را غنیمت این غم و در جهان غنیمت / دگر هفت این عجب جز گنج ...

حریفان از نشستن سیر گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاد در تاب / دماغ مطربان پیچید در خواب

شه از راه شکیبایی گذر کرد / نگار آرزو را تنگ تر کرد

مهیا مجلسی بی گرد اغیار / نیامیزد گلی بی زحمت خار

سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و دست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت

چراغ از طره شیرینت گور و / کنون روز از تو نوروزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن نگویی چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بود بی امروز را باش

بسان بیع دار از نار برمند / امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود ریو بی از سنگ کبود است / چو آب جوزان سوی رود است

سگ قصاب در پهلوی ... / جگر باشد ولی از پهلوی ...

به ابر اگر بندد کله چون ... / بعشوه باغ دهقان را کند تنگ

بسا شور و نمکین تا ... / دهان تشنگان را کرد ...

و چو باید زهر در جامی نهادن / ز شیر ... نهادن

بترک نو نوتر چون تو گفت / که نو نو را به تری بتوان ...

بره از شیر مستی خورد باید / که چون بخته شود گرگش ...

کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بره بچه شود چون شیر مست / که مار از بچه شیر افکنی هست

گوزن گوهی اگر گردن فراز است / گکند چاره را باز و دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را چنگ تیز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]

ننگ بخت بار تا باران گه کشتی
توانا نه ز بهر دولت برون نیز از زن
ز جای خویش بیرون بود نیز از زن
در آن نوا که باشی بر عشوق نیز از زن
صلاح کار آن بود از آن کار است
تو خود دانی که در دل ...
هلاک ...
دلت گر چه ...
بگو تا عشق ... بی‌بی زند

وزان پس بر عقیق الماس می‌سفت
بعی چون نه چو بکر رز خانی
سرش گوهر کشی از همنوا بود
شده از سیج رو بینی تیز چون خار
بهر بوئی که تندی کرد چون شیر
کمان ابروش گر شد کمان گیر
سنان از غمزه کامد نوبت جنگ
نمک در خنده گیسو لب نمکین ریش
قصب بر رخ که گر پوشم گران است
از آن شد حلقه لب کرده خاموش
به چشمی بازی اندازه گرو
چو سر حجب گیسو مجلس آراست
چو خسرو را ...
نمود اندر ... شاه را
بدان ... ماند و ...
غلط گفتم ...
حساب دیگران ...
دگر ...
چو ...
به چشمی ...
بصد جان ...

زمستان در بر ... می‌سفت
بود در گوشش آب زندگانی
تقاضای دلش ... چون تو بود
خوشا خار که آرد ... گل بار
هزاران موی ... دانست
کرشمه ... ...
بهر جنگی ... صد ...
بهر ... ...
نباید ... در میان است
ز دیگر سو ... حلقه در گوش
به دیگر چشم ... کرد
... نخواهد ...
مرا ... خجل ...
بگو گر ... نیست
که در روی شاه ... ...
کرشمه را ... باید تخت یا تاج
کرشمه ... حساب ...
از آن ... که ...
ز دیده ... ...
به دیگر چشم ... گریز
نخواهم ... نخواهد بصد جان

بگوید ... کز خود نباشد
بسی فال ... بر نشانی
چو نیکو فال ز صاحب ...
بباید فال ...
مرا از لعل تو بوسی تمام است
وگر خواهی لب ... نیز دزدم
از آن ترسم که فردا ... نباشی
ترا هم خون ... به کیر
بگویم بوسه را ... بده
بده یک بوسه تا ده ... ستانی
چو بازرگان صد خوار قندی
چو ... می‌کشاید بند بر تو
چو ... چشم ...
در آغوشت کشم چون ... ریغ
سر زلف تو چون هندوی ...
دلم گر بر ... ذریت
بدزدی هندوت را گر بگیرم
بگیرم دزد را تا باشد ...
اگر خود دزد باشد ... باشد
کمند زلف خود در گردنم بند
تو ... باش تا من ...

سر ...
چو اختر ... خسرو
که خود ... فال ... چه دانی
چو گفتی ... آید ...
حلالم کن که ... حرام است
بدین ... که ... بنوازم
که چون ... عاشق را ... نبانی
که خون عاشقان ...
لبت را ... بده
از این ... بود باز ... کانی
بار ... بقندی ... بندی
فرو بندی ... بر تو
ز چشمه ... ...
مرا ... تیغ
بروز ... را ... پاک
که هندو ... ...
چو هندو ... ...
بگیرم ... ...
چو ... ...
بصد ... ...
تو ساقی ... تا من ...

شب وصلت لب ...
حساب ...
تویی ... تا من ...
شمار بوسه خواهد بود ...
تویی ده بوسه تا من ...
... دولت ...
چو دولت خوش ...
...

[illegible]

چو شکّر گر لبت بوسم وگر پای / همه شیرین تر آمد جابت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بهم کاری ترا شیرین بگفتند
در این شادی بدار از کس نیابی / ز شیرین باشی ار شیرین نیابی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر لب گفت کاین زنهار خواری / پشیمان شو مکن زنهار زاری
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برخیزد
گر این مقصود را مقصود کردم / تو از تشنه سخن در کردم
مرا عشق خود ای دل مهربان بود / چو عشق آمد نشد ره چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن زر به خود باخت نتوان / همه با خوشدلی خود ساخت نتوان
جهان خیمی ز بهر شادکامیست / وگر بینی ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع را خودکام کردن / رو نیکو نام را بدنام کردن
جهان بهتر که از خود شرم داریم / در این شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی / خود افکن باش اگر مرد خدایی
مرا آن شیرین رخ آب ارم / که هم حلواست هم جلاب دارم
که با دل شربت حلوا نبیش / که حلوا است هم جلاب در پیش
نخست از من قناعت کن گلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد در دست
چو عار از قند و شکر در مبالت / بکوهستان چه باید در زدن دست
زلالی آب چندانی بود خوش / که زو بتوان نشاند آشوب آتش
چو از حد برگذشت آرزو زیانی / وگر خود باشد آب زندگانی
گر این آل چون تو جانان نخواهد / دلی باشد که او جان را نخواهد

دلی با ... که ... حلوا و شیرین
... سر ... شدن
پاسخ دادن خسرو شیرین را
ملک چون ... کار ... است
... نرگس ... و جهان ...
... که ... جهان ...
عنابی ... آمد ... زد ...
... ریختن ...
... دریغم تا بود دستی ندارم
بدست آرم ز دستی بدارم
چو بی تو بهم کنون دست نه لب
تو از دست آمدی من فتم از دست
مگو بیم درد و فا سو گنده بشکن
چه دارم را بهوس جذب بشکن
اسیری را تو صلح ... و مسکین
مبارک مرده آزادی می کن
تو تن درست و ... زلف تو در دست

ز باغ وصلت ار گل کم کنارم / چو دانی کز رخت بر چه خارم
نمی زان گل گلاب آلوده کردم / به بو از گلستان خشنود کردم
گر از دوری سر من میشوی فرد / مرا این سر بازی مانم تو از درد
مرا گر روی تو دولت نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
چو با تو بی خرم چون خوش نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چاره تو بندم / دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهر از ما / مرا آن گل بازی مانم تو از خار
جگر خوار از تو بیاری ندارم / ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
اگر دیده شود در تو بدل گیسه / روا دارم که بر دیده رسد تیر
عنابی گر بود ما را ز تو بس / میان گیر میانه موی تو بس
چو گفتی قصه های خوش زرگفت / گرفته زلف دلبر خوش فروخفت
فلک چون جام با تو بی روان کرد / رخ چه خاک با تو ستان کرد
ملک بگرفت جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
جهان سودا گرفته دو دش را / جهان آتش بهمه خوردنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی کرد ار گیاه خشک پرهیز
گرفت از غارستان کار جهان سخت / که دیبا را فرو بندد بر تخت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بسی کوشید شیرین با بهمه زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از تعبیه ای / تمکن گفتا بدین سان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت کوی خواجه بیاری / بگستاخی پدید آید پرستار

بکوشش یار ستاران چو کوشی
شبانت باید ای آنجا خوشی
... پادشاهی تا ... دلکش
بدشواری مراد آید فراچنگ
چو روزی پادشاهی در سر آید
مرادت خود بر او از در در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن ...
که غل پای دارد جام در دست
تو دولت جوی ... دو ... ایک
سخن را نگه ... تنهم ... زبان
چو نقش ... دولت
دولت ... جهان ...
من ... دولت ... جان تو ...
ز دولت ... دوستی جان ...
... دولت ... زیر
... چون ... دولت ... رای
... چون ... دولتی ...
... بار ... دست
... کار ... دست

نخست اقبال آنگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور

به صبری می‌توان کامی ربودن / به آرامی دلارامی خریدن

بکن کاری که عاقل نه بگردد / بجنگ ورای کو بر تو بگردد

درین آوارگی باید برومند / گر سازیم با مادر شاه پیوند

گرت با من خوشی بود آشنایی / همی ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی به دولت یار پیوست / درین کار کی باشم رفته از دست

جهان از نسل تو ملکی قدیمست / بدست دیگران عیبی عظیمست

جهان کس را دگر به شتابد / جهانگیر بی توقف برنتابد

همه چیزی زند وی کدخدایی / سکون باید الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بگذری تیز / شتاب بر دست تشتی خوی سبک خیز

جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی

ولایت زرفته باز بگشای / یکی بر دست بر خویشن بجای

بدین هندو که رخت تو گرفتست / بترکی تاج و تخت را گرفتست

تیغ ازدر کن ترکیب جیشن / تهمتن با طفل کینه سازلعلش

که دست خسروان را جست کلام / گهی با تیغ باشند گاه با جام

ز تو یک تیغ هندی برگرفتن / ز تشتش هند جانان سر گرفتن

کمربند و کمان و جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا ترا بود دستی نمایم / وگرنه در رعایت کیش بایم

پاسخ دادن خسرو شیرین را و بخشم رفتن بروم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنانکز خشم شد بر پای شب خیز

[illegible]
بهنجار پلی کو بود بیل سنگ افکن
بجا آی کی فرزی بدو بر عیبن نام
که جا نادی فرسوا ارم سر انجام
سبوی را که دانم سر انجام
توانم برزمین انداخت آخر
مرا بلبل خشم آتش برآورد خشت
و آتش سخن باید در آموخت
که بیا نامراد بی همه کردن
گهی مرادی گی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر براورد / بساکس که عشق از افسر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی

بخندی چون ملک زرسم کندم / رها کردی چو کردی شب نشینم

تختم باده داری مست کردی / بمستی در سر اوبایت کردی

چو گشتم مست میگویی که برخیز / بده خواهان چو هشیار اندرآویز

بلی خیزم در آویزم به بدخواه / ولیکن آنگه که بیرون آیم از چاه

بران عزمم که درپیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر یاد از این بار / بکوشم هرچه بادا باد از این بار

من اول پس که چون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بیکارم تو کردی

کرم کم کرد فتنی اندوه تو ننگ / گدا بیسار بودم آوردی بدین رنگ

بلی تا با منت خوش بود یک چند / حدیث بود با من رنج شتر از قند

کنون کز مهر خوردی دادی / بباید شد چو دستوریم دادی

من آن کار شدن را خوش نبودم / که مهمان چنین بیدل نبودم

نشستم تا همی خوانم نهادی / ره رومم چون شانی برانم نهادی

پس آنگه پای در کیلی بیفشرد / ز راه کیلکون لشکر بدر برد

ولی از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده

زبیم تیغ سرداران بهرام / زبس رفتن نبودش یک دم آرام

دران سرکه تا تشویش تاراج / بگرد تاج کند ترک تاراج

عقابی چار پر بیشی که در زیر / نهنگی در میان بیشی که شمشیر

فرس میراند تا رهبان ارنج / کلاه و رانش بود از اختران

بر آن رهبان دیرانی ز هر پیش
که دانا خواند غیب آموزش بیش
در آن تاب دریا به تعجیل
به دو اسپه گرد کوهی بیل بیل
ز قسطنطنیه تا سوی قیصر
چو قیصر دید کاهم پیر بر تخت
عظیم آمد چو گشت آن کار معلوم
[illegible]

همان لشکر کشیدن با طاوس
جهان از استر چینی پر طاوس

نگویم چون به گرگو بنه گفت
گزین بیدار ام ار هو بند جفت

چو من زخم کس از آن نکنم باز
کسی زخم مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شد انجا طرب کرد
بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی از قیصر بیشمارش
بزر چون مه بیاراست کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه
چو دریا گشت هامون کوه در کوه

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبینه و ظفر یافتن

چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین گویی که سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزار از مرد کاری
گزین کرد از یلان کارزاری

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و تیغ را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر
بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر

ولی چون بخت رو با پس نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش

دو لشکر رو برو پنجه کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند

ز رنگ تیر دل کاکا شکسته
دریده مغز پیلان خسته نخجیر

ز بانگ کوس داده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش

جنیبتهای زرین نعل بسته
ز خون برگستوان چون لعل جسته

سیل تازیان آتش چو جوش
زمین را رخنه سیماب در گوش

سواران تیغ برقان کشیده
هزاران چو بنو دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده
قیامت را یکی بازی نموده

سنان بر سینها ستیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده

زبس خنجر که بر سر برنشسته
هزیمت راه بر اندیشه بسته

درآن جوشش که بر گردون گرد بیخت
ز شیر شرزه دوران شیر بر ریخت
جهان بستند پیلان را به زنجیر
ز بس پیل دمان چون اژدها گیر
عقابان قلب گیران را ...
بر آن گرگ سپاهی آب داده
زره بر دوش گیران چون آب داده
ز بس جوشن ز آن ... بر بستیبون
ز تیغ خون ...
ز دار از خون گشته ... چو قب
بنوک نیزها بی سر فتاده
جبا گیسوی پرچمها گشاده
بمرگ سروران سر بریده
ز بس ... آسمان دامن بریده
کلاهها فکنده مهر بیکی زر
یکی شمشیر و دیگر خنجر
فرو بسته دهان نفیرهای ترکان
ز بانگ نایهای ترکی نای ترکان

خور بر سرخ بید تهاک شاده
نیستانی بر آتش در فتاده

نه چندان تیغ شد بر خون شتابان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان

نه چندان تیر شد بر رگ زیران
که ریزد برگ وقت برگ ریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی
کشیده تیغ گرداگرد میلی

بزرگ امید بخش پیل پرست
بساعت سنج و اصطرلاب در دست

نظر میکرد و آن ساعت همی جست
که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد ملک گفت آری آری
مبارک طالعست این لحظه بشتاب

بطبع کینه بر چون پای فشرده
در افکن پیل و شه رخ زن به بیدی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

به زور پیل پای خویشتن را
بپای پیل برد آن پیل تن را

شکست افتاد بر خصم جهان سوز
بفرخ روز خسرو گشت پیروز

ز خون چندان روان شد جوی بر جوی
که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس کو بدو بند
سرش چون طره ترکی بریده

دماغ آشفته شد بهرامیان را
چنان کز زر وشی سرسامیان را

ز چندانی خطاکوشان شکسته
مگر بهرام و بهری چند خسته

ز زوری کردن بهرام و زورش
جهان افکنده چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دیده انگشت
درست آن شد که او زخم خود درست

جهان صورت که خود را چشم زد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام

جهان خوش بسی زین جنس سوخت
شعبد را ابناید بازی آموخت

کجا بر سر ... دادا و بلندی
کجا بازش خصم ... دادا و زد و
کجا بر سر نخ کلی ... گو ببرد
ز دورش ... کفتنه بگفت کلی زد
همه ... لشکر نوان زور برد
کسی ... پای نوان خورد و کی برد
چو شادی را ... خشم اجای دو بند
بجای کاسه بجای پای کوبند
بجای بانگ مطرب برکشیده
بجای ... سر ... دارد
چو او ... ز ... بیکی ...
... نکو ...
... بیکی ...
نوای ... سواران
جهان ... خورد از ...
... خورد از ... بر بیت
... بجنگ ... تند بیت
... ز ... کرد ... کار ... بیت

نشاید کرد بر بهرام سواری | که نتوان رست با کس در بکاری
چو بر بهرام چوبین تنگ شد بخت | بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد در آن ره چون سرشته | اذا جاء القضا بر سر نبشته
بسی هم تنها بر راه چون کسی رفت | درین پرده چنین بازی بسی رفت
بسا شیر شکار گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی

نشستن خسرو بپادشاهی بار دویم در مداین

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی | شه پرویز شد بر برج شاهی
ز نورش زهره و خرچنگ برجیس | سعادت داده او را ز تثلیث و تسدیس
ز بر کار حمل خورشید منظور | بدلو اندر فکنده از زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا | سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ رای کرده در قوس | شده چشم زحل هم خوانده را بس
بدین طالع که بهروزی درو بخت | فلک بنشست پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی بر سیاهی | ز مشرق تا بمغرب علم شاهی
چو شد کار ملک بر قرارش | توی ترک شد روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا | زر و گوهر بگیتی در دریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب | بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شه چو شیران | مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش | فرو خواندند آفرین آفرینش
ز عکس ایوان روشن جنانی | خراسان از در افسانه و دانایی
شد او از نشاط و شادکامی | ز مرو شاهجهان تا بلخ نامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج | درآمد غمزه شیرین بتاراج

دو رخ [illegible] لب شیرین زبان
[illegible]
[illegible] بکس [illegible] افروز
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بساط از [illegible] جهان گردی
کسی گفتی بهر کاری دل چه خواهی
ز ملک عشق و ملک پادشاهی
که عشق و مملکت نابد بهم راست
ازین هر دو یکی می بایدت خواست
چو خوش گفتند شیران پلنگان
که خوکی کند بارا و زلنکان
بسی خفته بدم با یار در باغ
ببالین شکسته بخت چون زاغ

بجوالم

چو بختم خفت من بیدار گشتم | بدین سان بیدل و بی یار گشتم
کنون آن سرو در از من شد فراموش | نمیدانم که چون آید در آغوش
کرا جویم کرا خواهم بفریاد | گلی بودند کز مستان بیاد
ز چندان نازکان نازنینان | نمی بینم یکی زان هم نشینان
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن | همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی | بشیرینی چو آب زندگانی
گهش چون گل نهادن روی بر روی | گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهش دستی ز سیمین بر رخسارش | گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم ناشنیدم | خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا با مملکت گر یار بودی | دلم زین ملک برخوردار بودی
مرا گویند خندان شو چو خورشید | که اندر بر نشاید جای جمشید
دمی بر خنده خوش چون توان کرد | درو یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام | ز سیمین غنچه در ابریشم دام
چو سر سبزی گلستان رای دارم | چو سرو از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای بی شاه پریدن | نه با این بند بی شه پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد | غم چندین تن اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورم غمخوار باشد
ز خسرو بر دارم و برخوردنم بار | خدا را خنده می آید برین کار
ندارم اگر که تاج و تخت گیرم | نمیخواهم که با دل سخت گیرم
پراکنده دلم بی نور از آنم | نیم مجموع دل بی یار از آنم
مه و خورشید را بر فرق تا کی | ز جمعیت رسد از تاج نیکی

ستاره چون غم [illegible] بیانند
پراکنده از آن نامش جمع خوانند
شمارش زان شمار دور تو شمع
که این نور پراکنده است و آن جمع
نخواهم دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم
دل ما بیک روز هم [illegible]
تن بیمار چون خم را ز آب آید
نبی شد هوشش رسوا نگردم
[illegible]
بیاری چاره کاری [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دولت [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر از دولت کشیدن شهر [illegible] نیست | که با دولت کسی را داوری نیست
کسی کز بی روی کاری بیابد | به از دولت ملک نامی نیابد
تو گر کندم کار تا هستی در آرد | گیاه خود در میان هستی آرد
به هر کاری در از دولت بود نور | که با دولت نگار دولتی دور
بسی بر خواند زین افسانه بارها | چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری | هم آخر شد زمان شد زان صبوری

سر از بادام در آب [illegible]
[illegible]

نالیدن شیرین از فراق خسرو

چنین بود قصه آوردان سخن سنج | که بر دارا و ستادی از تهمن رنج
که چون شیرین ز خسرو بازپس غم | دلش دربند و جانش در هوس هم
بسان گوسفندی گشته بر جای | فرو افتاده و بیند دست بر پای
دل از بی طاقتی پرداخته زور | دل از تنگی شده چون دیده مور
شده ز اندیشه بیجان یارش | ز بحر دیده پر گوهر کنارش
هوا بر باد داده خرمنش را | گرفته خون دیده دامنش را
گهی بر خاک بی افتاد چون مست | که از دیده در و گهر دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده | شده چون رشته از گوهر کشیده
چو زلف خویش بی آرام گشته | چو مرغی پای بند دام گشته
ز خواب ایمن چو سیماهای ماتم | ز بی خوابی شده چشم چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان | شده زو ناله کاسه [illegible]
زمانی بر زمین غلطید غمناک | ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
ز بادام تر آب گل برانگیخت | گلابی بر گل بادام می ریخت
چو نسرین برگ شاه و ناخن چند | بنسرین برگ بر گل لاله می کند

بجای [illegible]
[illegible] چون در خاک [illegible]
[illegible] دران [illegible] شکسته
[illegible] شکسته
شکست افتاد [illegible] دل
ز [illegible] تا قلب سینه
بغارت شد [illegible]
بعد [illegible] السلطان [illegible]
[illegible]

گهی دل اندر آن پیکار کردی | ز دل چون بید لرزان بار کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار | نکردی تا توانی خود نیز بد کار
مرا دی که بر روی دل نهادی | بدست آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان [illegible] | ز دست افشاندیش بی پای مردی
بهاری را بروی من گشادی | ربودی گل چو خاری بر نهادی
چراغی کز جهانش بر گزیدی | ترا دادند بادش در دمیدی
به آب زندگانی دست کردی | نهان شد تا چو هم [illegible]
از آن آتش که آید دود اکنون | پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی [illegible] سروش آسمانی | دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس [illegible] | گهی بایست رفتن از پی شاه
بصد زاری ز خاک راه برخاست | ز بس خاری شده با خاک ره راست
بدرگاه همین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد
بیا تو گفت زیبا لعبت نو | که ما را چون دل و جانست خسرو
دل با تو موافق شد در این کار | نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو در این غم روزکی چند | نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز زود افکند پل
چه گویی افتان خیزان بود کار | که هر کس [illegible] زود [illegible]
ز روی هیچ تخمی تا نگندد | بکاری برگ شد تا نه بندد
مرا آن مه کو در آید فرا دست | که چهر گوزن و خورشید زود [illegible]
نباید راه رو کو زود راند | که چهر گوزن دور راند زود ماند
خوری گوشت [illegible] آسان | ز شفت و چغن بود هراسان

بباید ساختن دوری اکنون
که داند کار فردا چون شود چون
[illegible]
که قفل کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی در کار [illegible]
بسی خواری [illegible] بردی
اگر بودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همیدون جای هم دنیا خوش آمد
به اول ... ز آخر ... غم ...
... غم ... ناخن ...
... ز ... پیر ...
... خواهی ...
... کم ... است ...
... جان ... غم
نصیب ... رنج ...
... تا پای ...

... چو ... کرد ... طبع ...
... بدست آید سلامت
... جندان ... خوش ...
که ... طبیعت هوشمندی
... که ... مرد ... کش
جهان ... تو ... کش
بکم خوردن توان ... کش

دلش را در صبوری بند کردند / بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در ترتیب ره در دولت قراری

وفات یافتن مهین بانو

مهین بانو ز دوران داری ... / بدان تا نشکند ماه دلفروز
یکی روز از نشان بخشش ... / که عمر آتش است ... دولت افروز
کلید گنجها در دست ... / که ... مرد خواهد ماه در پیر
در آمد کار ایامش به سستی / به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان را از جان شیرینش چو ... کرد / بشیرین هم جهان را جان ... کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر نهادی را نهایت
بنا هر شیشه کز سنگ است / که بازان شیشه را هم سنگ شکست
نخارد زین موج گر نیرنگ سازی / کی شیشه کند کش سنگ نازی
به اول عهد زنبور انگبین کرد / به آخر عهد بازان انگبین ...
به این غافل که باد ... کلاه است / فرو غافل که شستن خاک راه است
همین بنیاد کو بنیاد بر باد دارد / مشو ایمن که بد بنیاد دارد
ز باری کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
چو ... / که چون ... هیچی ... رنج
چو روباهان ز خرگوشان ... / به روبه بازی این خاک ...
نظر کردم ز روی تجربه ... / خوشیهای جهان با رنج ... دست
به اول دست خارش خار شد ... / به آخر دست ... ازش ...

مشو بسیار خور چون گاو ... / بکم خوردن میان در بند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن به روزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را ... کردن
چو باشد خوردنی را ... / نباشد طبع را با ... کار
چو گلبن هر چه بگذاری ... / چو خوردی کز نمک باشد ...
چو دنیا را نخواهی چند جویی / بد و گویی بدادی چند گویی
غم دنیا کسی کو دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین محنت ... کسی ... / زرشتی خاک را آتش ...
مکن آن تنگی از بهر گلی تنگ / که باشد با گلی ... گلی تنگ
جهان از نام آن کس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ... / که خود روزی رسان روزی رساند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کشی لنگ
برین ابلق که آمد شد گزینند / کز این آید فرود آن بر نشیند
اگر ... بود ... / که تو پیران ... پوشند
وگر زاهد بود گوید که چون کاه / بیفکن تا نشینی ...
درین سیلاب غم کز پا بدر برد / بسی چون زنده ماند چون بمیرد
کسی کو خون هندو می بریزد / چو وارث ماند از ... نگیرد
چه فرزندی تو با این رنگ تازی / که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین چرخ کمان پشت / که چندین نسل ما را ... کشت
فلک تا کان ... نگردد / نگارستان ... نگردد
گوزنی کش ... بر شیر باشد / گیا در زیر وی شمشیر باشد

تو ایمن چون شدی ... چیش
که داری ... پیش
مباش ... دریای ...
... خوردن فراموش
... ایمن ...
گران ... بیرون ...
جهان آن به که ... گیرد
... شیرین ... نخ ... برد
... باد ...

... خنده ...
... چنین ...
... زنان ...
... جهان ...
... جهان ...
... نوشته ...
... است ...
... دهقان ...
... آید ...
... که ...

بسازان نام کاینجا مرد یابی / بسا مردا که رو بش زن نیابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ / فرو گشتی در آن گرداب تنگ
نظامی را به آسایش رسانی / ببخشی و به بخشایش رسانی

مدت پادشاهی شیرین در ارمن یک سال بود

چو شیرین مفرد گشت از شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
به انصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
ستم کرد شحنه ره بستان را / که بهتر داشت از نوباوه عادا
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / به یک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از خویش و بیگانه / بعدلش داد و خوزند سوگند
فدایی بجان چندان اگر کرد / که یکدانه غله صد چنبر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بد نیت چون شد به ناخت / شه نیکو نیت دارای فراخ آب
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خیزند لاف
بچشم پادشاه افتاده راهی / که بیداری کند با پادشاهی
چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی با تیغ در دست / ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک بیرنگ زنگی / کشاد از روی جهان دلنوازی
چو شیرین شاهنشه بخیر بود / دران شاهی دلش پر وزر بود
اگرچه دولت گیتی بدو داشت / چو مه هوش آن سر صحرا روی داشت

که پرسیدی ز ما مه کار و رازی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کزو با کس ... [illegible]
چو شیرین ... زود رای و بدخو
نفس ... خبر باز
ز دل کوری ... حکایت ...
وزان ... ز دل ... دعا ماند
دلش ... چو در کلی ... دعا
همه کارش ... تنگی
وزان ... زمان ... می‌کرد
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عشقش بینوایی
جوان چاره نادیده سر چالاک / گرانی می‌کند دیوان خور کیست
که تنها چون شمار روی در کار خسرو / به تنهایی خورد تیمار خسرو
بنوعی آن روای سستی بی‌بجای / که پیمان بود و پیمانست ای رای
بمولایی سپهدار ان نهادیایی / سه ش سپه آمد از صاحت کلاهی
به گلگون داده رخت بر بست / زده شاپور در فتراک او دست
وزان خوابگه در سی پای گشته / کنیزی چند را با خویش بر دو
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
رکاو و گوسفند و اسب و استر / چو دریا کرد کوه و دشت ها پر
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل / پس از چارپایان سیل در سیل
اگر در صدف شد لؤلؤی تر / بسنگ خاره شد در داد گوهر
بهور بنده وان آمد خزینه / بشکستان زخمی رفت کمینه
وزان زر خوشاب آن سنگ نو زان / چو آنگاه موبد شد ز روزان
ز گرمی هوا در کار او بود / هوا گیمی که گرمی دار او بود
ملک دانست کآهو باز در رنگ / بدیدا عیشه را با کار زر رنگ
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
همه ادرار شش رخصت نمی‌یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به تنهایی قناعت کرد از شاه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

صفت مجلس خسرو و آگاه شدن از وفات بهرام چوبینه

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
در پیروزه گون گنبد گشادند / به بهروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغای و فریاد
زمین آسوده از شمشیر و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو
نهاده خسروانی تخت خسرو
سپه آراسته ... کشیده
سماطی سیمگون ... کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک اماج از ادب و بتش دور
بهر گوشه نشانگر ده جای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دران صف که آتش ازو بر کشید
سخن گو ز رندی بجا بایست گشت

نشسته خسرو بر زر تخت
جوان تر ز جوانی تیغ و جوان بخت

دورویه پیش تخت پادشاه بیش
کشیده صف غلامان سرای پیش

ز خاموشی ایران آینه بکار
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده
برسم خاص بار عام داده

بفتح الباب دولت باده ادا کن
زر و رنگی را آمد سخت شاد کن

زمین بوسید و گفت ای شاد پاس
همیشه در جهان صاحب اساس

تو زرین مهره باش و خوش نشین
که چوبین مهره شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه را چوبین بپرداخت

شهنشاها از آن بنگیر آرام
مشو زین پیچ چوبین بهرام

که تا بر خانه خانه چوب زن بود
فلک شه را بکشت زن چوبینه تن بود

چو چوب دولت ما شد برانداز
مه چوبینه چوبین شد کجا بود

مادر بهرام اگر بهرام گور است
سرانجامش از جهانش بهره گور است

اگر بهرام گوری رفت زین دام
بیا تا بنگری صد گور بهرام

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
ته پا بچه باد از فرش کاوبان زد

جهان را در جهان ناز آتش میکرد
تمنای جهان را زآتش میکرد

کجا آن شیر گز شمشیرگیری
چو دستان کرده با شیر گیری

بسا مردانه کو شیر زاد است
فریب خاکیان بر باد داده است

بسا گرگ جوان گرز و به پیر
بجای پرنیان بر دل نهد تیر

بسا نکته گر فریب باده گویان
خصومت را شو دیو [illegible]

ازان گرگ روبه راست بیباک
که روبه دام چند گرگ ماهی

[illegible]

مجو بالاتر از دوران خود جای
کشش بیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که در دوزی نماند بوریاباف

چه نیکو داستانی زد خردمند
بلیله هم بلیله قند هم قند

ز فرسخ شد نهاد تو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان ره زدن سنگ
بکالای یتیمان در زدن چنگ

کسی کشت آن تخم را کشته برداشت
نه من بیم و نه دانایی خبر داشت

نه هر تخمی که درخشی است [illegible]
نه هر رودی سرودی است گوید

ستم در مذهب دولت روا نیست
که با دولت ستمگر آشنا نیست

خری از کاه دزدان فتاد در کاه
بگو بیم ای برخر دای برکاه

کسی بغران جولاهکم کند پشت
بدانگیزی فراوان توان کشت

بسیم دیگران تر کن کاخ
گرو دین خشت گه در کیسه سوراخ

چو دریا بر مزن موجی که داری
میرما بار تر از اوجی که داری

که دارند پیش آتش شعله بازار
که چون گاو را بار نج غلطار

مشو خامش که با آتش نجاری
که خنور خامشی نوعی ز یاری

حکایت

شنیدم کز بزرگی در بخیرتان
یکی بودست از این آشفته نامان

چو باد از ساختن با بانی جنگ
با بغض کسی بر داشتی سنگ

بپرسیدند گفلان چون نبی جا
ز بهران کین سنگی چون نشیند به گاه

بخنده گفت کهبر آن نخند نند
کجا فغلان سنگی بپا بستند

چو رستند از پای خشنو باشید
بجد هم پای سر تا سود باشد

بجباری ببین پیچ و ریش
که او هم خشم باشد برخویش

زعیب بزرگ مردان دیده بردوز
بچشم عیب هنر دیدن درآموز
[illegible]
بعیب دیگران [illegible]
[illegible]

چو آواز زن چه ده باشی هم آواز
نه چندانکه غوغا خار گردد
[illegible]
جهان خود کز خود [illegible]
[illegible]

مشبک شد بدان چون گوش زر جام — که بر حجره نگار در رود آرام
که چون شیر از جهان نخچیر شد سیر — بدو خون سپهر و کرسی زند
در آب نرم و سنگ بخواری — که بیند آید که زر بهار خواری
بدان آتش دل از سو فرو زد — سر و قامت به که سد خم بر پروزد
بگستاخی پس از خنده شیر — که از دندان نماید بکل شیر
بهر انگشت که زند لاف دلیری — ز جنگ شیر یابد نام شیری
نهنگ آن به که با دریا ستیزد — کز آب خورد ماهی خورد خیزد
بدار باکم ز خود خود را سبنی — کز افکندن فرو افتادن آید
ستیزنده با بزرگان بتوان نیز — که از هم دستی خردان شوی خرد
چو خسرو گفت بسیار این بیانها — بزرگان گفتند از دیده ها آب
فرو داده نکته از فرزند دل — روان کرده ز نرگس آب گلگون
سه روز از اندرون خورد از بهرام — نه باشد آشنایی شد بجام
چهارم روز مجلس تازه کردند — غناها را بلند آوازه کردند
بجنبیدن آمد دست دریا — زمین گشت از نجاها چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست — خیال آن بتی شیرین بر دست

اندر صفت نواهای باربد فرماید

طلب فرمود کردن باربد را — وزان بد دان طلب شد کار جاوید
در آمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی چون آب در دست
ببر پرده که بر خواندی ز رنوایی — ملک را در ثنا از کوه تا بی
ز صد دستان که او را بود در ساز — گزیده کرد سی لحن خوش آواز
بهر لحنی از آن سی ساز چون نوش — گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو بربط چون سر خسرو برآورد — ز رود خشک بانگ تر برآورد
چو باد از گنج بادآورد راندی — ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج — برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه — ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی — لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی — بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز — شدی اورنگ چون ناقوس آواز

در کمان بود چو کشت بدام — زر کمر خسرو ان خوش شد شمر

چو قند از حقهٔ کاووس دادی — شکر کالای او را بوسه دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی — زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه — ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو گفتی نیمروز مجلس افروز — خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز
چو بر دستان سروستان گذشتی — صبا سالی به سروستان نگشتی
چو زد ز آرایش خورشید راهی — در آرایش بدی خورشید ماهی
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی — ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ — گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر سرو سهی بنواختی تیز — سهی سروش خطی دادی بخونریز
چو کردی رامش جان را روانه — ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده در پرده بستی — خمار بادهٔ نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز — بنوروزی نشستی دولت افروز
چو در مشکویه کردی مشک مالی — همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی — ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر دستان شب فرخ کشیدی — از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو اندر شب گرفتی راه شبدیز — شدندی جمله آفاق شب خیز
چو یاری شاه فرخ روز گشتی — زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز — ببردی غنچ کبکان را ز آویز
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی — بسی چون نخچیر را نخچیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز — جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو خسروانی از کین سیاوش — پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو رام آورد رای پیکان از اقبال — همه نخچیر مرد اوی ان فال
چو کردی باغ شیرین را شکربار — درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی بدین سان رامش انگیز — همی زد باربد در پردهٔ تیز
ز گفت باربد کو باربد گفت — ثنای خسرو آرامش پذیرفت
بهر پرده که او بنواخت آن روز — ...
سخن سنجی چه باید ...
جهان ...
...

مرا با جادوی کار حریفست [illegible]
که بی ساز و زبان بی‌حرف بازی
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] کند دور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردم چاره‌سازی
ندیدند از یکی زن راست‌بازی

بلندی‌های صبح از دیده بردوز
ز چون من قطره دریایی میاموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی
وزان خسرو نخستم برگ کاهی
به پیله کی سخن را ساز کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن بس که کی دم جان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گرنه زرین سیم‌دست است
نه تو رنجیده شد مگذار زر دست
ازین نه گر گریبان را طرازی
کنی بر گردنان گردن‌فرازی

التماس کردن خسرو از مریم در طلبکاری شیرین

چو بهرام از گره دون جیب سر را
زمین عطف جهانی بر سر آورد
ز مجلس رشته شبستان خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو
چو بر گفتی شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی
ز سرمستی برآمد پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم
که شیرین را چو از من بر نهشته
ز رویش بی‌تکلف سیم رو بهتر
ولی ای کی درشتی کام گشتت
به گیتی در بهین نام گشتت
چو من تلخ ارزم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که آرم قصرش با هم
به مشکوی پرستاران با هم
نه بینم سوی او گر بازبینم
بر آتش باد چشمم گر ببینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهند خسروا از کام شیرین
ترا ای تلخ حلوایی چنین هم
به یخ سرد در تا کی بگیرم
رطب خور خار تا دیدن چه سود
که بس شیرین بود حلوای بی‌دود

زن

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجو از جانب چپ جانب راست
چو بندی دل بدان دور از خدایی
گر او حاصل ندارد جز جدایی
اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی
برو شها دم از شادی برآور
چو سوسن سر بر آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بیکسو کرد گرد راه
بکردن نرم مشکین سنبلش را
برآرم من ز جورت خویشتن را
جهان کو دوران بلا دوری نشیند
که چندانش بر آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز دور ماند زن ز جفت
سخن را از دری دیگر نکو کرد
نوازشها نمود و چاره‌ای کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بعد حیلت بپایی دادی او دور
جوابش هم نهانی باز دادی
ز خوش خواری بغم خواری ترنجی
ازان باریکه چیزها ماند شیرین
که لای او چون شکیبد شاه چندین
دلش را آنکه کان نبود شکیبد
شکیبش با صلاح باد نادید

فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب بمن برج
که پنهان داریم [illegible]
من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رخنه‌ای کردن درین پیش
که ترسم مریم از بس نازکی
چو عیسی کشته خود را بر صلیبی
جهان سیر است کبار آن ماه دلدار
نهفته دوستی با دم پری وار
گر این خوشخوان پری رخ را نه بیند
شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیره باز فرمان گشت نقاش
که بندم نقش چین با تو خوش باش

به قصر آمد چو دریایی پر از جوش
که با شه رفت چون آن دریا به نوش
حکایت کرد با شیرین سرانجام
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکار [illegible]
ولی از [illegible] شیرین بگفت
از آن او را چنین [illegible]
که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا ملک [illegible] بنشینیم
[illegible]
[illegible]

انکار نمودن شیرین از آمدن نزد خسرو و عتاب و پیغام خود در نزد خسرو

بت شیرین لبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو آن ریکی که او دور از درون خفتم
بریدن زانکه از دوری دریغ است
بهر کنج چند بار از نیاز فتنه دم
بخون خواری بپای خواری ناکام
بیفشاران فرستی چو بارا
بیفشاران فرستی که تنگ خارا
بیابان شد ستم سوی که پیشم
ببینی تا نفته باز چندیم
سلاح مردی باز چندیم
که از نبود که چون ز من زنی بیاری

گله‌داری که با تاج و داری
خسرو خود در جهان جهانگشت منم
که با تازی سواران بر نشینم
بسی کردم شکر نشیبها که شاید
که گویم وز تو ام شکری نباید
چه کردان زن خون جهان بین
جز از آتش بارنج در بار بین
من آنکس زنم از با باز دیگر
ز مهر انگیخته باز دیگر

نکو چندین که خفته مرد بازی / کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر چه هر که پیش آید توان خفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نباید هیچ از انصاف تو باز آم / بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خداوندی ربودت / خورد زین کار دستوری دباوت
بیاوردی بسی از شهر یاری / همی خواهی که از جانم برآری
مرا بی دوستی غم شاد بودم / شدم خشک از غم اندر غم نشاندم
تو اچه مرا شیرینی هست / که از چه بی شیرینی توان رست
در آن غم از من بودی یکی نی / به کیمو رفتنی باشی هر روز
خر از دو کان نیابان نگر زود / چو پسند جوز وش آنجا بجز زود
کسی دیدی چون گشتم که هنرادم / نه خوانت چون نام آخر نبادم
چو فرمای بی آب این خرابی / گشتم باز دهی حسم نقابی
چو آب خفته زکشت نشیم / خطا باشد که در دریا نشینم
قضای بد چو کار آمد زناهش / خشک بر خشکی آمد خار در پیش
به گل جبینی بدم در خار ماندم / بکاری می‌شدم در کار ماندم
بخود خود کردم آنکس چرخ زد نشیم / خطای خود ز چشم خود بدیدم
یکی را گفتم از جهان جانت / جهان بسته کنون در بند جانت
نه هر کس کاتشی گیرد نیابش / تف آتش بسوزاند نباشش
ترازو را دو سر باشند یکسر / یکی چون در حساب آرد یکی زر
ترازوی که مار از دو رخت / یکی سر دار دو و ان دیگر چو
عروس گنج شبستان زرافشان / ترنج از موم بجب زر افشان
ما بخوردن تا کریم ببین روز / تو مار در سر دو را شیون انگیز

ستم گر یار داد و پیوسته شادم / گر او در غصه‌ها نارد بیادم
ز نه هم گر داد و بوئی بگردد / غم من بر دلش هیچی بگردد
اگر خود روی من در روی هست از سنگ / در و چندم فرو ریزد از این سنگ
سر تیغم سنگ صف کردیم آخر / بشیر سنگ نیز در دیدم آخر
سنگ ازین به بود گر ناتوانم / فر پیش یار در چون سنگ جانم
شوم پیش سنگ اندازم ای ... / که خواهد سنگ ولی چه حاصلی را
دل آن کو در آنکس وا نه‌بیند / که در سنگ بیند و در جا نه‌بیند
مرا خود کار سنگی در زاری / و گر زادی بجور در سنگ بداری
بیا تا گر نشینم راست گویم / چه خواری‌ها گزو نامه برویم
شدائم تا ز بیر دردی نیامد / چنان کالبه بی آبی در نیامد
چگونه راست آید هر زبانی را / که در زد آب روی چون منی را
هزاران پرده بستم راست برگا / هنوزم پرده گر نه بی دهد بار
ز بس با من خرابی در جنگ است / که جای آشتی رنگی نماندست
چو ماراً نیست پشتی بکلاهش / کشیدم پشتم در خیل سپاهش
ز بس سر زیبا آورد چنبیم / ز بس تیغ غمش خود را خمیدم
دلم کور است بینایی گزینند / چه کوران دل چه آنکس کو نبیند
سرم بی خار و برو نداندم / که در عشقش سر خود را بکارم
زبانم خود چنین زخم زبانست / که هر جان سینه هر خشم زبانست
سزد که با من او همدم نباشد / ز کس نفتم نبیند زهم نباشند
بمن خشم چو تو هم خواب باید / سر زیبا مرا که باید بیاید
دلم هیچ دانستم گزانام / زیانی دید خواهم کام ناکام

بحی هست از نمو ده در نهانها
که هر کس دل چه بیند نهانها
که گویم بی چه چشم گهبار
چو خواهم دید بسم الله دیگر
جدا ازین قصه بیرون گذشت است
بنا یه در نشستن ما بر نشست است
گر آید دخترت تقصیر شاه بود
ازین تقصیر کس بی وای گم ز دود
بدوستان بی زنبنم بسیم
...
نیاز ... عرس ... ستان بنیرم
...
مثان از ... باشد ... زانجا
... جاست از این ... ی
... رخ ... بیف ... بود ... باید
... سر ... بنم
... ... نه زبین ... برست
نه بنیم ... جوش ... است

وگر با خوی گردد هم ستیزد | چنان جوشم که او جوشن بریزد
بگویم غمزه را تا در ستیزه | سمندش را برقص آرد بیک تیز
فرستم زلف را تا یک فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب | بهر خاکش ره اندیشه چون آب
به بلبل دمدمهای اشک جوشان | دوانم بر در خویشش خروشان
زگیسو مشک بر آتش فشانم | چو عود از شب سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش | فرو بندم بخواب غمزه خوابش
گران با مهربانی زنده سیر است | زمانه زین چنین بازی دلیر است
شکیبایی کنم چندانکه نوروز | درآید از در عذرای دلفروز
گراید خسرو از تخت آنچنین | ز شور بستان نیابد شمه زین
وگر شیرین ز توسن کمی هست | زتندی نیز گلگون را رگی سست
وگر مریم درخت تند کشت است | رطبهای مرا مریم سرشت است
گر او را دعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن آن نیمی فراموش | که جان شیرین کند [illegible]
یکی حجت در دریا کیش است | یکی سرکه طبرزد انگبین است
چو پنبه گر درانی دست تقدیر | جگر در پهلو و ویزده چه تدبیر
سه ساله نباشد سینه ور دست | بهر جا کرد رایی کرد نیست
نبودم عاشق او بودم تقدیر | پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
دل من هست ازین بار بیزار | قسم خواهی بدادار و بدادار
مزاحی کردم او را خواست پیداست | دروغی گفتم او خود راستی خاست
سخن را رشته بس باریک سیم | وگر چه دیده شب تاریک بیم

بتو نوشین شبم بی مهر فرخ هیچ
خداوندا تو بیداران ... هیچ
بیا گو گر نشد با من هوا خواهی
مزن ران بد که فرخ ... خواهی
بپای خویشتن باید چو مردان
هم سیر برای خویش ... بر جان
بپای خود به پیام خود که ازند
چو دولتهای کیست ...
بپای دیگران خواندن بنالیم
چو دولتهای دیگران ز تبیل سینه
بخندان ... الحمد ...

کن

بکینه دل از آن سرکش چه پیچم | رسن بر گردن آتش چه پیچم
زمینم من قدر را آسمان‌وار | زمین تا کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن | نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم | تهی مانده از زندان چه ترسم
بود سرمایه دار از خصم با باک | تهی دست ایمن است از دزد و طرار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید | نه هر بازی تواند کردنم صید
بنادانی در افتادم درین دام | بدانایی برون آیم سرانجام
تمارشندی از هندوی خوردن | که داند او و هر کس اندرون
زبان حضمت بکر راز پوشم | که رسوایی کشد گر باز کوشم
کسی کو سر به رسوایی برآرد | نگار آنچه رسوایی برآرد
چه تن چه را ز پستی پیر کردن | نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری بخورم با دم تیغ خوزد | که هنگام رحیل آخر نه دزد
بافسون از دل غم پرست بتوان | که دزد خانه را از بیت بتوان
چو کوران چند لعل از سنگ سیم | چو ده بینم چرا از سنگ بسیم
دل من خود بمن رای بزد | بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم که وحاصل خبر دارم | مرا آن به که من خود دانم ارم
سر این ریخ و این خار | زدل باید نماز دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد | مرا بکرکی که دزد از خانه خیزد
دلم ظالم شده یارم ستمکار | ازین کل بیدلم زین بیع بی بار
شدم از شب در روز ... دلفروز | زداغ زاو فتاد ستم بیدلی روز

غم روزی خورد هر کس بهر روز
چو من غم سر روزی افتادم
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
بسر تا کی برم روزی بروزی
سزا گر فتنه کردن آشکارا
سزد گر لعنت ... نامم
اگر دودم ز نخ ... خویش
مرا ... بینم از دو سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بینش

وگر گوید کشم [illegible] / [illegible]
[illegible]

چو شیرین [illegible]
بگفتا [illegible] باغ [illegible]
چو شیرین بود کس [illegible]
چو شیرین شد رطب [illegible]
بجای [illegible] افکندت [illegible] خوشم
چو بر [illegible] گفت باغ از دور [illegible]
نگه [illegible] کرم ای [illegible]
بهر دولت [illegible] کردند [illegible]
جهان [illegible] شکستی
چو نامم [illegible] نام [illegible]

وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو رغبت بحلوا گم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو کین آرزو باید فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان کن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا پا نگیری پایمالش
وگر گوید بخسپم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ببایم زان زنخ گوی / بگو چوگان رخی از زلف بر بوی
وگر گوید ببایم لعل خندان / بگو از دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر نیاید / بگو فرمان پذیرفتست شاید
ور از فکرش کند گستاخ بینی / بگو برخیز تا پایی نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم / بگو خاموش بنشین تا بگویم
بگو دانم بنای نو نهادن / خیال از پردهٔ دیگر گشادن
اگر چه فاتنم نیکو رخست / دل سنگین من تا کی نخفست
ز رو بنواز [illegible] مشتی فرخ / در و تهدیدهای ما [illegible]
عتابش گر چه میزد نیشه بر سنگ / عقیقش زیر رخ می برید در جنگ
چو دید شاپور تیزی در عتابش / ز رنج دل بسی بگرفت تابش
بنرمی گفت کای سرو سخنگوی / سخن در غنچه تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان دولت رسان این بینوایی
[illegible] / که آن صحبت شیرین تا ز شهد
مرا طرح دگر [illegible] / خرد بیدار [illegible] دیگر بگردی
کنون از خود خطا کردی [illegible] / که چون جان [illegible]
چو بخت خفته یاری را نشاید / چو دوران سازگاری را نشاید

عسل زان لب چو خود را ساز بهمند / بمعزولان ازین بهره ببخشند
بمعزولی بخشم ار نشستی / چو عزل مملکت زان من خجستی
چو پیدا آمدی من بودمت یار / چو بر کاری نبینم با منت کار
چو کارم را بسر سوای گفتندی / سپر بر آب رعنایی فکندی
مرا تا خار در ره می شکستی / گلان کار ره را می شکستی
برات گشتم راست زادی / به آسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکش کین رشته سر دارد بجایی
مزن تیشه با شیرین مظلوم / مرا آن کس که بردی تیشه در روم
چو نقش کارگاه در روم بست / ز روی کار از من دور کن دست
ز باغ روم گل آری بخشت / مکن تاراج تاج و تخت ارمن
رو کار بهای روم [illegible] / که تا ناید از من کار در کار
مکن گرمی که آتش زود خیزد / از آتش ترسم آنگه دود خیزد
مرا از بهر می خوردن [illegible] / یکی ز بهر غم خوردن نگهدار
[illegible] مهجوران مفشان / نگهدار آتش مهجوران منفشان
[illegible] / خدایا یاد ما کن در خرابی
[illegible] / ز بیگانه غریبان روی برتاب
رها کن تا [illegible] محبت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بجام آوردهٔ این مرغ را بند / وگر با مرغ [illegible]
مکن کاشوب زلفم سر برآرد / بروی دوستداران سر برآرد
بسوز پرده من ساز بردار / به آهنگ حریف آواز بردار
بجای [illegible] بازگشتی / گر وحشی تر بودش همین [illegible]

اگر [illegible] ز
[illegible]
رخ معشوقه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
خیال از پردهٔ دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

ازین آتش که عشق افروخت از من | دریغا عشق خواهد سوخت از من
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ | بمنزل کی رسم با این چنین لنگ
نخاست از آه آهن بر سر شراری | بود در یا غمی دوزخ شراری
مدار از بانگم آتش گشت کشتی | مرا هم دوزخی خواهم بهشتی
بر آب دیده کشتی چند رانم | وصالت را به بازی چند خوانم
مرا چون نباشد حال بی تو | که بودم با تو پار امسال بی تو
ترا خاکیست خاک از ره گذشته | مرا هم آب از سر گذشته
همه کارم که بی تو ناتمام است | چنین کار از تمناهای خام است
وگرنه بر در دوزخ نهانی | چه پیچم هم به آب زندگانی
نه بینی مرد عشق تا نمیرد | امید از زندگانی بر نگیرد
خرد را با بد آتش خصومت | حساب عشق ازین دفتر برون است
بزور بازو که چابک سوار است | گر از میدان عشق افکنده کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست | بنای عشق خود بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دور است | نباشد عاشق آنکس کو صبور است
ببینان گرچه شیرین رنگ بود | ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو برش بود فرهاد را ساز | سبک شاپور برپیچید آن ساز
که از تیشه مرا رای تو بیش است | همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس کردش اندیشه بنعتی | سخن پرور بروی او سخن گفتی
سخن باید بدانش درج کردن | چو زر سنجید باید خرج کردن

بر آن کار که سکان در بیابان پوش
...
ز چوب زهر کن چوبان خبر داشت
جهان آگاه که گله جای گرد است
...
نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
وزان حلقه که بود آن ماه دلسوز
...

داستان عاشق شدن فرهاد بر شیرین

دل شیرین حساب شکر میکرد | چو فرمان زد در آن شیرین شکر کرد
نشسته پیش او شاپور تنها | فرو گفته نه پنهانی سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل رخ پیش او این قصه برگفت | نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نگارش کرد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
تواند هر صفت کان هست ترتیب | ز رومی هندسه نزد وی ترکیب
شود مرد از حساب انگشتری گیر | ولیک از موم و گل نز آهن و روز
بتیشه چون سر صنعت بکارد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بوقت هندسه عبرت نمایی | مجسطی دان اقلیدس گشایی
بود هر کار را استاد دشوار | نخست استاد باید همچنین کار
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد | بآهن نقش چین بر سنگ بندد
با استادی چنان کار آب دارد | ببین چشمه گل از خارت بدارد
گرم فرمان دهی ای فرمان برم | بدست آور دلش را سنگ کی برم
که ما هر دو بچین همراه بودیم | دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر یک کو در آن تیشه دو دست | قلم بر من فکنده آن تیشه بر داشت
بتیشه دست او سنگ همه روم | بتیشه سنگ خارا کرده موم
چو شاپور این حکایت باز پرورد | غم شیرین ز دل شیرین بدر برد
چو ز آن اندیشه خورشید بر رست | شب صد چشم همه چشم در بست
تجسس کرد شاپور آن دو شب را | بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد دستش | برسم مهتران کرسی نهادش

در آمد کوه کن مانند کوهی
کز او آمد خلایق را شکوهی
چو پیلی از ...
...
برون پرده فرهاد ایستاده
...

ورا آنجا رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فکندند آن حکم را بر در بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از نیم در دید اندام آن خوب
که جسته زو ز نرخش سنگ محجوب
بر بسته روی خارا ای خورشید
چو بعد از سنگ تا [illegible]
بگاه واز نیابان از سنگ خارا
چو بود [illegible] جوی اشکارا

رطبهایی که سر تا پا رسیده
بنوشابا و آن خرمای ارشیر
ز لب کز آن لب شکر افشان
شنیدم نام او شیرین از آن بود
طبرزد در جواب از نوش کردی
ز شیرین هر چه گفتی هر چه خواهی
در آن مجلس که او لب برگشادی
کسی را گوشه‌ای بگوش سر بنهفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
برآورد از جگر آهی شغبناک
بروی خاک بر گردید بسیار
چو شیرین دید کان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌ساز
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد
بچابک دستی استادکاری
گله دورست و ما محتاج شیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
که چوپانان نمی آنجا شیر دوشند
ز شیرین چون شنید گفتار شیرین
سخنها را بگفتن می توانست
زبانش از شنیدن شد [illegible]

رطب را گوش شما را خار میداد
شکر خوان انگبین را چاشنی گیر
شکر در آن شکرستان جان فزاید
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
به آوازش نگفتی مرغ و ماهی
نبودی کس که جای جان نهادی
گرانفاطون بر آن ز نوش رفتی
ز گرمی خون گرفتش بیکباره جوش
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
وز آن سر کوفتن جهید چون زاغ
دلی از دو چو مرغ از دام رفته
بدان افسانه بد نام آورد بازش
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
کنی در کار این قصر استواری
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
بباید کند جویی محکم از سنگ
پرستاران ما آنجا شیر نوشند
شنده هوش شد از نوبهار
ولیکن فهم کردن می ندانست
نها و از عاجزی بر دیده انگشت

ابکار

صحرا گرفتن فرهاد در عشق شیرین

زجای گوسفندان تا در کاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ سوراخ
چو کار آمد بآخر چون فزایست
در آن چشمه که گردان سنگ بستش
بنا چندان تواند بود دشوار
اگر صد کوه باید کند بولاد
چه چاره کان بنی آدم نداند
خبر بردند شیرین را که فرهاد
چنان کز گوسفندان شام و بامداد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
چنان پنداشت کان حوض گزنده
بلی باشد ز کار آدمی دور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
چو رحمت دور شد نزدیک خواندش
که از استاد تربیت چون جهان گیرد ام
ز کوه هر شب چراغی چند بودش
ز نغزی هر دری خورشید تابی
کشید از گوش با صد عذر چون نوش
چو وقت آید بگنج وقت یابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت

دو رویه سنگها از شاخ در شاخ
که در درزش نگنجیدی موی
که حوض کوثرش زان بوسه بر دست
روان شد آب گویی زاب بر بستش
که بنا را نبیند تیشه در کار
زبون باشد بدست آدمیزاد
بجز فرزانه گر هر چاره ماند
بماهی حوض بست و جوی بگشاد
بحوض آید بپای خویشتن شیر
بگرد جوی شیر و حوض بگذشت
مگر دست آدمی هست آفریده
بهشت و جوی شیر و چشمه حور
که رحمت بر چنان کس کار چون کرد
ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که ما خود مزدش گردان ندارم
که عقد گوشش گوهر بند بودش
وز و هر دانه شهری را خراج
نثار خدمت کرد کین بستان و بکوش
نخواهم خدمت سر بر نتابم
ز دستش بستد و در پاش افشاند
چو دریا اشک صحرا زیر بر داشت

بنام آنکه کار از نور پیش شد
به هر مردی ز سر دم دوری
چو دل از عشق شیرین بست فرهاد
برادر دار بود و دوش عشق در باد
بیمنی که در شستن ز کاری
بی آمد و ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سهی سروش چو شاخ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

دو تا زان شد که از تن خار می‌کند
چو خار از پای خود مسمار می‌کند

نه از خارش غم ناخن در بدن
نه از تیغش چو سوسن سر بریدن

ز دوری گشته سودایی بیکبار
شده دور از شکیبایی بیکبار

ز خون هر ساعتش نو دیده جاری
پدید آوردی از نو لاله زاری

زناله بر هوا چون تکیه بستی
فلکها را ز صوتش هم شکستی

چو طفل تشنه کابش باید از جام
نداند آب را و دایه را نام

ز گرمی برده عشق آرام او را
بگوشش آورد وصف اندام او را

رسیده آتش اندر دماغش
ز گرمی سوخته همچون چراغش

ز جسم برده آتش صد جای سوراخ
روانش بر فلک خواهان گستاخ

بلا را ورد و زاری کار گشته
بلا از اندازه بیرون از حد گذشته

ز غم ترسان ز هشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

چنان در پی صید از دوست برداشتن
که جادو از شهاب و دیو از آهن

چنان از عشق شیرین بی خبر است
که شد او را گریزش هیبت در

غمش را سر گرفت از بیم شاد
چو گنجی خواب گیرد در آباد

علاج درد بی درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرو مانده چنین تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند زبانش از فغان خاموش

نه رخصت کز غمش جایی نشسته
نه کس محرم که بنماید در بسته

گر از درگاه او گردی رسیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و برگش کردی [illegible]

بصد شوخی سخن از سر گرفتی
سخنهای [illegible] از آن لب شنیدی
چنان شد [illegible] او در دل [illegible]
که هر روز [illegible] ز عشق [illegible]
چو دیدی با [illegible] و صد [illegible]
ز دوری [illegible]
چو سوی [illegible] یار [illegible] کردی
بجای [illegible] چون [illegible]
شنودی [illegible]
کم از ذره [illegible] بیدی از [illegible]
دران [illegible] گاو [illegible]
اگر [illegible] ز بانگی [illegible]
اگر بودی [illegible]
ندیدی تا نکردی روی او [illegible]
وگر [illegible] آمدی جایش [illegible]
زبی [illegible] افتادی
وگر [illegible] بخشش [illegible]
[illegible] مرغ در هم [illegible]

چو وحشی تن بس از مو پوست‌بان
گرفته انس با وحشی بیابان

رمیده زان بنی آدم جهان‌گیر
برو گرد آمده یکدشت نخچیر

گهی با ببر گشتی همنشین گاه
گهی با [illegible] گهی [illegible]

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی با شکل گوزنان ناله کردی
گهی دنبال شیران تاخت کردی

برو زش آهوان دمساز بودی
گوزنانش به شب همراز بودی

نشانهای غم یارش چو کردی
بصد مهر آن [illegible] داغ

غمی کان یارش دمسازی
روان [illegible] آن غم [illegible]

ادیم رخ بخون دیده بی‌شست
[illegible] رخ [illegible] دیده [illegible]

نخفت ارچند خوابش بی‌نبات است
که در بر دوستان [illegible]

و از آن رخت خودی یکجا نبود
که رخت دیگری در خانه بود

ز دانه نقش او خود [illegible] بود
گر نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسود از درون صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن میخواست تا دوری گزیند
که با دوست در یک تن نشیند

نبود آگه که مرغش را قفس نیست
بمیدان ملک در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود بار خود را باز نشناخت

اگر زنبور اگر در مار دیدی
نشانی از جمیع یار دیدی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش
بنیک اختر زدی فال از دل خویش

کسی از شوق فال نیک گیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد

همان نقشی که بد زشت یا خوب
کند زو نقش رخ دلدار مطلوب

به طاقت شد [illegible]
به بیداری قناعت کردی [illegible]

دگر ره راه صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر
وزان جو خسته گردیدی [illegible]
جز از شیر [illegible]
بدون از خوف [illegible]
ببست [illegible]
همه شب گرد [illegible]
درآن تاب [illegible]
[illegible]

خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد

[illegible] نزدیکان درگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خورنده از جفای ... رنج
... سرای دولت چو بید از نوبهار ...
... بجان شب‌های ... غم ...
جهان اندازد آن دولت ...
سعادت بار دولت ... هم
... ز سودا ... صبح ...

... صبح ... زور کرد ...
ز راه پای ... باید با صد ...
بزرگ زاد ... داستان ...
ببین ... از شیرین ...
بیابان ... از کوه ...
بسی ... کوه ...
گرش ... از ...
بکس ... مشغول کردن

ز سودای جمال آن دلفروز ... برهنه پای و سرگردان شب و روز
دلم کو مهد شیرین در ره دوست ... بهر جا انس و آوازش ... دوست
هراسی تیغ جوان را دونه از پیر ... نداز شمشیری تیر نه نازد تیر
ولیکن غم نه ای چون دهیم ... به او از پس از و خوشنود هیچم
ز بس کار در بیداران بیم ترسا ... فرامش کرد خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی ... شود راضی چو بیند شه پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را ... هوس در دل فزود آن داستان را
به دیگر نوع غیرت برد بر یار ... که صاحب غیرتش افزود در کار
رود هم میدان هم هنر گر باشد ... رود بلبل بر گلی بی سر شد
چو نقدی را دو کس باشد خریدار ... بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو به نوعی شاد از آن گشت ... که باور نیست پیدا بر ... داستان گشت
در آن اندیشه عاجز گشت رایش ... به حکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد درد و بیماری ... برآید سستی سر و آزادی
نشاید کرد خود را چاره کار ... که هم آن دست رای مرد بیمار
سخن از تن درستی تن درست است ... که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ارچند گیرد نبض بیمار ... به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند ... نشست و رازدار با معنی آری چند
که با این مرد سودایی چه سازیم ... بدین بیچاره چگونه چاره سازیم
گرش با مهر به کام نماند ... وگر خون ریزیش خود بیگانگی است
ببین گر شنیدم اندر یار دستانی ... که تا عیدی کنم بی در دستانی
کنون بی سر کند عیدان همه نو ... که گردد آشفته را باد خسرو

کرما

که تا در روز گاه روز او تنگ ... گذارد خسرو دیگر آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را ... طلب فرمود کردن کوه کن را

قاصد فرستادن خسرو بطلب فرهاد

چنین فرمود خسرو موبدان را ... که حاضر کرد باید آن جوان را
رسانید اولش از ما سلامی ... بگوییدش که دارم یک پیامی
تحفت المی کنید از هر شمارش ... کنید از ما به لطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را ... به اعزاز تمام آوردن او را
همه کاری تواند کرد از تیشه ... نشاید سخت از پولاد و تیشه
چو بینیدش به لطف و با مدارا ... بگویید آنکه این اشکال را
که خسرو رای آن دارد که روی ... ببیند هست از این راه و جوی
جهان بود از خوشی چون باغ گل گشته ... عروس دهر در زیور نهفته
بسان پر طوطی کوه و صحرا ... همه یکسر از و مرجان و مینا
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز ... نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در سایه هر سرو تختی ... درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین سر زده در باغ و بستان ... نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نیسان ... سرشته باد و باران رنگ مرجان
گوزن کوه در هر مرغزاری ... همه شادی کنان از نوبهاری
صفیر فاخته در باغ و گلزار ... خوش آن کبک زیر نوک کهسار
بوقت صبح بلبل هم‌دستان ... به گل نالان آمده با ساز و دستان
بصحن گل زبان سرگشاده ... شقایق گشته مست از خام باده
به هر کنجی یاسمین دمیده ... بساط سبزه در صحرا کشیده

نخورده باد ...
بسان عاشقان ... درد و ...
سحاب از ...
خروشان ...
... قاصدان ...
بدین خدمت بسان ...
بشام و صبح ...
...
... از طلب ...
... سوی خسرو ...
...
... مقصود ...
...
...
...
...
...
...

... ایمان ... ... شیرین ...

چو دید این قاصد آن [illegible]
سر از [illegible] چنین [illegible]
سراپای [illegible]
خبر [illegible]
چو [illegible]
سر [illegible]
چو [illegible]
بنهم [illegible]

چو من در عشق آن ماه آفتابی [illegible]
[illegible] غم بباشم
گه بلا [illegible] بنالم
[illegible]
بمعشوقی که گردون [illegible]
[illegible] ثابت کرده‌ام من
که من کاری ندارم اندرین جا
مگر بردن ترا از دیگ جا

یکی از قاصدان تیز رو ناگاه / بمیدان تنگ دل آمد بسر راه
چو عمر و مار از آن شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
نه گویای سخن از بی زبانی / نه جویای طعام از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از تیره ابری / گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه در غربت کس از اهل نشینی / نه در محنت کس از اهل زمینی
نه همرازی که با او راز گوید / نه همسازی که درمانش بجوید
طمع برداشته از خود بیکبار / فرامش کرده یکسر کار و بیکار
چو قاصد دید کان مجروح غمناک / بسان مرده افتاده بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد / غریبی دید بیمار و بادرد
بدانست او که فرهاد است رنجور / که از شیرین جدا ماندست مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده بر خاک چنینی / چه حیرت این چنین آشفته اینی
جوابش داد و گفت ای جوانمرد / زبان چنگ چین کوتاه ز درد
تنی از تاب رنج افتاده در تاب / دلی پر آتش و چشمی پر آب
بکام دشمنان حیران فتادم / ز غم سر بر سر سنگی نهادم
ز شیرین گم گشته روزگارم / بدین سنگی که بینی بی کنارم
ز دیده آب حسرت بر گشاده / میان آتش هجران فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده / درین شدت چنین رنجور مانده
نه از عالم کسی آگاه گشته / نه رنج و درد من کوتاه گشته
ندارم در جهان از هیچ کس کس / مرا گویم که تو فریاد رس بس
چو گل جان بر سر کرده در جوانی / نمیدارم امید زندگانی

چو آگه شد که بی دلخواه او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
ز جا برخاست رخساره پر از گرد / وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
بدرگاه ملک بنشاندندش / گروهی آفرین میخواندندش
می چون آتشین اندر جام زرناب / فگنده ساقی روشن چو مهتاب
صنم هست و بنشسته بادی نو / خبردار از دلش زان احوال نو
بفرمود آنکه کو را در آرید / ورا چندین بنعمت در عمارید
در آوردندش از در چون سنگی / در افتاده به پیش خلقی زبونی
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / خوش آن کز خبر کرده در این تخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

مناظره کردن خسرو با فرهاد

ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش
ز یاران سیل باران راست بنشاندند / بگردش سیل باران زر فشاندند
چو جوهر دار او را گنجی نبود / ز گوهر بار زر خاکش بنمود
چو همسایه از نیامد چشم در زر / زبان بگشاد خسرو گنج گوهر
نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی تو در خواب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چون نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این از تو آید کز تو دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم‌خوابیت باید / بگفت ار من نباشم هیچ شاید
بگفتا زان من شیرین نکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دانم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ الماس / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی در گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کآمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دست نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم با تو سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن / وگر بر تر کسی ناید کشیدن
بمردی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بنمای / برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن [illegible]
[illegible]
نخست آزرم صنعت را نگه داشت
بدو تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان پس [illegible]
جهان گردان [illegible]

اگر چه

اگر چه دیده بر کرگان نهادست / بدیده شیر مردی کان نهادست
چو دیده از دیده زان سان دید یاری / تو بر دیده چرا امیدی گذاری
مکن کین چشم زندان تیز دارد / بخوردن دیده دل گیر دارد

داستان زاری کردن فرهاد در عشق و کوه کندن

چو شد پرداخته فرهاد از آن جنگ / ز صورتکاری دیوار آن سنگ
بکوه انداخت یکشب دست و بازو / همی برید سنگی بی ترازو
پس آنگاه از جبال کوه آهن تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بهر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصار شب گشادی
نیاسودی و تا صبح و تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهی که زنجیری ببندد / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی
خدی نزدیک آن صورت نشستی / در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
کرای محراب چشم نقش آن / دوا بخش این درون دردمندان
بت سیمین سنگین دل این / بتو کم شد همه مسکین دل این
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی هوش را بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان کار بر شدی بر پشته کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی بسوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را ای دل افروز / نگار افتاده را کاری درآموز
مراد بی مرادی را روا کن / امید نا امیدی را ادا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت نشینم
جهان بی تو نخواهم [illegible]
شکسته شد [illegible]
شکر ریزان بیاد دردی [illegible]
فدا کرده جهان بی یاد [illegible]
ز بهر جان شیرین جان [illegible]
اگر چه ناری پای بودن [illegible]
[illegible]

[illegible]

ترا پهلوی فربه نیست یا رب
که داری پیه یکی پهلو ز قصاب
شنیدم ماهی چنین بر بسته مانده
ز تنگت لاغری نی کشته مانده
ز عشقت ساختم موی چو غمزت
که پروانه ندارد طاقت نور
ازین تیغ ستمگر پا بد اینک
که باشد کار ریزکان خطرناک
بحق آنکه یاری چون شناسم
که جز کشتن نه بر سر باسم
مگر گر بند غم بازم رهانی
که مردن بهتر از این زندگانی
بروز من ستاره بر سیاه باد
بجفت من کس از مادر مزاد
اگر در تیغ دوران جستجو هست
چه ابر در زرا ناخن مر او رست
ز دولت سندی درویش باد
که بی سرمایه رهرو اندیش باشد
وگر بی مشق شد بستان گردون
چه انجشته تراشیده مر او خون
بدان شیری که از اول مادرت داد
که چون آنجوی من شیرین بخوردی شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود
که داری از دشمند اشیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم
که در عشق تو چون طفل شیرم
بیاد آرم چو شیر خوش گواران
فرامش کردم اکنون شیر خواران
کرم شیری دهی بهتر زجان است
دهان شیرین کنی و ادام چو جانست
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان کن بکوان ای خنک بیدار
بروز روشن آرایش تیره شب را
سوز آن دل که اندازی تو یا نی
ز گیتی جاش کار شو نو باشی
نگو خوانم که خون خورده مه
غم سیم آخری این خاک سیاه
چو در خوبی غریب افتادی ای یار
غم بیان از فرو مگذار درد را
تو کام روزا غریبی بی نصیبی
بترس از محنت روز غریبی

بشی خواهم که بی نیازیم را
سحر خیزی یا شب بیمه ریم را
گر از پولاد داری پای از سنگ
بجنبانی بیکی مجروح دل تنگ
کشیم هر لطف جوری تو نواز
بیک جور بتوای سرچه نواز تو
مرا افتاد چندین حیله کار دراز
تو دانی و حریف ساز ساز
لطف زین بیش کن با مرده خویش
مکن بیداد بر دلداده خویش
من اندر دست تو چون کاه بیتم
وگرنه کوه ها چندین شد از تیم
چو من بی دست زور ارکوه چشم
چو باشد لشکری چون کوه خشم
اگر من تیغ زر چیو ...
ز شبدیزم چوی بحیه نه بروز
ز شیرین پرویز فرهاد
همه در حرف تیغ اندازی برناد
چرا چون نام هر یک تیغ خوف است
ببردن تیغ خسرو شکر بست
ندانم خصم را غالب ترا ز خویش
که در مغلوب و غالب خوف خویش
ولیکن ادبار خود را می شناسم
از اقبال مخالف می هراسم
بهم ادباری عجب در راه دارم
که مقبل از کسی بدخواه دارم
مبادا کس اگرچه شاه باشد
که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه
که بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود
طلبکار هلاک جان من بود
از او کین مرا خواهد زمانه
ولی من خانم آنکه در میانه
چو دشمن خم ز دیهای مراحت
چو سود افتاد شیرین شد ارادت
درین شخصی مرا شد مردن آسان
که جان غصه دارم غصه دار
مراد عاشقی کاریست مشکل
که دل این سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت انگاری نیست اینکار
بکار آیم که بازی نیست اینکار

[illegible]

به اکسیری چو بنیاد نشو خاکی / که دارد چون تو خفته شمع تابی
جهان زینت گیتی تو از من / نه بینی هیچکس بی کس تر از من
نه چندان آشتی دارم ز دلبر / که گر روزی بخسپم گویدم خیز
نه چندانم کسی از خیل پیدا است / که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و جانی / کشیده پوستی بر استخوانی
اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم کمین در دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سگ جانم که با این زندگانی / چو سگ دارم امام خوابناکی
گیا را بر زمین پی هست را نه / سگان را در جهان جای ره را نه
پلنگان را بکوهستان پناه است / نهنگان را بدریا جایگاه است
من بی سنگدل کی مانده ام تنگ / نه در خاکم نه در آب آتش دل سنگ
بتو با داغ هم بی نی دوانند / خطا کردم که خاکم می روانند
مباد اکس چو من بی خانمانی / بدین تلخی چه باید زندگانی
چو تو هستی که هم چشم من / روان تست و درد دیده کیستم من
تن ار گفت من منم تو هستی / گر آنگه من نه ام آید خود پرستی
برفتن با زبی که شیم چه سود است / نیابم بر تو که پشم اینک دود است
کسی کو بود در هیچ هستی / نخواهد هیچ کس را تن درستی
چو در غم هم کنم یک لحظه ارزا / نخواهم هیچ کس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که در عشق نهفتند
مدام عشق از تب دور باشد / که بر موج هزاران کوه باشد
بدین بی روغنی نغز دماغم / غمم آن به که سوزد چون چراغم

درین [illegible] که کیخسرو [illegible]
[illegible] نه زان [illegible]
منم [illegible] که وا [illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
[illegible] چون نقش [illegible]
بدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجستم تا بیابم نقش [illegible] کس را
ازین صورت پرستی [illegible]
چو دین [illegible]
دل مسکین بران صورت [illegible]
چو شب [illegible] ولایت [illegible]
سیاه و روز [illegible]
دگر روز از قیامت روز [illegible]
ز خشم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز کوه پاره بودی / بروز از سنگ سفتن کار بودی
ز الماس سنگ از سر کوه بر گشت / ز ناخن سنگ با کوه بر آشفت
بکم عالم ازو زو بار در نخچیر / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بحیرت ماندندی در وانگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بتماشای کوه کندن و سقط شدن اسب

مبارک روزی از روزگاران / نشسته بود شیرین با نگاران
سخن میرفت از هر نوردی / چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند / گر شادی بیشتر خواهیم راند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است / بگفتند آنچه وا گفتن فراز است
سخن چون رشته مسلسل آمد آن گاه / ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می برد چو پولاد
مگر کان سنگ و آهن در گذارد کاری / بدل کیفی کند در من شراری
بفرمود اسب زین بر نهادن / مبادا مهد زرین بر نهادن
بخوردان روز گلگون زد عنانش / برابری یکی افتاد اتفاقش
برون آمد چو گلگون مهیا / بزیبایی چو بتهای نگاری
روان شد نرگس پر خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدین نازکتنی و آب داری / چو مرغی در رکاب سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که بر جستی ز زین صد ره بگام

چو کوهی کوهکن در از دو [illegible]
و زان کوهکن زی کوهکن [illegible]
ز نقشش [illegible] صبا [illegible]
زمین را چون فلک [illegible]
چو [illegible] سنگ و شیرین
بران کوه سنگین [illegible]
ز عکس روی آن [illegible]
ز لعل آن [illegible]
بیاد لعل او [illegible] جان کن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رخ خارا بخون لعل می‌شست / مگر کز سنگ خارا لعل می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گنجی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرمتر گشت / به آهن سنگش از دل نرمتر گشت
به تیشه سنگ می‌کند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش از عشق آن بت بی‌شکیبه / چو بت بودش جواب بی‌شنیده
شکر لب داشت با خود ساغری شیر / بدستش از کمین پر باده‌ای گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی همه چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / ز شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت انجام با می / [illegible]
شتابان شد که آن از زر کشیدن / فرو ماند است از کوهش کشیدن
چنین گوید که گلاب بادرفتار / سقط شد زیر آن گنج گرانبار
نه آب ار کوه زر بودی نه سیمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتادن زان سر بر خاک
بگردن آن اسب با شاهسوار / ز جا برداشت و آسان کرد کارش
خرامان شد چو ماند از کوه تا کوه / که مرکب ریخت از زور تا سر
بقصرش برد از آن سان نازپرور / که موی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
جهان بشکری با خاره میکرد / جهان سنگی بآهن پاره میکرد
همه در کوه بی پروا شکستی / سری با سنگ [illegible] بر سنگ

داستان وفات یافتن فرهاد

جهان سالار خسرو مهر زمانی / بکرد [illegible] جستی از شیرین [illegible]

[illegible marginal verses, written diagonally in the right-hand side column]

چو از زنهار جویان شد یکبار / ترا از وی سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدان قوت یکی ماه / ز تیشه کوه بیرون آورد راه
ملک زین سخن شد زان سنگ سفتن / که با بستن چه سنگ لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار / که باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را از سر راه / ورا گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چند افتد دستش از کار / [illegible] در حساب آید بدیدار
طلب کردند نا انجام گردی / گره پیشانی و الکنک روی
چو قصاب از تعصب خونی فشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخنهایی بدش تعلیم کردند / بزر و وعده و آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناخاص رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و [illegible] سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتارش که نام یاری / کنم زین سان که بینی سنگکاری
چو یار آن یار کو شیرین بار آنست / مرا صد بار شیرین‌تر ز جان است
چو مرد از رشک روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین بید درکار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو سهی پاک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه / بآب دیده شستندش بهر راه
همه آخر بغمش بیمار گشتند / سپر زینش بخاک و بازگشتند
درو هر شهر [illegible] چندی است / بروی‌ش در دریغی چندی است

چو گفت آن [illegible] وان [illegible]
زبانش چون [illegible]
[illegible marginal verses, written diagonally in the left-hand side column]

بسی از عشق شیرین گشت چون زنده
سر از نطع جفا بر خاکیان زنده
بسی فرمان گذار شد زبان ...
بسی ماه و شبی زیبا ...
چو عمرت دارد و چون باشد اول
بهر صد سال از دوری کم دارند
جوان دوران بسی شاد از دور دگر
نماند کس که چند دور اورا
بدان غم در نیابد عمر او را
بروزی چند با دوران دیدن
چو خوش باید دیدن و جوان شنیدن
ز جود و عدل این هر دو ز ساز است
... بشنیده راز است

پریده زان چمن کبک بهاری / چه دانی بر کرا افتد شماری
ز رفتن چون چراغ عالم افروز / چه دانی گر بماند شب به نوروز
چه دانم من که با دم سرد از آن گشت / بهم رفتار افتادم ز روی آن گشت
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک گشتن تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین را بوسه داد و بوسه و جان داد
زمانه خود خوان کاری نداند / که اندوهی دهد جایی ستاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی / در او در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جهان از خوش‌دلی بی بهره گردد / که در کامش شکر زهر گردد
جهان تنگ آمد از شوریدن بخت / که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از این سان زد شباب / جوانی را چنین بادی رکاب است
کسی دارد دوران رستگاری / که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان بهشت وقت نبود بستن / بخوش چو نبی توان زین دیو رستن
مکن بد رخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم این جا و هم آنجا در بهشتی
تحیت ای دیده چندین غافلی بست / چو هشیاران برآور برجهان دست
که چندان خفته خواهی بود در خاک / که بر موی تو روید دانه تاک
بدین بیچاره خفته باری / بدین بیچاره گل تا چند باری
زنیخ یکسال اگر چه هزار است / قلم در کش که هم با بها دار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین با رنگ چون ریزد برنگ سنگ

نخواهی کین چنین جور بر جور / نباید گفت جور دور با دور
شب و روز ابلق شد تند رهوار / بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد فن گر نمایی ذو فنونی / نشاید برد از این ابلق حرونی
عروس خاک اگر با بد سرشت است / بدست بادکن آن را که بر دست
همه شخصی که خواهد بود از باد / طلاق امن خواهد خاک ازو داد
گران باری که ناید امروز / تو بر بادی کنون مشغول پیروز
در این یک مشت خاک خاک بر مشت / گر افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن کزین پرخطر خاک / بر انگشت برید برکند خاک
تو بی اندام ازین اندام هستی / که گاهی خفته و گاه در ایستی
فرو افتادن از سان باشد اندام / اگر در رنج نباشد کسی اندام
که چشمی مرد بی اندام در خواب / ز تنگی گر فتند صد تیر پرتاب
تیغ از دود گوهر دار دیده / که ما زین تیغ تیغ ما رسیده
چو یوسف زین تیغ از سر جدایی / چو تاریخ زلیخا از غم بیابی
سر گرم است شو سنگی بر انداز / ز تاریخ و تیغ این خوان بپرداز
بزرگان گشتند زین دار ندور / ممکن کاین شوی زین ما نه مسهر
نفس کو خواجه تا شربت کانیست / گل پرورده با غم خز نیست
اگر یکدم زنی بی عشق هر دست / که بر ما یک بیک دم ها شمردست
نباید عشق را فرهاد بودن / پس آنگاهی بعمر شاد بودن
مهندس بسته بود از تیشه / ز چوب تا زرگری همیشه
ز بیم آنکه با شد رسته کیش / بدست اندر ببود فرمان پدر پیش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب / فرو زد کوه کردار تیشه بر تاب

سنان در سنگ زد آن دردناک
چنین گوینده کی بود ناتناک
از آن دستت برآمد شوب ...
در خیلگت و تار از دور بسیار
نقایی کرد زبان از بن را
بمهر در چنین خواندن سخن را

تعزیه نامه نوشتن خسرو بشیرین جهت وفات فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد
...

لجه داد خسرو اجب ولایت / گزارنده جهت آن کار برخاست
به شبهای کشت شاه از گزند خویش / وزان آزار گشتن رنجه دلریش
در اندیشید و بود اندیشه را جای / که باز آورده را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / درین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ تواند [جوهر] دانه افشاند
گلش فرمود در شکر شکستن / بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
بنامه در بیان آورد حاصل / بر آب افکند بر چو اصل
نخستین پیکران نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدیدارنده انسی و جانی / اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را گرد گردان بر سر خاک / زمین را کرد گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / بر آورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش بشیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک‌بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بر بست / رطبها را بخنجر استخوان خست
بلاله تخته گل را خراشید / به نیلوفر کبودی صد ره پوشید
چنین باید ز یاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
بران حالی که [illegible] / بسر زانو بزانو کوه [illegible]

[illegible] شیرین [illegible] رقعه [illegible]
[illegible] جانبی
جهان [illegible] مارا
حساب [illegible] کار را [illegible] درست مارا
[illegible]
چو [illegible] بادوان کز و جهت بگیرد
[illegible] که خونش را نو خورده
اگر صد سال [illegible] خار غم [illegible]
ازو خاکی [illegible]
ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی گنه انگیختن دودی
چو گل از صد گهر داری یکی رست
نیابی مثل آن شیرین پرستی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا با مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی او ستاره بود ای شب‌افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل بمیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو هستی شمع او پروانه مست / چو شمع آید رود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش‌طبع او عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت / پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت / بسی دجله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر گوهر [illegible] / چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بجا باد / چه باک از زر دکان شیرین بجا باد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی [illegible]
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت / وزو یک حرف ناخوانده نگذاشت
جگر با دیده مشک‌اندود کرده / طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهای در و پیچیده صد تا / رطبهای در و پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان‌پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه چندان تلخ شربت کابنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد
در اندیشید کین حکم از کار ایام / که بارش غم عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیکیت گردون / کمر بسته بدین کار است گردون

تعزیت نامه نوشتن شیرین بخسرو جهت وفات مریم

چو خسرو بر نبشت کار فرهاد
بشیرین [illegible]
جهان افتاد و تقدیر [illegible]
که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری
[illegible] ز دهری
[illegible]

سمن را حسن تو قیمت سمن بیخ
سپهر از لاله بستان سمن بیخ
جهان زینت ... کاری بخون زمین
... روی ... باید کاه و رنج
... [illegible]
... [illegible]
چو خورشید گفت از دو دمی ...
... [illegible]
... [illegible]

چو روزی ... که زیر اقبال نست
... [illegible]
خردمندان بود که دو گاه
بسا ز دو گاه با گل گاه با خار
جهان ... [illegible]
که ... [illegible]
جهان دارد نه پادشاهی
سری با سری صاحب کلاهی

درخت مریمش چون از بر افتاد
دلیک از بهر جاه آخر امش
ز تخت او عوض هم تخت شاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار
بخونابی شد و مانا گشت از کاهش
به یکبر نوع غمگین گشت و در سوز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
پس از ماهی که خار از پیش برخاست
دلش تخم هوس از نو کشتن
سخنهایی که او را بود در دل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند
بنام پادشاه پادشاهان
خداوندی که ما را کار سازست
نه بیکر خالق بیکرنگاران
زمین تا آسمان خورشید ماه
دهد هر جا که خدمت خلق او
ز مرغ و مور در بار و در کوه
کرو نعمت دهد نقصان پذیرد
جهان گیرش ز دانش کار کردیم
بگلگونه در قانون بینش

ز غم شد چون درخت مریم از درد
ز ماتم داشت آیینی تمامش
نپوشید از سلبها جز سیاهی
همش گل در حجاب ... افتاد هم
که درست از سنگ بر درج جان
که عاقل بود دوری ... از آن
ز شادی کرد خود را دست کوتاه
جهان را این غبار از پیش برخاست
جواب نامه خسرو نوشتن
فشاند از هر کی چون ... در گل
به ترتیب این سخنها را از قلم
سر آغاز سخن را در پیوند
گناه ... [illegible]
ز ما خدمت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نگارش ... [illegible]
نماند جاودان کس را در انبوه
کند هنگام حیرت دستگیری
بماند کوشش تا ... کریم
تغیرهای حال آن ز بینش

بهشت از خضر تش میعاد کاهیست
درین درداک همه تا ماهی اوراست
خبرداری که روز و شب اورا حکمت
درین منزل سرای ابنوسی
عروس خاک اگر در زیر خاکست
فلک زان بود در رفتن به پیش
ازو به که چشمه با بهشتی
نظر بر گلستانی دیگر آرد
دریغ آن شب کان رعنا نماند
دریغ ای شاه مارک دل از این یک
مخور غم گاه غم بر تا به
بر بلند نازنین از غم کشیدن
غبار آن به که از غم برخیزی
اگر ... رفتار ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
توانی که ... [illegible]
... [illegible]
چو کار کاهید کم ... [illegible]
ز چشمه ... [illegible]
بشادی بر لب نشئه جام جم گیر

ز شاخ دوستش ... [illegible]
نه ماهی غم به آگاهی اوراست
نوازش کن که گاه نیز حکمت
یکی ماتم بود گاهی عروسی
عروسان گر در آیند به آمیت
که ... [illegible]
شهنشه ... [illegible]
... [illegible]
دگر نه ... [illegible]
... [illegible]
چو غم ... [illegible]
نماز ... [illegible]
که گر عیسی ... [illegible]
... [illegible]
عمت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

دل بغنوده با او بغنوده است
جان گر ... [illegible]
اگر سر روی ... [illegible]
تو با ... [illegible] جهان عالم
... [illegible]
... [illegible]
اگر هستی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بشیرین چون چو گوهر سپاه رفت و
ز روغن بر گیسو اهریمن پولاد
بت نعمان ... شکران ...
که در روی او ... نوع ... بسیار
...
متاع نیکویی بر کار بی دید | بهای کرده چون بازاری دید
متاع از مشتری یابد روایی | به پیش قدر دارد در روایی
بنه سود خویش این پند بنیوش | متاعی کان ز تو نخرند مفروش
وزان دست دولت سود دیده | که چون آید روایی در خریده

کس آهو بی ز صحرا رفت بکاخ | که در صحرا بود زین نوع بسیار
اگر یکماه رفت از خرمن شاه | فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض آرید گلی را نو بهاری
چو شد پرداخته از نامه شاه | زنش وی بادبان زد بر سر ماه
بهم پیچید و زر نقش عنبر کرد | که پیش آرد وی همچو باد چستی گرد
بقاصد داد و گفتش گر نشر را | چو این نامه بری در خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را | نباید در رهت همراه و انزار
ستد قاصد چنان کش او بفرمود | بیامد بی توقف زود شد زود
اشارت کرد با دربان درگاه | که دارم نامه در خدمت شاه
اشارت خواه زد شه روم زود | که صاحب نامه زین نامه خشنود
که خود نامه بدست شه رسانم | چو برخواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت در بارگاهی چند | بیامد قاصدی از جنس ارمن
بهر دو جهان عالم نامه دارد | تو گویی نافه در جامه دارد
بجحره گرد شد کس بنامه | غم مریم چو ز عیسی بنامه
چو خسرو نامه شیرین بر خواند | ازان شیرین سخن جانش فرو ماند
بهر گفتا جواب این چه گفت | کلوخ انداز را پاداش سنگ است
جواب آنچه بایستش ندیدن | شنیدم آنچه می بایدش شنیدن
دگر باره شد از شیرین سخن خواه | که از غمهای من برخاست اندوه
دلکار ز شوخی مریم بر آشفت | رقیب از بی ستوران شمع بیاراست
چو مریم کرد دست از جنس کوتاه | جهان چون چشم مریم گشت بر شاه
چو بی دشمن همه کاری بکام است | یکی بی از بهر دشمن تمام است

ملک دم در دو شیرین هم نخیزد | ز ناز خویش مویی کم نمی کرد
چو عاجز گشت ازان ناز نهفته | نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ | بر هوادی همی آید خوش لنگ
سر کاری ز بهر خویش گیرد | سر کاری دگر در پیش گیرد
ز بهر قوتی حکایت بازی چیست | نگیرم مرد زیرک شغل این است

در صفت تخت طاقدیس و بزم کی خسرو

جهان آنگه که خسرو تا کمر بست | کله داری چنان بر تخت ننشست
بروز بار کو را رای بودی | بپیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف شکوه مردان زربین | دوم صف بود جایگاه وزیران
سیم صف جای بهاران بجور | همه رسته بموبی از لب گور
چهارم صف بقوی منتقل بود | که بندهای آن سمار دل بود
صف پنجم ندیمان کار آگهی | که گویی آینه سید بی که جای
بپیش خط نبان زاقید واری | مثال آورده خط دستکاری
ندا بر داشته دارنده بار | که هر صف زیر خود بینید زنهار
بپیش خط بیان زاقید واری | تو گویی چون سوی در رویش دیدی
چو بر بهار دیدی چشم درویش | گرفتی بر سلامت لشکر خویش
چو دیدی سوی بندی مرد بیجا | بدادی تو نمودی لشکر بسیار
چو بر خوبی فتادی چشم پیدا | گشادی لب بشکر پندی
چو دیدی خوبی ابتهر بهای | ز روی شمع شکرش ...
در خسرو بهشتان بهین دار | چو صد ارزن شکر بودی شکر آباد
بهین نشسته زیبی بر سر تخت | ببین چون شده ... بای تخت

بوگر وا کرد تخت طاقدیس
دهان گنج دار از ... بیش
همتاهای آسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی
ز ماه و زهره تا خرگاه کیوان
در و بر دوخته ایوان ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار
دقایق یاد درج بهمو ده مقدار
بترکیب گهرهای ...
خبر داده ز ... شب ...
...
چنین تختی ... صاحب ...
بدرون ... بر ...

زمین تا آسمان خوانی کشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک شد در مجلسش کام — فلک را حلقه بر در کرده شش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که از سختی رهاید — سر و کارش به بی‌بختی برآید
بشادی شمع عالم بر نگیرند — خراجش بی‌بستان هیچ کی گیر
جهان میده چنان کش میستانی — و گر ندهی بستانی تو دانی
جهانداری بدینسان کرد نتوان — بتنها بی جهان خوردن نتوان
بداند هر که با ندیم باشد — که تنها خوار تنها میر باشد
مگو تنها اگر خورد آب جویت — که تنها خورد چون دریا نه رویت
نباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران چه جمع کردن
ببین تا رون چو دیدی گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این غنیمت — چو از دست رود رنج عظیم است
چو آید رنج باشد چون رود رنج — تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت — به گنج افشانی از خورشید بگذشت
بدرش تا گنج دادن خنده ناکی — چو گنجش ملک را چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی هیچ تا شام — خورش تا کاسه دادی کاسه با جام
کشیده مایده چندین میل میل — نمک را کار دادی بنده را بیل
ز حلوا بار بودی گرد خوانش — ندانستی چه خوردی میهمانش
ز کاه کو سفند و مرغ و ماهی — نگویم چند چند انواع خوالی
چو زرش بوی خوش را سازوی — صبا وام پر چین تا زرادی
بهنگام بخور عود و عنبر — خراج هند بودی مجمر

خوان زر نهادی فراخش — هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله تو چند — چو مغز پسته در پالوده قند
نظر کردی بکسنا جان کاه — که تا چشمش بر افتادی زناگاه
بدان جمشید بی نوشیده بزار — نخوردی هرچه آلت بودی از زار
زهی خوانی که از نوالش نوش — چنان تا بها بر ارزد از نیرزش
دگر روز که خوان لاجوردی — کرفتی ارچه نو صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی — نخوردی خوانی از نو ساز کردی
همه روز این سکر بی بود کارش — همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد که هندان باد شاهی — بکاری نامد آن کار و کیاهی
شرف خواهی بکم در مقبلان کرد — کز زور و ز مقبلان مقبل شود مرد
چو پر سنبل چو دار آهوی تاتار — نیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاکش فند خوردش — بجای مشک خاک شکست کردش
بدر کرسی دانش بپرور — مرا پیرانه بندی داد مشهور
که از اول به دوشان تکیه چون تیر — وطن با کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت کرد شمع باید از روز — چراغ از مشعل روشن بیا فروز
بهای از بزرگ از بهر این است — که ماه از بزرگان همنشین است
بدین جانداری یکی روز — نشسته بود شاه مجلس افروز

رفتن خسرو به سپاهان و داستان شکر

نشسته پیش تختش جهان شاهان — ز چین تا غور و زری تا سپاهان
به فرمانت بودش قاف تا قاف — کمر بسته کله داران اطراف
زنا لالا دران جشن تا خسرو به رنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ

به زیر هر لبش صد خنده بیش است
لبش را چون شکر صد بنده بیش است
قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب چیند ز بادامش لب تر
شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام
به هر جایی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد
بزرگی لطف با کس بی نسازد
که کس با او دغا سازد نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی
اساسی نو نهاد از عشقبازی
فرس میخواست از شیرین و آمد
بزرگی غارت از زنگان ستاند
بر شیرینی قندی بقندی
کشاید مشکل بندی به بندی
بگو هر باده کو هر شود خورد
به دریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میداد اوش آن دل انداز اورا
نشایست از سپاهان خواندن اورا
در این اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب آن حال
ز بس سالی که با اندیشه بد با ماه
سوی ملک سپاهان شد به ناگاه
فرود آمد به منزلگاه آن بوم
سوادی دیدش از کشور روم
گروهی یافت روی از عشرت افروز
به کار خرمی روشنتر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازپرسید جایش
بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی
ز بازار شکر برداشت جامی

چو خسرو بر سر سودای شکر شد
سپاهان را ز شیرین پر اثر شد
[illegible]
[illegible]

ز نسرین کرده حالی در علفگاه
چو مهمانان در ایوان نشستی
بدان مهمان سرا کیوان نبرد
ملک چون دید کار بسته گشت
درستی چند در کار شکست
اجازت داد تا شکر بیاید
بمهمان برزن شکر بیاید
برون آمد شکر با جام جلاب
رهایی زن شکر چشمی ز خواب

شکر نامی که شکر ریزه او بود
نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک میریخت
ز خنده خانه خانه قند میبیخت
چو دریا نقش بند اندر شبه بوسی
چو دایه آتشی در منقوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی
گرازان هیچ را مثلی نبینی
همه در نیم شب نوروز کرده
بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی
تهی یارب چنان از خانه خالی

عیش کردن خسرو با شکر

نشستنگاه عالم بهتر از نه
شکر بر دست شه چون مرغ بر ته
بی از آبگینه آن سمن بر
در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی را به تلخی راه میداد
به شیرینی بدست شاه میداد
پیاپی رطلها پرتاب میکرد
ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت
صداع مطربان از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود
بحسن خویش همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش
فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش
ستد داد شکر از انگبینش
در آن چندان شب کام دلش خواند
بصد وعی به افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو گشت مدهوش
که شیرین را نشد خسرو فراموش
فتاده بود خسرو در نکوئی
شکر بود و وقت چرب گوئی
به هر کس کو بیالا سروری داشت
سری و گردنی بالاتری داشت
بکوش مغزی چاره بادام تر بود
بشیرین استخوانی نیشکر بود

بنی کالبد نشاط بگشت رنجی
روا بودی که کسی فرهنگ رنجی
همان روزی که نفسی گم گشته ی
چهل منزل نوی در پی گشته ی
چو جمع آمد کنیزان جای برخاست
بدستان از نمک دستور بی خاست
بنزدیک شکر شد کام ناکام
بشکر باز گفت احوال یادام
همی ایج از شه دیدار او خبر داد
[illegible]
نه بر جایی که خلوت را بجید داد
شکر برداشت شمع و درشنید از در
ز روشن شمع شد بیگانه شمع اورا
همه رندان شمع گوهر ببرد او بود
کسی از شمع دار دن اسکندر او بود
سخن شمع بدوان برستی
به زرسیمین مهمان پرستی
بخلوت با چو مهمان نشستی
چو اینک روکی چاره تر از نقاق
نه ببین شمع مهمان را فراق

نگارین مرغ‌های [illegible] چینی
[illegible] بنخ [illegible] شبی
چو [illegible] نازکی داری بپاسخ
[illegible] سخن نازکی با [illegible]
که [illegible] لطف [illegible] بخواند
جوابش داد [illegible] شکر [illegible]
تو [illegible] خندان [illegible] هشتم
بشنا [illegible] شکر [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible]
کنیزان چند دیدمش اکثر در هفتست
که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من [illegible] آن کار دل بیارایم
نی جنبشم و عشرت [illegible]
ولیکن از آن داستان نکایه در آغوش
زمن [illegible] من [illegible] باشد
اگر خواهی که از ظلم [illegible]
کسی عقدم چو [illegible] دست شکر

همه چیزت بهست از خوب رویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت
نمک در مردم آرد بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفت آنچه [illegible]
نمک چون رخت او [illegible] بجا [illegible]
بران افزون چو بگذشت سالی
بزیرش رام شد دوران توسن
شبی بر عادت پارینه برخاست
همان شیرینی پارینه دریافت
چو شکل چند رفت از عیش بازی
همان خفته نشاندان ساق سیم [illegible]
همان نقش بوس آلوده میخورد
چو لشکر بر جبین افتاد شب را
گر چون زان [illegible] مهمانی رسیدت
جواب لشکر نیش [illegible] شکر
جز ارکان شخص را بوی [illegible] بود
ملک گفتا چه بینی عیب چه چیز
بپرسیدش که عیب من کدام است
جوابش داد کین عیبست مشهور
شنیدستم که از هشیار و مست
چو روز و چرخ با هر کس بسازی

زشیرین بیگری و چرب گویی
که بوی در نمک دارد و بانت
تو با چندان نمک چون بوی ناکی
سمن بر گفت [illegible] شیر
گرفت آن پند را یکسالی و دو
[illegible] شد [illegible] بجای
برآورد از قفس [illegible] توسن
بلشکر باز بازاری بیاراست
بشیرینی رسید و چو لشکر یافت
پدید آمد نشان بوس بازی
[illegible] یکی افتاد اتفاقش
به امید شکر پالوده میخورد
ملک پرسید یاران نوش لب را
به [illegible] کی بانی رسیدت
که یارم بود یاری چون تو دلبر
تو خوش [illegible] چو [illegible]
ببین عیب [illegible] خویشتن نیز
گران [illegible] گوی زشت نام است
که یک ساعت [illegible]
چو گلدسته [illegible] دست [illegible]
چو گیتی با همه کس عشق بازی

چو مرغ عقد ماه کردی شکرریز
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
دری را گو بود و مهر خدایی
چو برزد آتش مشرق زبانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد
بیک ره [illegible] شهر سپاهان
که شکر همچنان رنگ خویش است
متاع خویشتن را باز دارد
[illegible] گرچه با هر کس بزیبست
[illegible] کردند استواری
ملک را فرخ آمد رای اختر
فرستاد از سرای خویش خواندش
[illegible] آیینش را سفت
سوی شهر مداین شد [illegible]
بشکر عشق شیرین خوار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن [illegible]
شکر در تنگ شد [illegible] میخورد
شه از سودای شیرین شور [illegible]
چو شمع از دوری شیرین آتش
کسی کز جان شیرین باز ماند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین

تو آن گنجی که بر شکر دندان کمی نیز
بدان معنی گواهی داد جانش
[illegible] گواهی
ملک چون آب شد [illegible] روز
[illegible] نیش [illegible] کرد
نه دندان [illegible] گواهان
نیاز [illegible] خویش است
کنیزی چند را [illegible] دارد
سنان [illegible] آهنین است
عروسش [illegible] عماری
که از چندان [illegible] شکر
به [illegible] نشاندش
نگین لعل با یاقوت شد جفت
شکر با آن [illegible] شکر [illegible]
شکر شیرینی در کاری کرد
بنوشا باد شیرین شد دگر را
ز نخلستان شیرین [illegible]
که دوران گشته چون [illegible] شکر
که باشد عیش [illegible] خویش
چو سودا در دهن شکر فشاند
[illegible] بر شکر هوای شیرین

چمن فاکست چون شیرین [illegible]
[illegible] چون شیرین [illegible]
مگو شیرین [illegible] شکر [illegible]
زنی [illegible] شکر [illegible]
چو شمع [illegible] شیرین [illegible]
شکر [illegible]
شکر کان [illegible]
ز شیرینی [illegible]
ز شیرینی حلاوت [illegible]
ز شیرینی [illegible]
[illegible]

چو درد دیده نخواهی از خویش
جهان بیگانه و زنهار بیش
...
که در دل خویش را محرم نبینست
دل آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد
جهان کو از خود بیگانه باشد
که بیداری که دشمن با تو دوست است
مگو با کفتنی در هیچ دوست است
نه با اغیار تا محرم ترین یار
بخلوت بنشین از دیوار هشیار
که پر باشد پس دیوار با گوش

یخ از بلور صافی تر بگوهر
خلاف آن شد که این کشت آن تر
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دلم آن نیست کز تدبیر بگردد
بسی کردم بکوشم دانم سر نیابد
سری دارم مباح از بهر این کار
دگر کس گفت کاین تیغ چه خام است
جهودی گیر کز رسوایی عام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه هفتم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چه با بر سنج هیچی ز دو ایام
دلم با این رفیقان بی رفیق است
ز بس علاج با آن گشتی عروق است
ببایدم در کشیدن میل از میل
اگر کس را بکار باید بتعجیل
نمیخواهی که زیبا افتی چو سایه
مشو بر نردبان جستن پایه
جهان را عیب مشو در جستن کام
که از نا یافتن بر هیچ سر انجام
طمع کم دار تا کیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی
بسی بهم کرد باید رهنمونی
زنی شد از زنان کردن برونی
بمردانی زنان کردن نیکو است
زنا کردن زنی کردن که دام است
دل آن به که در مردی درآید
مرا ز مردم از مردی برآید
مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهو کی کند با من دلیری
اگر خود کوه سنگین در نشینم
نه بر پشم باز پشم خویشم
چو پیدا راز خود با کس نگفتم
چو پیدا در کلیم کس نگفتم
جهان در سر گرفت از گنج غماز
گرو خسرو نه گنجینه کشد ناز
چو کردار آن اسیر تا اندیشه چه بید
گرش غنچه دهی غنچه جهید
دلم را گر ز قشر حرف نیاید
طمع بود طمع طاعوی چارد
زمعشوقان نه واجب فعل بیا
بگویید کس بسیار طلبیست

وگر بنوازی که پنهان باری از خویش
مده خاطر بدان یعنی بیندیش
مبین شیرین که بتوان گفتش باز
کز شنیده بد نا گفتنی باز
درین مجلس چنان کن پرده سازی
که ناید تهمت در شمشیربازی
سرودی گو که بینیان را نشاید
سزد گر بزم سلطان را نشاید
مکن با هیچ یار خفته زشتی
که ناورد در شکوه مست خوشتی
وگر نادان اگر دانا بود یار
بضاعت را بکس بی مهر مسپار
درین کار زر هر گل که داری
گزو آن به که گشتی طمع داری
سخن زین جنس پرور که زر خام
زوا گفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی
اگر صد وجه پیش آید ز خویش
چو وجهی به بود زان بیندیش
بچشم دشمنان بین عیب خود را
بدین حرفت شناسی نیک و بد را

در صفت شب و زاری کردن شیرین

فلک را نشته بود از رای پرنور
که غم پرداز شیرین خفت رنجور
بخفت خوانده گردش خاص دلکار
ز تنهایی بکار تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب درازتر مانند یکسال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
گران جنبش چو کوه کوهی زاغ پیکر
شبی مه مهر دو چون آهای بی نور
بنات آورده از شبهای بی نور
گسسته دو رشتها بی پیمانی
بر و منقار مرغ صبح بگسسته
ره خورشید را زور بسته ها ماه
کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوب از دست
جرس جنبان خواب و پای بر بست

بلبت در زمین دامن گشاده
زمانه تیغ را گردن نهاده
ز رستم بسته بازوی جهان
گرفت آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالع را بیعت در رب
زمین را کشیده بر حرف شاهی
...
چنان از راز خود بس که درد بود
...

نمانده در خم خاکستر آلود   در آتش خانهٔ دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه در راه   فلک در زیر او چون آب با کاه
ثریا چون کفی جو بهر تقدیر   فرو کرده بکف هندو زن پیر
نه گنبد را زبان زند خوانی   ز مرغان ره شادی بر فشانی
بهر کام از برای نور پاشی   ستاره زرگری در دور تاشی
چراغ مه و زن را نور مرده   خروس پیره زن را غول برده
شبی خم کرده شب دیوی نهاده   خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر   خروسی را نبود آوازه تکبیر
دل شیرین از آن شب خیره مانده   چراغش چون از آن شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ   که یکباره ز ملالت با جهان جنگ
خوش است این داستان در تاب بیمار   که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری   ز بیماری بتر بیمارداری
زبان بگشاد و میگفت این ترانه   شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گوئی   چو گوش آدمی خاربست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار   چو زنگی چون نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی   که امشب چون گذشتها نگردی
مگر دود دل من راه بستت   نفیر من نخست در پا شکستت
مرا بنگر چه غمگین داری امشب   ندارم من که دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز   مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ   برانش صبح وی باز سر تیغ
رهی زن زار گرفتم راه بسته   نه آخرهای پروین را گشته

ز ترسان شمع کرده شب زنده داری   [illegible]
[illegible]
چو شمع از سر بر افشان شعله خویش   [illegible]
[illegible]
ز حسرت آه دوری آوا انگیز   [illegible]
[illegible]
ز شمع صبح روشن کن کارش

مناجات کردن شیرین در صبحگاهی

کلید مملکت ملک صبحگاهی   درین کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت   کشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنگه کشاید   کلید آنجاست کار آنگه کشاید
در آنگه باشد ساخت نشو جانها   گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هرگه که باشد تنومند   شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست   چو تسبیح آوران گویی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند   زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت   از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائی ز مرغان فتح خواند   خروش صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بموی خویشتن رفت   بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان   چو روزم بر جهان پیروز گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ   خلاصی ده مرا چون لعل از این سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین   اغثنی یا غیاث المستغیثین
شبی دارم سیاه از صبح نومید   درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان   برین غم چون نشاطم چیره گردان
توئی یاری رس فریاد هر کس   بفریاد من فریاد خوان رس
به آب دیدهٔ طفلان معصوم (محروم)   بسوز سینهٔ پیران مظلوم
بنالیدن غریبان بر سر راه   بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان   بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد   بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آینی این پروردگانت   بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته   بمجروحان خاک خون نشسته

بدور افتادگان از خان و مانها   بواپس ماندگان از کاروانها
بدودی کز نوآموزی برآید   بسوزی کز سر سوزی برآید
بنیکان نثار اشک ریزان   بقرآن و چراغ صبح خیزان
بدودی کز خلایق در حجابست   بهر دعوت که نزدت مستجابست
بمقبولان خلوت برگزیده   بمعصومان آلایش ندیده
[illegible]

هنوز از بی‌زبانی خفته باشیم
ز صد سکرت یکی ناگفته باشیم

توان هستی که با تو نیست نیست
تویی هستان اگر چون نیست هست

تویی در پرده وحدت نهانی
فلک را داده بر وحدت نشانی

خداوندا بدان انجام و آغاز
نه اندا اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم
نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک برپستی بود از کشادی
جهان را جان و روزی بهر دادی

اگر روزی دهی گر جان ستانی
تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی

بتوفیق تو ام زین گنه برپای
ببین توفیق و توفیقی بفزای

چو حکمی راندخواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین از من رضایی

اگرچه هر قضایی کان تو رانی
مسلم شد بمرگ و زندگانی

من رنجور را طاقت چه دارم
مده رنجی که من طاقت ندارم

ز من ناید بجا جز هیچ کاری
گر از من ناید آید از تو کاری

بانعام خودم دل خوش کن ای یار
گر انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون چشم این راز نهانی
گر گر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل تنگ
چو آب چشم خود غلطید در خاک

فراخی داد ایزد در دل تنگ
کلیدش را برآورد آهن از سنگ

ملک را رغبت نخجیر بخاست
ز طالع تهمت تقصیر برخاست

نیازش را در خدا و از کرد
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

بیرون رفتن خسرو بشکار و آمدن بدر قصر شیرین

چو عالم پر زوان زرین علم را
گروتاراج بشد خیل عدم را

جوان شد کلبن دولت دگر بار
ز تخت پست شیرین شکربار

نهال چون رخ شیرین جوان بود
شکفته سوی [illegible] چو ارغوان بود
در [illegible] پیش [illegible] سلطان [illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible]
سپهداران [illegible] آن [illegible]
دلیران [illegible] بر [illegible] سواران
بدان [illegible] آمد [illegible]
دیار [illegible] در [illegible] بفقفور
[illegible] ز دیبای سپید (؟)
کمر در بسته و ابرو گشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده خاص شیرین تاج زرین
رکابش [illegible] بر رشید در کوش
کمرکش [illegible] را حلقه در گوش
بگرد سر شده زرین حصارش
زبان [illegible] که بود از تیر و شمشیر
زبان کاو برده زهره شیر

درفش کاویانی بر سر شاه
چو لشکر ابر کافد بر سر ماه

زبان دورباش از نوربی گفت
فلک را دورباش از دوری گفت

سواد چتر زرین بار بر سر
چو بر مشکین حصاری برجی از زر

نمود از تیغ‌ها پیرامن شاه
بیک میدان کسی پیش و پس راه

گر افتادی سر یک سوزن از میغ
نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان کرده شود دور
ز گیتی چشم بد را کرده بی‌نور

طراق مقرعه بر کوه و بر سنگ
ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا از زور واره دم گرفته

جنیبت‌کش وشاقان سپاهی
روانه صد صد از هر سو جدایی

غریو کوسها بر کوه چون پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم درناهای درافشان
ستامهای زرین عنبرافشان

هزار اشتر نمد فرشهای دیبا
رونده بر زر زیورهای زیبا

جهان پنجاه پیل کوه پیکر
بزیر دست تختهای از زر

صد و هشتاد سقا در سپاهش
بآب گل پیاپی شسته راهش

هزارش طوق زرین بود بسته
همه سیم در ستکها شکسته

بدان تا هر کجا او اسب راند
بهر گامی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بران راه
بدانستی که کرد آنجا گذرگاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ
گرفته [illegible] میدان دو فرسنگ

چنین فرمود خورشید جهان‌گیر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در صیاد آمد طبلک باز
در آمد مرغ صیدافکن به پرواز

روان شد بر هوا باز سبکرو
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی صد صید زان کوه و بیابان
ز شستند از عقابان چنگ عقابان
بپایان برد زان نخچیر میکرد
به نخچیری دگر تدبیر میکرد
بنه در بیشه شکارستان بی‌غم
شکار افکن شکار افکن همی رفت
در آنجا همچنین بر دست شیرین
[illegible]
یکی [illegible]
زمین [illegible] گردون [illegible]
ز ره آمد چو باد [illegible]

آمدن خسرو بدر قصر شیرین و دربستن شیرین در بروی خسرو

ز شب از غنچه جان [illegible]
زمین [illegible] بود [illegible]
زمین گردی [illegible]
بپای [illegible]

اردفی

اگرچه جای باشد گرم سیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش برفروزند / بمجمر مشک و بخورش عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوای گرد چون گلزار باری
به آسایش توانا شد تن شاه / غنودن از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سبزرست شد از بوی چون نیل / جهان شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق حلق گشادند / فلک را سرخی از گلگشت دادند
ملک زان راه که برخاست شاد / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد شیر بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده در قاصر راه / غلامی چند خاص اکاس راه او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل آگه کش ز تنگ و نام ترسید / وزان پروای بی هنگام ترسید
حصار خویش را در در بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / که چندانک بی حد بد شمارش
زعفرانی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طبق از گنج بر دوخت / گلاب آتش شده و خود چون عود می سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر سو کرده مژه سنانی / ز رود از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن روی زان شد چشم در سنگ

برون آمد ز [illegible] سر دوران چو زرین / [illegible]
[illegible] گلشن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حمایلی چون غلامان گردش / گرفته دسته نرگس بدستش
ز نقش خوابی چو نرگس مستش / گلش ز رنج عرق غلطیده
غم روشن زر گل قامش شکسته / کمربندان بگردش دسته بسته
بدست هر یکی از گل دسته دسته / چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پای افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت برگ فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم ز من کوشیده باشم
بسا ناگفته را کز در درآرند / سپهر و دهر [illegible] کارند
ملک بر پوشش آن رهبای گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر نیرنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد / نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را تبر در خویشتن خواند / که ما را تا زمین بر در چرا ماند
چو تلخی دید شیرین [illegible] / چه ادب [illegible]
دران شوکو شاهنشه غلامی / فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمایی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری / بمهمان هیچ راهت بسته داری
درم بگشای کامشب بار خواهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بیاید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سر باغت ببینم
چو این زاری بپای شاه بگفت / شکر لب کی شنید و آگهی گفت
کنیزی کاردان را گفت برخیز / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان منظر [illegible] بیار ایوان / بزن با طاق ایوان برابر
ز خاره [illegible] / معنبر کن [illegible] ز عود [illegible]

بساطی گوهرین در روی بگسترد / بیاران کرسی نشستن هم آورد
[illegible] / [illegible]
[illegible] گواهی خداوند / [illegible]
بزرگ این سرا [illegible] / شهنشه را چنین ادبار پیغام
پرستار تو شیرین [illegible] جهت / بلطف از شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان [illegible] نازنینی / [illegible]
[illegible]

بهر ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته چون می / گرزن شاه و چون شاه ز دریا پی

چو از زنار زلفش بی‌بپرداخت / بگلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش همه اجناس جلاب

پس آنگه ماه را با ابر پیوست / برآمد یاره و یاره چو در دست

فرو پوشید گلناری پرندی / برو چون شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی

سراغوشی برآموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو شعر عنبرافشان / فرو داویخت از ماه درفشان

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

بدین طاوسی کرد ایی بجایی / روان شد چون تذروی بر هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته / ببازی دیده بازی در گرفته

کش از گوش گوهرکش بلعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل

بهای هر دانه مروارید خوش آب / بغمزه داده زان خسرو که پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چنین گفت از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر قصر بسته

ز عشق آن گهر یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن بخاک

بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست

سخن گفتن خسرو و شیرین با یکدیگر

زبان بگشاد با عذر دلاویز / که پرسش کرد بر شیرین شکرریز

سزد گر شه بر آید پاسبانی [illegible]
[illegible]
جهان در دست و [illegible]
[illegible]
[illegible]
گلندی [illegible]
ز بس گوهر که در نعلش [illegible]
بگنج [illegible] لعلش [illegible]
همین [illegible] زادش [illegible] گویت
[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] تقصیر
خطا دیدم گنه را با خطا بود

زمین بوسم رها کردی ز پستی / برفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالای دست است / که در جنس سخن عیبی بدست است

نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بمهمان

گرامی‌تر که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین بار بینند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که دایم باد دولت بر جهاندار

فلک بنده کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدایی / مباد از بند بیداد شه رهایی

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان را ببالا بود رخت

علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانی / بجایی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که در کاخ عام دارند / کنیزی هندوی بر بام دارند

من آن هندوی سیه چشم بر بام / که هندوی سپیدت شد غلام

وگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیردستم

وگر گفتی که مهمانان کار چندند / چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی تو ای بازشکاری / طمع داری بکبک کوهساری

وگر مهمانی آنک دار دستی / مرا یک چون کنیزان پیش بنمای

بصاحب روی صاحب نوبتی / نشاید کرد مهمان زانسوی

حدیث آنکه در بستم روا بود / که مست آمدی بیتم خطا بود

چو من خلوت نشینم با تو مخمور
ز تهمت رای مردم کی شود دور
ترا بایست پیری چند هشیار
گزین کردن فرستادن بکار
مرا بردن بمهد خسروانی
شبستان را بمن دادن بآیین
چو من شیرین سواری زینی از زر
[illegible]
تو می‌خواهی مرا گر زاده دستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست   دو دل کردن کسی را عاشقی نیست
شکر را در عطارد شد دو پیکر   تو خورشیدی ترا کی نرخ بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش   که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی تو بی پای   بمن بازی کنی در عشقبازی
تو سلطان شو که با یک گوی سازد   نه چون چند گرد اوده گوی بازد
زده گوی بده صورت نا ورد   زیک گوی بیک گوی درشده
مرا از روی تو یک قبله در پیش   ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زینهار خی رفت از کنارت   از و زینهار تا نک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین مرغزاران   میکش یک بین آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم   که در زندان این بی دست جاهم
شدم در خانهٔ غمناکی خویش   نشسته دارم چو گوهر پاکی خویش
گل سرخ نوی از بن صحنی که پاکست   بسر بر کی کندش گر چه خاکست
بیا ساید همه شب مرغ ماهی   نیا سایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته   رهی در بسته و پایی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند   بشهباز چو عقاب گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خار تنگ   تر از روزی بهشت آمد آهنگ
چو من با خرمی خو کردم ببین خار   شده هم باد در عالم گل زار
دو روز زر همه گر گرد آورد   چنان کش بگذرد ای بگذرد او
بلی چون رفتنی زین کندگاه   ز خارا به بریدن تا خرگاه
برین سنگم کو جای ملک بست   بسرهنگی جایی چون کی زیست
بکوهی چون شیر ز کنارم   که نخچیرم نه آخر نه شیر برام

[illegible] شیرین زبانی
[illegible]
بکمال آنکه شکل [illegible]
بمعبودی که بخشد بار طبعان   که بی خادم نباید کس طبیب بار
طبیبی استخوانی بی نیاز   چه حاصل شب بود تا بی نیاز
ز الیاسی باشد در پناه   ولیکن هیچ من شیرین نماید
بسی هم صحبت باشد درین کوه   ولیکن استخوان من مغز [illegible]

تو در عشق من از نای وجاهی   چه امدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی   کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی   کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی   کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد   قلم شاپور و تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهان فرما ز سر مهر   بگل برخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سرو ترین باد   طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان چون شیرم از جام لبت دور   سر جنهٔ من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد   بنا بر چشمهٔ نوش آب دارد
نمی گویم که بر بالا چه رایی   بلا بنمایی چون بالا نمایی
سمن سرو ترا بالا بلندست   ببالا بر شدن نادلپسندست
نثاری را که چشمم صیف شد   کدامین منجنیقش کار سازد
سر ابر قصر کشتی کی چیل بالا   نثار اشک من چون سیل بالا
چو من گنج قارون ملک نشاندی   چو قارونم چه اندر خاک مانی
دل انجا در کجا خواهم کشادن   نه انجا سر کجا خواهم نهادن
شدم چون حلقه در طوق بر دوش   خطا گفتم که چون حلقه در گوش
چو حلقه گر بیابم بر درت بار   درت را حلقه ی بوسم فلک وار
مکن بر من جفا گر نیک راهی   ندارم جز وفاداری گناهی
وگر کردم گناه آن از چه حیست   گناه آدمی رسمی قدیمست
بتندی مکن فتنه بیارام   رها کن تو سینه چون من شدم رام

شبانی [illegible] کن [illegible]
مکن با بزرگان [illegible]
[illegible] خوبی بود [illegible]
بزرگان [illegible] چنین [illegible]
[illegible]
بس [illegible]
[illegible]
مکن [illegible] ستم [illegible]
[illegible]
[illegible]

وگرنه درد ه سوزم کردی / چنین روزم همین بودی زنم
غلط گفتم که عشقت این نه تنهایی / نباشد عشق بی زاری و خواری
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون راندگان از در ز [illegible]
اگر با من به سلطانی کنی ناز / بگو تا خود به مولایی هم باز
وگر گویی بمیری تا فرو سی / کنم در حیرت صحبت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس از چشمم دگر در پیش دارم
کمر بندیت را بندم بخوبیم / کله‌داریم را اوائی که چونم
اگر گردم بسم بر خیمه از تو / بسر گردم بگردم بر سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی / گرا خسته کس نبیند اند توانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی چندین کزان شد بد شنیدی / سر و کار چنین سودایی شیدی
بخلوت جامه از غم می دریدم / بنالت جامهٔ نوی بریدم
بدان تا لشکر از من بر بگردد / بنای پادشاهی در نگردد
مرندی بوده ام در عشق تو بت / گر طنبوری ببستایم بکوبت
جهان را و منم در شغل بازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت سوی خیمه بیدم
بتان را دیگری خرسند بودم / ز دل با جان ترا در بند بودم
بمستوری کزی آیی نکودم / خلاف راستکاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر

بکام من چو نوشین تر ز [illegible]
بگو با من سخن [illegible]
روان [illegible] عشقبازان [illegible]
سخنهای [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
مراد از دل [illegible]
زشاهی [illegible] دیگر شمارست
هنوزم [illegible] دولت [illegible]
هنوز [illegible] عالیست
هنوزت [illegible]
[illegible] دورست
نیازارد کسی کو عشق بازست
کو عشق [illegible]

نه از عاشق بباید فرد زی / که بازی بر نتابد عشقبازی
درین کزی که باد سرد باید / دل اسالت باد آن درد باید
من از غم که بر گلها برییم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی ملاب / کنون در بانوی تنشیم چو گلاب
چو سبزه لب بلبشیر و برنشستم / چو گل بر چشمه‌ای سرو رستم
درین کوی کلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر با تو زدم از گوهر شیدان / فدم چون تیغ از سر دوستیدن
نه دستی که بین چو من هم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
هر وقتی ترا ابندا شنم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جایی نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی
گرم عقلی بود جایی نشینم / وگرنه چینم از خود انچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از روی نیکی
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چه باید که چون من سرو آزاد / بود در بند عشقت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم بند وار آتش نشسته / هنوزم چشم چون نرگس نخفته
هنوزم غنچه گل ناشکفته / هنوزم در دریای نسفته
هنوزم آب بر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سر خیل خوبان طرازست / کمینه خیل باسم گیر نازست
ولی بخت بد یا حسن آنهم / ولی عهد شکر در یتیم
چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بینندم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر سر چو دود [illegible]
گل [illegible] کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو سیب [illegible]
[illegible] سیب [illegible]
[illegible] لب و دندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گرفت ای رنجور
[illegible] سر بستن از نشاط شیرین دور
[illegible]
تو در بالا [illegible] صد بار [illegible]
بچشم من [illegible]
[illegible] لب تنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
که من در دار ملک روی تنگی
دل از شکر دران تنگی نشد تنگ
کیا یاقوت تو بیرون کند از سنگ
بسی مهره دار ز نام شبچراغ است
که سیمین [illegible]
درم را سکه [illegible]
وصالت چون [illegible] کلید است
ز لب [illegible] آسمان [illegible]
که خوبان لب [illegible] نقش [illegible]

شب از قند منقش باشد بسی نور
عیار از نار پستانم برو دور

بگیرد نار پستان هر کس
که او از گنج گیری نایدش بس

چو با تو تیم سپید خام گیرد
برشوت با طبرزد جام گیرد

بدان تری طبع که دارد مهتاب
نیارد ریختن بر دست من آب

بغمزه گرچه تنگی دل ستانم
ببوسه دلنوازی نیز دانم

ز بس کآورده ام ز چشمها نور
ز رنگان تنگ چشمی کرده ام دور

ز تنگی کس بچشمم در نیاید
کسی با تنگ چشمان در نپاید

چو بر مه مشک را زنجیر سازم
بسا شیرا که در زنجیر سازم

چو لعلم بر شکر ما در گیرد
تو همره وار گنجی تا مه گیرد

شکر همشیره دندان من شد
رطب هم شهدی پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در بار دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکر فشان است
سر زلفم همان دامن کشان است

ز خوشی نقلی چو می در جام رزم
شکر در دهن بادام بر بزم

اگر چه یار سیمین گشت سیمم
جهان عاشق کش عاشق نسیمم

رخم روزی که بنوازد جهان را
برنگی فروشد ارغوان را

ز رعنایی که هست این گوشت
نیاید بخون هر کسی دست

چو شور شیشها که من دارم ز ریگی
چه مسکینان که من کشتم ز بی رنگی

ز رو تا بر تو شک نیم بجوری است
که در کردن چنین خم نیم سستی است

بخورده رخم دست راست بردار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو مسکین بر آن شدی بر امیدی [illegible]
جهان ایران بچه چنین کار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ثمر در نیکویی دلداده است
شکر مولای مولازاده است

کلت چون ناز بنکر بهم خواب گردد
طبرزد را ز من پر آب گردد

گر از نیکویی خود نیی فروشی
بخسم گر بدان قلیلی فروشی

بیین خوبی که رویت رشک ماهست
بیین خود که خود بین زخم گاهست

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

مزن ناخر چو بر من پادشاهی
بهپنا رنج من بی کله [illegible]

اگر شاهی [illegible] که چه درست نکو
و گر شهری آخر شکر گو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نقاب [illegible] عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گویی کارم
و گر گفتم یکی را صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تند خوییست
نکویی نیز هم رسم نکوییست

خداوندان بلی تندی نمایند
بر حجت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی
که گر تندی کنی باهم رحیمی

چو با وا ر انستم تا کی گریزی
ز من خاک توام با هم چو ریزی

ز تو با این یکی استحقاق دارم
سه راه طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کان راهست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم رهایی
ز بند دل کجا یابم جدایی

بس این اسب جفا بر من دوانی
که هم در خاک و که در خون نشانی

بشیرینی مسلمی در شهر و این
بتلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا صحبت که بی خار آزمودم
مبارک باد بسیار آزمودم

بار زخمه که اصل نکیهاست
باستغنا که در روی خوبیهاست

جفا کردن ز لب خنده گاه است
[illegible] اندرین لب است
دلم خوش کن [illegible] تو خواهی [illegible]
ز راه خواهم [illegible]
چو شمع از پای [illegible]
که چون من [illegible]
همیشه شمع از آن [illegible]
که او نیز از لب [illegible]
گره بر دل [illegible]
[illegible]

زشه ... بمهر
وزان شیرین ... عالم افروخته
خدا ... در شب
سر از شایان ... داخنس
... ز ... با ... ریب
... ز ... من ... بی
... ریبی
... کاری
... ز با شیرین ... بی
... خسرو ...
سر شیرین ... بر زند
... ریختن ... ریبی

نگارا ماه کش باید عماری
هوای قصر شیرین هست عالم پست
سر کوی شکر دانی کدام است
من از خون جگر پالودن تنگی
بپرداز هم بسر خار بیرون خویش
بیا دشمن که باد این یاد ببر دود
نوا خوش بیز ... کمند دود
بتندی چند گوییت با اسیران
تو نیکو تا نوبت سنت دبیران

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را نخل داد و قند را قوت

ستون سرو را از قامت افروخت
چو غنچه پیرهن چون گل برافروخت

نخست از بوسه زد بر گوشه بام
که باشد خشت پخته عنبر خام

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در تو تیغ نامت
قدرخان بنده و قیصر غلامت

بلی گشتم ز عالم ناپدیدا
ز ابرو دم کمان و داغ پیدا

ندیدم در تو موی مهربانی
بجز گردن کشی و کینه رانی

خضاب از روی کار خویش کردن
بروی دیگران رعنش کردن

ز عشق این شهوتی باشد هوایی
کجا عشق از تو ای فارغ کجایی

مرا سیمین تنی گو را کنم بند
تو شاهی بر تو نتوان بند افکند

بسا ماهان شخنه ای چون شود سیر
به گنجشکی عقابی کی شود سیر

تو گر سروی و من پیش تو خاکم
نه آخر هر دو شیم از یک مغاکم

سپند و عود پیش مجمری آن
بجوز ارزو دست خاک تکمی آن

کبابی باید این خوان را نمک سود
نمکسو در پای پیلان کی کند سود

چو سیلی کامدی از جوش خامی
مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بدین ره خواه شیرین خواه پرویز

کمند افکندنت بر حلقه ماه
چه باید چون نیابی بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری
با فسون ماه را در بر نگیری

در نا سفته را گر سفت باید
سخن در گوش دریا گفت باید

من آن همنام آب زندگانی
تو آتش نام آن آتش جوانی

ز غم خوردن دلی آزاد داری
بدم دادن سری پر باد داری

چه باید با تو خون خوردن بساغر
بدم فربه شدم چون میش لاغر

ز تو گر کار من بد گشت بگذار
خدایی هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادی
برانگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز

بس این یکی که در دام او فتادم
هم از برج و هم از بام او فتادم

چو شد در نامها نامم شکسته
دری نام و ننگان ها دلبسته

ز در بستن قیامم رسته باشد
خسی به کو در بسته باشد

دلی با او رسن بازیت در دست
رسن بازی نمیدانی چو سود است

جهان به کانچه من دیدم ز دو اعنت
تنو ز نم روغن خود در چراغت

ز جوش خون خود چون باز گفتم
شبت خوش باد و روزت خوش گزیدم

بگفت این و به جوشن وانجای برخاست
جبین پر گرد کرد و فرق بارزاست

بدان آیین که خوبان را ز ... ست
زنخدان بر کش از زلف ... لیست

جهان خویشتن در خنده گارا
بپوشیده بمی ... داستان را

یکی بی گرد رسن زین القصب پوش
کی مینو شقایق در بنا گوش

ز گیسو کمری کرد و که تاج
بدان تاج کمر گشته محتاج

درا آن چشم کز نقش ببایید
سر نیش ساق ... بیاید

بگیسوی رسن داد از پس پشت
چو افعی هر گرا ... انگشت

بلورین گردنش طوق ... بازی
بدان مشکین رسن میکرد بازی

نبایی کز عشق او کردن یعنی بود
رسن در گردنش با خود ...

برعنایی گذشت از گوشه بام
ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دارش نگون خویشتن کند
گره تا باز دامان رعنایی دلبند
ز شست دلنواز نرگس بهر چیست
بدان لب با دل آتش زد عالم را بگفت
عماییی که عاشق گشته گذشت
عجب جست آمد از معشوقه جست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید باز آن دل‌نواز ...
... شیرین ...
سر ... بچشم ...
شیرین گفت که ای ...
... ملک ...
سر ... بی
... سر ...
سر ... ز ...
ز ... مستی ...
چو ... گفت ...
در ... باشد ... نور

فرود آی ای کلاه افسر من [illegible]
فرود آور ز رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو حق صحبت محبت
کلیمم خواستی [illegible] در بیشه آرای
توانی زرگ شیدای [illegible] ای آب
نخواهی کار ما [illegible] دستانت
مبارک باد کیم در خانه خویش
بدان [illegible] کامم را درویش
جنان کاول ز نعم دادم شدن [illegible]
بکجائی دگر نوشتن کنم جام
بکجائی دیگر شیرین کنم کام

تو دانی عذر با جان هم تو انگیز / تو دانی چند و قصه با تو هم [illegible]
مگر بازی که باز آید نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
هنوز نومیدی دلم باری تش مسکین / نشاطم را چو زلف خویش مشکین
غمم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تویی ور در تو غمخواری کسی نیست
غمی کان با دل غمدار شود جفت / به همدردان سالاران توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را / به آسانی برآر این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود / بود با ما مقیم از ما کسی بود
ازین در رواق کو بالا و زیر است / نخواندستی که نا دیرست و دیرست
بساز ای دوست کار هم که وقت است / ز سر بخشا رنج کار ما که وقت است
بس است این طاق ابرو ناک دادن / نظامی وانظامی با نهادن
غم عالم جدا از خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن هوا است / تو شادی کن که امروز آفتاب است
شبیخون با شکسته چند باکی / گرفته بار گرفته چند باری
نه دانش باشد آنکس را به آهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگ آورد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی کی برانگیز / زمانه تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم بدخواه
به بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و جنگ در آستینم
سنان چشم و تیر غمزه تا چند / ز جنگ این در بگیل در بند
نوای آهو مسرین ز بهر جنگی / رها کن باد و ان خوی پلنگی

ز شیرین مهر بردارم دگر بار / شکر نامی بچنگ آرم دگر بار
نبیند تلخ با او کی کنم نوش / ز تلخیهای شیرین کم کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره سازد / سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمه خوبان گلرخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش / بصاحب دولتی صاحب‌قران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت سال شاهی تیغ بادا / هزارت حاجت از شاهی روا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / گر آنکس خود منم یادت در آغوش
بس است این [illegible] نهادن / به افسون خواب غفلت را نخواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای بادانگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی تو نیز گردن / بتو نبود آهوی نخجیر کردن
چو من گنجی که هم در خاک خفتست / بدستی کی آیم با سر دست
تو زین تا بخاب بسیار دانی / وزین بهتر [illegible]
خلاف آن شد که با من بر نگیرد / گل آرد پیش لیکن بر نگیرد
توان رو روی که با بانت ندارم / چو در بار از جهانت ندارم
مرا بیخانه نیام کام عیانست / هر آنچه در دل آید در زبانست
کسی را دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
هوسی چو شد شیرین بر بام / گزاز چه بی و شیرین شور در دام

سخن بی‌تلخ رنج دل نگویی
نگویی سخت اما سخت گویی
چو من با تو نگویم تا [illegible]
شنیده [illegible] تا من ز بیم
شکر گفتا بدین راه چون نوشم
کر من خود بشنود شکر بنوشم
تو از کار ما دیدار و فته
بشیرینی سخن کر نام داری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز رشک

بنفشه ستان ز غیبت مسند آرای
غلط شد دیدن بیاری یار بابکی
بدین بازی شدی در زلف پیچی
بکم غیبت شدی بر بستر جان
بجان دارد مرا بنگر بر آزاری
دلی ز رنج دل بر جان نمی بست
ز آزار دلم وا رنجه از بهر جان نگاه
بنام ایزد که خیر از غم خود آزادی
کجا چون چنین نخچیر بر غم
گر کردی پیش از این بیا یاری
ز بستی حصار خویشتن در
غلط گشتم بکار خویشتن در
ز بیم غرق دریا ماند ایمن
ز کشتی با جهت افشاندن
برو فرموش کن آن ماند را
ره کن ره دهی وا مانده را
چو افسر زندی بر مادر پیچ
بیتیم از بلقیس بر دارم

سخن کو چون سخن نجود نگوید
شبی کز صد گهر یک گوهر نسفت
سخن باید که با معیار باشد
اگر گردی بدر در سر کشیدن
گرت باید که پوشیده پیغام
سخن را تیغ گفتن ز غم آزرده است
درین محمل کسی خوش ترانه
عروسی را چو سر گردی جفا را
ببین را اشک مروارید گوهر
لب چون غمزدگان بین که جز زینت
بنال عنبرینم بین که چون است
نگه در فندقی ستم زنی چنگ
مبارک رویم آنا در عماری
نگر کستاخی چشم پر ستیز
چنان مویی که در زلفم نهفتست
تراب بس بی خوشی که گیرد
زبانی تیزی هم کر کم پیچ
بجز من ار نگاه از ره نیفتم
ولت بیاید کم میکرد و دارد
نه چنین رنگ در رهگذار روانی
غلط راندی که رحمت مطلق آن

اگرچه بد نگوید بد نگوید
نگویی مطرب چنگی گریبان
گر سر گفتن چند بار آید
ز گفتن از بهر که بیک شنیدن
برآوردن توانی صد چنین کار
که هر کس را در این غار رود
که جهم زاغ بخیلان بر بندید
بسی عالم عروسی چشم دارد
مگس ز ری همه وار بد گوهر
که نام مرا از بستان درود
که عقد عنبرینم زر خونست
که عناب لبم از دور رنگ
مبارک بادم این پیغام کاری
که در هر غمزه دارد دشنه تیز
بر آن غم زیبا چون آتش نخفتست
بغفلت بل بجان آتش نگیرد
جگر سوزی این سوز جگر هیچ
ببوی این سخن تا چند خفتم
بر هر رنگی بپای بستن آمد
ز بهر پاس صد دارد تعالی
برادر هم بهتر وی به ابتدا افتاد

چو طوطی مانده در پنجره گاهی
ز توکاهی شنیده در زمانه
درین سستی مکن خسرو
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
تا آن روز شادی کرد بر دل
جوانمردی کن از من بار بردار
گل از افشاندن غبار انگیختن چه
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
من مسکین که روز شهد را
جهان پیمایم ای دلدار دلسوز
ترا شاید به باید سر بلندی
چه انگاری که تو آبی بر آید
بنای دوستی بر باد دادی
کلیم تو گر دگر بی بیاید
درختی گر جوانی کو بر نخاست
قدم بر داشتی در رنج بودی
ولیک امشب شب در سخن نیست
هنوز این ره با در رنگ کاست
تو امشب بازگردان تا بدانی
چو وقت آید که کرد و پنجه این کار
بعالم وقت هر چیزی بدید است

گر انجا مگذر دستوری گاهی
شده شیر علامت افشانه
دگر سستی بر و تا بود کوبد
بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ
گره شیرین زبان را هر کرا بشهر
گل افشاندی پس از ره خار بردار
نمک خوردن نمکدان ریختن چه
زخان و مان خود آوارگشتم
چه شاید کرد المقدر و ر کاین
گر افتادم ز شبدیز آورین روز
چه برخیزد ز چون من تیغ
رگ انگارند که نغلی کشت
نگر اکنون اساسی نو بهاری
که هر کشته بکاری بر نیاید
چو خشک و هر گردی بود
گرم گردی خدا اندی بود
امید چه واپر و اخس نیست
هنوز اسباب حلوا ناتمام است
گر گشتم گر توان مهمانی
توانم خواندنت مهمان دگر بار
در هر گنج را تو تمنی کلید است

نه بینی مرغ چون گه تغذیه
بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند بر خواهش برافروز
فسون کردن نیامد هیچ سودش
بجا به کوفت کای مقصود جانم
چراغ روشن شمع روانم
سحر را ابت و جانم ز بیانی
دلم را چون تو دلدار عجب نیست
چو دلداری دهد جام عجب
بیتوی بی تو خسکی را بیا بین
بیمع عاشقی سوزان نخستین
بیا بر سر مراد زر ده دهی
نه بینی عیب خورد دوستی خویش
به بینم ارغم بی تا چه خوی

چو گوری گونه بیند گوری خویش
بصید دوستان بکرس کیش

جهان گم کردی از تیمار خواری
عفاک الله زهی تیمارداری

شب آمد برف می بیزد چو سیماب
زنخ مهری چو آتش روی بر تاب

مگر کامشب بزر نم خواب گیرد
بدار در اگر این برف آب گیرد

یک امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم ملک وار

بزانوی ادب پیشت نشینم
بدو زخم دیده و آنگه در تو بینم

ره آنکس هست در کاشانه تو
که دور از چشم خود در خانه تو

مدار از دوست انچه دشمن خویش
که پای چشم ابر بر روز نج ریش

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد دشمن از رشک وصالت

رفیقی کو بود بر تو خطرناک
بکاهش به که زر زد صحبتش خاک

مکن چندانکه بچون حلقه مرا
مدارم چشم چون حلقه بر در

عذابم میدهی وان ناصوابست
بهشت است این و دوزخ عذابست

بهشتی میوه داری رسیده
بجز باغ بهشتت کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر

درم بگشای و راه کینه بر بند
کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید
که تا جتبند برقع بفت خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بهر جو شمکه سر جو شم تو خوردی

مفرح هم تو داری گر برد دست
که هم یاقوت و هم عنبر تراست

لبت چون انگبین از می زمی مست
زبانم مست کرد چون مست مخمور

مکن با من بدین مستی درشتی
که اندر خانم بیاید خانه پشتی

جهان من سر زنده شدن باغ بر سر زمر
به بیداری تو غنچه سر زده آب
بعد مر سر ار زنخ تو خوشتر نخل
تو غم سر شد بیخ خوابیدی ز خوابیده
حریر بستر سمج اهد ریزه ز ریاحین است
چه شیرین چنان بسترت هست
ستمگر خندد لیلا دلدار جنگ
بیدار سر شود جهان تنه
سخن سر شستی

کنایی کردنان بر کردن انند
کمند در بهر کن چون دلنوازان
بمن بازی مکن چون دلنوازان
نه بر عاشق کیایی بی باران
نه بر گر دست شه زنان الت باشد
مکن بر من فخر و ناز تازی
چو داری شهریاری تو دلداری
شدی بر خود گره نگیر بکند
مکن کابین معشوقان چنین است

رطب تا نیشکر گویم بشتاب
شوی پستی چو شکر در سر تاب

کسی با من بجنگ گرم بصلحی
خدا توبه دهادت زین دو رنگی

سپید چنگ حقیقت با سبالی
که نه مار و نه ماهی مار ماهی

مرا با پیش کجایی که خاموش
چو دریا پشتیت هم اکنم جوش

مزن چندین جراحت بر دل تنگ
دلت این را نه پولادست و نه سنگ

بکام دشمنم کردی بنگوهت
که بد کار است دشمن کای دوست

بدیگر چون گشاید دست را
مگر کار ... کابکار دشمن را

بر غم دشمنان بگذار ما را
نهان میبود باز اشکار را

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ باشد چون شود شور

مکن چندانکه شیرینیت بار است
که شیرینی بکاری سازکار است

ترا در باری جستم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چه نور عالم افروزم تو بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ندورست سرخ رنگش
چو در دست آمدی خود بود آتش

عتاب از حد گذشته جنگ تا شد
زبس چون پشت گردون سنگ بار شد

نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
نه یک ان روید از دستی ده انگشت

توانم من که زانچه باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت می گذارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

زلعلت شکر باز تنگی
جواب خویش نام خویش ریاید

نخستین گفت کای شاه جوان بخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بد بدخواه پیوست
علم را پایه داد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست
ببازوی تو گردون را کمر چست
زیادت بخت بادا از تخت سر بلند
گرانی خسروان پشت دو نیکان دی
پس انگه تند شد چون کوه آتش
سخن ... لعل ناخوش

بخسرو گفت کای ... ز عشقبازی
تو ز ... جاری
نکه عشق ...
بنیاد عاشقی باشد جهانی
سر ... عشق ...
... سیم مرده دو
سیمی عاشق بار مهربانی
... بود آن جهانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین با زلب
که در گفت اورد شیرین رطب را

عقیقش تا بتار لؤلؤ گهر بست
گهر با است دمروارید ... ز گفت

دولت پسیح باشد شیرین ...
درست کرد پسیح باشد ...
در صد خواب وزدی ...
اگر صد خواب بر جهان ... خواب
بهانی در جهان ... چون تیغ
دوانکه شنودی ... تیغ
... پسیح ... مستی
... پسیح ... مستی
سر ... دستی
... مستی
... بر ... کیش
شدی ... بطعمی خاموشی
هنر بنود ... بی رگ ... ندی
جعالی خورد و مازان ... نگاری
نگین چون ... خود را خواری
مرا ... اند ...
که با زبنهای ... ثبت
یکی داغی زکرد داغم از ...
یکی داغی ... دادم از نام

نیک عشق من در تیز دیم
ز دو دیدم همه دارا از دم
مرا خاری که گل باشد جهان خار
نه آهن پیسه گردن ستودیم
سمی گر دوی مرا داستینه زنم
چه داغی کو شیم را بر فروزد
بود عاشق چو در پا سنگ ... در
زندان مانده چون آهن درین ...
مباد ار سنگ دل از سنگ دستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست
قلم درکش بحرف دست ... ایم
جهان را ... نگارگاه مدد بادی
مرا سیلاب محنت ... گرد
مرا ... مانده ام ... تیغ
هوا گاه ... ی می نماید
جواب از شور بختی شد ...
هوا داری ... شیر ... خفاش
شد آن ... نه ... شنید ...
شعری ... شعار ... خاند دشت
نه از ... که ... ی ... اندم
فلک ... که گویی ... آید

نه از شیرین ... آواز شنیدی
که ... شنیدم ... از ... کو
به از سر ... که هرگز ناورد بار
به از زرین کمر بستن ... خم
به از شمعی که بر دستم گدازد
به از شمعی که رختم را بسوزد
منم چون کوه دایم ... بر سر
دل از شادی ورست ... دل
که با دیوانگی ... مستی
چه ... باید ز دیوانه ...
که ... که ... ایم
ز باغت ... بادا وی
تو رخت خویشتن ... گرد
من ... و ... گرد
هوای ما اگر ... نشاید
دل از شیرین شور انگیز بردار
که ... خود ... نیش
گذشت آن مهربانیها که دیدی
وگر تازی ... نماند دست
نگر ... رخت ... ندانم
نگر ... خود کار ... آید

کلابم کر گنتم تلخ جه باکست
نبید تلخ تر ... از دست
چو نام من شیرین برآید
بنور و زرق ... خویش
... شیرینی کجا باشد ... نغز
... کردم ... تیغ
که در ... خرما ... خار
تحمل ... رهنمونی
زبونی کان ... توان
چو ... در بر ... باد
کسی کو جنگ شیران آزماید
سگان ... وحشت ساز
چو ... بین باز مانده در ره ... ن
... نظارش
پس ... آرد ... گند
بقدر ... کلش
بهر نقشی که در فردوس پاکست
بدان ... که ... اوهمه
... نعمت با خورش ...
گرای کاهن اگر صد بار ...
بهین ... خسرو روی ...

گلاب ان به که او خود ... پاکست
که از جای ... ساله ماست
اگر گفتار من ... نشاید
نشاید خورد ... از روزی خویش
رطب با استخوان ... بامغز
بانی که در ... ریش ... ثبیت
وزین بستان ... آی ...
نخندانی که ... از زبونی
چو ... چون توان کرد
کشنده ... بروی ... سواری
چو شیران به که دندانی نماید
زنجیر ... دندان باز گیرد
زنجیر ... کشیدن
زخاموشی ... مهار
بهوش ... جان خود ...
نور چشمه خورشید در وشش
بهر جوی که در منشور خاکست
به بیداری که خواب ... بیند
خورد را جای ... داد
زمین ... ای که خوابی
زرنت ... کنجی که ... ست

به خواستن شیرین شکر ...
و باز آمدن خسرو به ...

شب ... هنگام کاهوی ختن گرد
جهان ... خود را ... گرد
... آهوی ... ریز
زمین سبزه شد ... گهر
فلک چون آهوی ناف ... دیده
عتاب ... آهو چشم ... دیده
زهر ... ی ... یاران
... مانده ... بهاران ...
... کوه چون ...
... نیز ...
... خسرو ...
نقاب ... ی ...
... از ... بوی
... بوی
... ستمکار
... بکار

[illegible]

نفیر شیر گرچه هردم تیزتر بود | جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت | ز ران در شاه دل ... برگشت
ز رستم ... چون چار خبر آن | ز دیده برد رستم خواب بیرون
سر از پس مانده بشد با دل ریش | رهی بی خواب شد کی بسته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز | نه دست آنکه بتواند پای شبدیز
سکندر کش باره راه توشه بسته | ز هر دروازه بر کام خود شکسته
بدان حسرت که او گرد از رواه | پدید آمد ای یا کوه یا چاه
مگر بودی در ... را بهانه | بماندی رخ ستم اینجا جاودانه
گهی شیر دو زر تندی درشت بر | گهی دستار چه بر دیده‌ای بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید | درش میسوخت از گیتی چو خورشید
در بیداد سپاه از بهر گلشن | بر آمد ماهتابی سخت روشن
نشسته نوبتی با موج ... | کنار نوبتی را شقه برتافت
نه از دل بیم جان لطف ... بکرد | ولیکن جامه از جان پاره‌ای کرد
بدل سایش چشم دل ... نهفت | سر از زانوی حسرت برنگرفت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | بخفتند خسرو ماند و ...
بصنعت هر دم آن استاد نقاش | برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب | بدل شیرین که بندی چو مهتاب
درش ره دادی کو شیرین بشتاب | دران ظلمت بسی بگاهان ... درتاب
اگر شیرین سر بیکار دارد | رطب دارد اگر گرسنه با خار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ریزد | ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گری شیرین بخور | که شیرینی بکری است مشهور

غمش

[illegible]

غمش را گر شکیبایی ز روست | من غمخوار میدانم که چون است
سرشت طفل پیر از دایه داند | بد همسایه را همسایه داند
سر او وحشی اندر نهانی | نهفته کس بجز ... مهربانی
چو خواهش ... دم دوش با او | نه بذرفت و دربان هوش با او
سخنهای خوشش از هر سو ... | بگفتم سالی او نشنید ماهی
شب آمد روشنایی خورشید | شکست و مومیایی هم نبخشید
اگر وصل شیرین بی نمک نیست | درو شیرینی ... نمک نیست
... پیوند او خاری نیرزد | نمک چون زان چه شکرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان ... شدن پست | به از ... نشستن پست
بباب اندر شدن غوطه چو ماهی | ز ران ... رهنمایی خواهی
همه کس را در آب پاک باید | کسی کی خاک ... باید
چو من ... کان ... | چو بی روغن چراغی جان ...
چه باید ... جان ... بشوخی | گر نشیند ... بکوشی
مرا چون من کسی باید ... | که باشد همره طاووس ...
نخستین ... | بس ... بر آتش آب ...
گزین ... نباید تیز بودن | جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیزه عاشقان ... | میان ناز و وحشت ... باشد
اگر گر رفت شیرین تند ... | کرشمه نی بکری است ...
نه شیرین ... | ندارد نغمه بی ...
گرفت ... حلوای شیرین | ز ... حلوای شیرین
عجب نبود ز خوبان تندخویی | جهان ... گریه جویی

[illegible]

همه ماه و زن از شب تیره زایند که چون در بکری از روزن درآیند
بران تا ترک تازی کرد نتوان که با دوست بازی کرد نتوان
چه پنداری که او زین غصه دورست نه دورست آن غلام کز صبورست
گر از کوه وفا سنگی درافتد ترا بر سایه او را بر سر افتد
وگر خاری ز وحشت حاصل آید ترا بر دامن او را بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید خبر آبستنی بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی نخواند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر کاری که بر دولت کند بخت نباید دوستی را داشتن سخت
کجا بر کار دولت ساز گردد همه ذره گاه او آواز گردد
هران رایض که او توسن کند رام کند آهستگی با کره خام
بصبر از شیر عاقبت جای بیخ که بر دیو هر که افتاد بنشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کاین محنت سر آید سه او فه بینی و روی آید
بدین زودی ملک را شاد گردد خدای از ابر نو آبادی کرد
ز رای دست بر رخ شه خال میزد چو اختر می کند زنت او فال میزد

پشیمان گشتن شیرین و رفتن از عقب خسرو

جهان صاحب سخن پیر کهن سال چنین گفت که از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین ز انده بدان میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر برگ سمن دستی می زد ز دست خود به سر بر دست میزد

چو دارات شکر کرد از بیابان
ببین آب داران چشم گریان
[illegible]
[illegible]
چو در بکری ... [illegible]
[illegible]
ز جای جانی [illegible]
[illegible]
بگلگون [illegible]
نفس گلگون آب دیده گلگون
برون آمد بران نخش [illegible]
چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون کار ... [illegible]
شبی تاریک چون ظلمات گیسو
نگار در رخ باریک میراند
خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیماشلی گیتی نوردی گرو برده ز چرخ لاجوردی
بدان سان غلامان راه برداشت پی شبدیز شاهنشاه برداشت
بهر جایی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاک تر کرد
همی شد تا به لشکرگاه خسرو جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته زبان افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بران نظاره کردن ندید آنجا خود را چاره کردن
ز درگاه ملک شاپور رنجور کهی آمد سواری تیزتک از دور
بافسون نهادران تابنده مهتاب ملک آرام کرده بود در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی پری گر نیستی آنجا چه کردی
گر شیر آنجا رسد بی زور گردد وگر مار آید آنجا مور گردد
چو گلگون رخ بدید و شاپور شناخت سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از شناسش برابر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ بارکان نغز ستودش
گزارش رفت یکسو ز نیش آن حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی نمودن
وز آن افسانهای خام گفتن سحر چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که شه چون بارگی راند دلم در بند غم یکبارگی ماند

جهان در کار خود سرمست کردم
کنون خود را ز خود مستی کنم
وز آن بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری
تو در دولت ببین که تقدیر خداوند
مرا در دولت به خوابی نیفکند
چو این خواستم بخواست آمد
بحکم راستی در راست آمد
کنون خود را بتو بی هم کردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکی چون مرغ [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
بدان [illegible]
چراغ [illegible]

دویم حاجت که چون یابد نشان راه — بکابین چون پسندد شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی — بکن ترتیب تا نامد تباهی
وگرنه تا سر خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم
چو در پیش گشت برشه بو نگار — بصد سوگند شد نیز استوارش
براخوبت گلگون را چو شبدیز — در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو گرگ ک رانشتی خسرو رهنما — برآسوده بکو بهر چون ثریا
یکی ظرف پر ز نهر باده خوردن — یکی نهفتن بهر خواب کردن
بهر بیرخ را بسان پارس توزی — سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گر نقش دست و بنشاندش ز دست — برون آمد ز ترک بر بست
به بالین شه آمد زیرک ده — بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طرف میز ... — زمانی شمع می کرد روشن
ز خواب خوش برآمد ناگهان شاه — چنین فرخنده چون ... فلک شاه
ستایش کرد بر شاپور بسیار — که ای ... بخت تو بیدار
به اقبال تو خوابی خوب دیدم — کز آن شادی ... شنیدم
چنان دیدم که می در صحن باغی — بدست آوردی روشن چراغی
چراغم را نور شمع ... — بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش ... — که چشمت روشنی بیند از آن نور
برون آرد خدا این ترنج ... — بگیری از کنار آن ... بر
بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیا ساقی ... — بهار ... نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور

[illegible]

ز نسرینکان سلطانی حمایل — دران خرگه نشین زرین جلاجل
ز هر سو دلبری گردن بعیوق — فروهشته کله چون جعد معشوق
به بلبل سبد پرده سپاهان — جبش با بسته در اسپ سپاهان
سیاهان حبشی ... چینی — چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بوده ... — ز تیغ تنگ چشمان ...
ز ترکی ... — ده خورشید چشم از نور بسته
طناب ... — بنوبت بسته بر در پیل پیل
درین ترکی نشسته خسرو چین — دران ... شاه و شور شیرین
زناکش راه را گنج روان ... — ... آورده آن بود
بسا پی شاه و ... — ... گنجی بوده ... گران ...
نمانده ... — وشاقی چند غلامان ...
ارب ... خورند — نشسته بر سر کرسی ... چند
نماده ... — زیاقوت و ز در نقل ...
بدست هر یکی بر طرف گنجی — ... کرده از ... ترنجی
... — ... انگشت ...
لباب کرده ساقی باده چون نوش — پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان ... — ... زخمه ...
زده رود ... بر عودی زده — ز عود ... بر دلا ودی زده
جهان نغمه ... — ... موسیقار ...
... — بگاه عود سازی عود سوزی

[illegible]

زنهادان

دران مجلس که عیش آغاز کردی / بیکجا چنگ و بربط ساز کردی
نوای هر دو مطرب بربط و چنگ / بهم درساخته چون بوی با رنگ
ترنم شان خار از گوش می برد / یکی دل را و دیگر هوش می برد
خمار سینه را سوراخ کردند / غلامان را زبان گستاخ کردند
ملک زینسو و زانسو یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و دستور / شدند آن دیگران از بارگه دور
سه تایی باربد دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را کرده خوش آواز / فکنده ارغنون را پرده از ساز
ملک بر هر دو جان انداز می کرد / در گنج و در دل باز می کرد
چو زین خرگاه گردون روز برشد / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه بر نور
ز کنج پرده گفت آن شمع خوبان / کز آن مطرب یکی آهسته برخوان
ببین تا کیست کش ساز در چنگ / که تا بر سوز من دارد آهنگ
بحسب حال من دارد آواز / بگوید آنچه من گویم همه باز
نکیسا را بدان در برد بیرون / نشاندش یکه و کام انگبین دور
کز آن خرگاه محرم دیده بر دوز / سماع خرگهی زودی در آموز
نوا بر بط ازین خرگاه بیرون / رهی کو گوید آن راه بیرون
ازینسو باربد چون بلبل مست / ازان دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود از آتش بافته از دود
ملک مست از باده و مطرب چه ساقی / نکیسا صبر با ده دستان الوان
بگوشش چنگ را بر ابریشم ساز / فکنده حلقه ای بر محرم آواز

نوا باری کشیدش آن از رخ خوش
غزل گفتی نکیسا مطرب خوش
نکیسا بر ... غم ... نغمه
عشم ...

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

... کان غم دارد
... این ... دولت ...
مگر گر خوش بلبلی با بی نشانی
برآرد از کوه صبر ای صبح امید
دلم را حسم دو ترش کن گر ...
بیا ای بخت ... بپند
کلیدی خواه و بگشا ...
رها کن تو توانی ناتوانی
بعیاری رار ای دولت ...
برآنکش لشکر غم داشکستی

جگر در تاب و دل در موج خوناب / گر آری رحمتی نقشش کنون آب
نه زین افتاده تر پای ضعیفی / نه زین جان بر لب زیر پای حریفی
اگر بر کف نهم رخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب داروزن زاشایم / شفاعی ز آب دستان حرکتم
وگر نقشی نمانم دوخت آخر / سپندم خانه را سوخت آخر
وگر چینی نمانم در نشاندن / توانم کرد از دامن فشاندن
سپیدارم چو سایه بر سر خاک / که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو صد در خانه بر رویت گشاید / چو صد مهر در بر جنبت باید
سرایت بهر خدمت که خواهی / کنیزی سگ کنم دعوی نه بسیجی
مرا بر خیش چونی زار و زو بیم / چو صیدانی دری پرسی بکویم
غریبی چون بود غمخوار شده / زکار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماج گاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بد امیدی جهان بر باد داده / بپنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پیشی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
شکر رنج خسته چون بی مردی رخت / که باید مرده را بیرون ز رخت
نبی کامی کام شهانشینی است / بیارم جو ری کام انجمن است
چو برنا بد مرا کاری که باید / بسوزم تا مرا کاری برآید
مگر هم آمده ان لب وجودم / که گاه و ساختن سازد وجودم
مرا این رنج خستن بود بی برزد / که بودکا سدان زود بی برزد
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / کرم زین بیشتر داری توانی

نکیسا چون ازین ... به پرداخت
سه تایی باربد برداشت آواز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از فلک برداشت
به آهنگ عراقی ... بر دوست
... دوست ... باید دعا ...
... بند ... غم
نوا از پرده عشاق ... برداشت
... غریبی ...
... حسرت ...
... بهاری ...
... بهاری
... حصاری
... بین
حصاری ...

بهشتی پیکری از جان سرشتش
ز مهر میوه در رضوان بهشتش

ز چندان میوه های تازه و تر
ندیدم جز خیاری خشک از بر

پری رویی بهشت از رخ نکرده
دلم را چون پری دیوانه کرده

تو پنداری در عالم بهشت بگذر
که از خاطر نمی گردد پری دور

وگر خشم از تغافل برزند تاب
پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید
در آبادی نه در ویرانه جوید

جهانا کان پری روی فسونگر
درین ویرانه زان پنهم چو گنج

گران گنج آدم از ویرانه بیرون
بتاجش می نهم چون تیر گلگون

بخواب نرگس جادوش سحر کند
که غمزش کرد جادو در زبان بند

بدو دو انگشت نازک خط بیست
که چون دو دو انگشتان جمین زیست

بیا بنگر زیورش کز شور خلخال
دراز از زلف او صد ساله احوال

بنازش گر خیانت بی نیاز است
بعمر نیشکر نسبی خوشتر ز ناز

بطاق ابروان دو ابروی چند
مثالی از رخ و طغرا کشیده

بدان مژگان کج چون نیم زنبیش
کمند خمش از رخ رفت رنش

بچشمش گر عتابم گر در بکور
بچشمک کردنش گر ذره سوز

بمروارید و مروارید مهدش
بمروارید شیرین کار شهدش

بغنچه سودنش کز گوشه تاج
بعقد آمودنش بر تخت عاج

بدان عارض که خشم ایکرد
ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قمعش را کمندیست
چو سرو قامتش بالا بلندیست

بچادر بیانی از زلف و از بیخ
بچنبر بازی آن حلقه گوش

بدان خوشنگی چندوی بچو سنگ
که بر چین دو تبری لنگ زنگ

بدان رس گستی ازون سبک سو سبب
بدان گستی سنبل ... بر
بدان بینی و دندان ... بر
که دارد ... با ... نبر
بجوان ... رخ ... خند
بلطف ان ... رخ ... شاه
بجاه ... ان ... است از آن
بعلو ... نعیمش ... لب

تعلق کرده است از آفتابی
بغنچه قبای سیمینش در گرفت
که تا قلم را از سکه خویشتن گرفت
بدان ساعد که از سیمین اوفتاد
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نارنگ پستان خوش اندام
ولیکن بسته از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر گویم لب بخفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بشست
بدو سوگند بس جای خوریست

که گر دستم رسد کارم بپیشش
در آن روز جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهان تا هست هوادار و بنده باشم

چو رود و باربد زین پرده برداخت
نکیسا رود و چنگ خویش بنواخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

روان پرده که خواندش حصاری
چنین پیکی سرود از روی زاری

زلف کاکل گشت ای سرو جالاک
در افکن سایه چون سرو بر خاک

ازین سنگین سخن گردن چه تا بی
رسن در گردنی چون من نیابی

اگر گردن کشی کردی چو شیران
رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانه من
دو عالم در یکی ویرانه من

نتابد پای پیلان خانه مور
نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کی فرو آید بجاهی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کو تن در آن بارانش باید
نثار تخت سلطانانش باید

بجان آوردن و شیرین کیکر
بجان بخشی بکاو و ریدیم دیده بر

درین حضرت که خواهش یا قدم نیست
شفیعی باید دامن چرم نیست

بعذر آوردن چندین گناهم
اگر عذری بدست آرم نخواهم

دهم چندان زمین بوسی بکوش
که نقش پیش بارد گوش گوش

بچهره خاک را چندان بخشم
گر از خاک آبرویی بر نگیرم

بطاعت از رخ چندان کنم نم
که اقبالم دهد دستور از نم

چنین خواندم ز طالع نامه نو
که صاحب طالع نیکان بود ماه

ز جوش این دل جوشیده با تو
بپایی داشتم پوشیده با تو

بر دم تا بیابت را کرد ارم
هم از گنج تو دولت یاد کرد ارم
ابا مام گر ز خود دی کردیک بار
بخرده در میان آوردم
زبان گر برزد از آتش زبانم
نهادم باد دولتش در دهانم
دگر چشم ز زرگی تنگی کرد
بعذر آمد چو بندگی جوانمرد
خشم ابروم اگر زنجیر گالت
... زبان شیرین ... بیکانت
... زلف ... از بیخ
... بر ... دلش ... است
... غنچه ... زبانیت
... نیخ ... در لب
... زبان ... بخشیم
بچنبر ... چون ... ریدم
چو شعله ... بر ...
نهادم جان ... بر ...

اگر خطت کمر بندد به خونم / نیابی نقطه‌وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت کار سستی / به آب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم از این بیش / به مروارید دندانش گزم ریش
من آن باغم که میوه‌ش کس نکندست / درم سیب آکنیده هم نابسته
کسی کو جز تو بر نارم کند دست / ز تاب آب از تاک انگورش کنم پست
جوان آب گر ز لشکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنند سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آن کس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته بگشاید ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار بخشش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم / به موم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم با خار دارد
اگر خود آفتاب آید وگر ماه / برین میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ برداشت / به آهنگ عراق این پرده بفراشت
نسیم دوست یابد در دماغم / خیال گنج می‌بیند چراغم
که امشب آب خوش دارد جوی / که امشب یار در باشد چنین کوی
مگر دی ماه گشت اردیبهشتی / گزین فرخ پدید آمد بهشتی
مگر شب بند شد آفاق تصویر / که بی باد و بی جای برگ گل نور
مگر شهدی ز شیرین در آمد / که تا که شوری از خسرو بر آمد
مگر عناب شیرین شد شکرریز / که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

که با ما سرکشی آهوی چینی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که گل با رنگ از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در عالم آورد
مگر با ما نسیم آب زندگانی
که ما را زنده دل آرد نهانی
مگر کاقبال سیمرغ نوبهار درخت
که چون پروانه غم را بال سوخت
مگر شیرین به لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه خیزد خروشی

چو در دامم آمد آن آهوی طناز / که در صیاد خود کرد آن همه ناز
به دشواری تواند رستن از دام / که بود او توسنی اکنون شد رام
ز ریگانی چنین چون سنگ گشتم / که دی مستور بود و این زمان مست
بگوی ای دولت از کی بست یاری / که باز آورد بخت اختری را
ترا بسیار جستند جز که نیست / بگویم راست مردی راست کو نیست
منم چون کشته و گندم درو ده / مرا جو داده و گندم نموده
ببین کز توسنی چشمی نمودم / تو اسب ... چون رام تو بودم
نبردند و بند در کس نیست / که باور ذری جو افزاید ... هست
ندارم نیم جان بی یار شب هی / ولیکن رنج دارم چند تنگی
دلم خون کن که بیدا غمم چون کنی به / که امشب ... غم خون کنی به
بکه کو بی غمت ما را کشت / که بخت بد کند زور بر نو چشم
شد رنج او ز جان بد رسته / که امشب ... ز هجران تو رسته
چو من الف تو ... / دل ز نعمت باز بستم
بخلوت با یست ... / ... کردن کاری
چه فرمایی که بندم همیش کار / گرت باید ... بر بندم این بار
کرم خواهی گذشت بار دارد / بجای گل چه باید خار دادن
از آن ... که چون هم نیاید / به زاغ او به دندان کم نیاید
چه باشد گر جهان آب حیاتی / بغارت برده بخشی کامی
چو برزد باربد زین ... نوایی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

شکفته چون گل نوروز نورنگ / بنوروز این عنان ساخت با چنگ

زهی چشمم به دیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت همنوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشتر ز باغ مشک بیزم
ز تو زنده چراغ صبح خیزم
مرا چشمی به چشم ... چراغم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمالت چون چراغ ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کان آینه برکف چه گیرد | که هر دم نقش دیگر می پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس | که ننماید بجز تو صورت کس
مکن تلخ آن دهان لب را چو بادام | که در تلخی شکستن چون بخود رام
ز برگ بید کی گشتی پدیدار | ز نی رشته که رحمت بد راست
تو با ترکیب و من با مهر جانبور | تر از آن روز واگه من ...
کلاهم گر چو من بستی زرم | ز دامن سستی ... ... سکبم
کنون کافتادم از سستی و مستی | گر ... دستگیر ... پستی
بس این یاران خود را از گشتن | جوانمردی نباشد یار کشتن
حدیث ... بر زبان آر | میان ... بسته را وامیان آر
زنی ... سینه ... | منی چون ... نواز یاری
مشو در خون چون من ... | چو نقصان ... ز بستی
نبی ... شدم ... ریخت | کر ... مردم ... ریخت
و گر زین ... حسن ... | چه ... بار ... آیم ...
تراگر ... بالای ... رستم | بحکم ... زیر دستم
چه داریم از جان ... | رها کن تا ... از دور
جوانی ... کند ازم | ... روزی ... شمارم
خوشا روزی که ... بر ... تنگ | ... بر نالم ... چنگ
بنازی ... لفت ... | چو شمع ... میرم
نبی ... سیکون ... | بچشم ... قیامت ...
من ... ناقت | ندارم ... ز رفت
بتو دادم ... رسازی | تو ... وزی ... نوازی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

چو در خدمت نباشد شغل تخریر | نباید داد کس از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو | که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان انگارت برگرفتن | نه دل را نیز یارت برگرفتن
بدان عارض که حسن ... | که جانم بی تو در غرقاب جوی است
بدان چشم سیه کآهو شکار است | که آهوی تو چشم از شکار است
فرو ماندم ز تو حالی و نومید | چو وزنی کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز نور ... | چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم ... | تو دانی ... تاج ... تیغ
چو در ملک جهان تازه ... | عنایت ... شاهی ...
بعمر ... | چه باید ... پای خود بست
بسی ... گردم دیده ... | کم ... گر بوسم ... پا
بخوری ... | ببوی زنده گردان ... مرده را
چنان ... خنده کردی | که ... ماندی
بیاور ... | و گر نه جان ... ترک ... کن
خلاف ... ز چشم ... | چه ... چشم ... آب زندگانی
مرا ... | مبارک ... شنیدن
خدای ... کرده است | زن ... آورده است
امیدم ... روی تو ... | بروز ... روز
چو ... | ز دست عشق ... دیده

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نوایی برکشید از سینه تنگ | بچنگی داد کاین ساز با چنگ

جهان بسیار شب بازی نمود است — جهان را بی رخ جانانه سود است
گلی کو بر نمود از آب بی زاد — چو هنگام خزان آید بریزد
گل او هست گر زو کام گیرد — کلاهی گر پذیرد گل پذیرد
خوش آن چهره که هر شب بی تو [illegible] — امان یابنده گر نفسم را باز گیرم
در آن حضرت که نام زر سفال است — سیبی از حساب آرد کمال است
لب دریا از آنکه قطره آب — رخ خورشید دانکه جرم ماهست
بجز کالای کاسد تا توانی — بکار آید یکی درت چه دانی
چو بازار تو هست از نکویی تیز — کسی داری را چو من با تو انگیز
درستی گرچه دارد کار و باری — شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر درست افزون عیار است — قراضه ریزه‌ها هم در شمار است
نهادستی ز غمتم حلقه در گوش — بدین عشقم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی — وصالت هست و آنکه زندگانی
به یغمای ز تو دامن [illegible] — برایم زین که زین یاد کوشم
منم از پای عشقت رفته از دست — بغم خورده ز شما شده دست
نهادستی ز غمتم حلقه در گوش — بدین عشقم خریدی باز مفروش
بهر لحظی که تا اکنون نمودم — چو طفل مطرب [illegible] بودم
کنون در پرده چون غم ابرم افتاد — چو برق از پرده بیرون خانه افتاد
من آن ماهیم که در بالا و در زیر — زبانست سه نگرد ام نشسته
نگردم از تو تا یک سر نگردم — ز تو تا در نگردم بر نگردم
چراغ از دیده چندان روی پوشید — کرو یک روغنش ز آتش بنجد شد
بجای تو بتا گردت ستانم — کنی بوسه کی بی دردت ستانم

بخسپانم [illegible]
[illegible] سرشت [illegible]
[illegible] ز غمت [illegible]
چنان [illegible] ز غمت [illegible]
[illegible]
چو عیب [illegible]
گر از دستم ببرد چون لعبت [illegible]
ز هر خاریم گل از دست برآید
خدایا بار بر روز غم گردان
چنین بی روز و بهروزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت حالی
ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بعد [illegible] ای باربد هان
فرو کن جان من [illegible] جهان

نکیسا چون زد این آتش برانگیخت — ستای باربد آبی بر او ریخت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

به استادی نوایی کرد بر کار — که زو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب فلک بر داد خلخال — به زیر افکند و بر خواند این غزل را
ببخش ای مهتر بر عذرخواهی — که صد عذر آوردم در هر گناهی
گر از خشم تو روزی سر کشیدم — بسی زان پس پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم — گرفتارم به هر عذری که کردم
قلم در حرف کش [illegible] را — شفیع آوردم این بی آبیم را
گرفتم هرچه من کردم گناه است — نه آخر آب چشمم عذرخواه است
از این پس سر ز رایت بر ندارم — وز آن فرمان و رایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشمم جایت — به دیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم — گرت جان از میان جان نجویم
نصیب من ز تو در جمله هستی — سلامی بود و آن در تنگدستی
اگر بودم شد گوش از [illegible] — زبان از آتشت [illegible] نبات است
ز نور شمع امید خامم است — اگر در خاطرت گردم تمام است
نداری دل که آری در کنارم — وگر داری مرا این طالع ندارم
ز تو بی روزیم خوانند و دانم — مرا آن به که من بی روز مانم
اگر راضی شدی کز من [illegible] است — رضای دوستان جستن صواب است
نمی‌گویم ز غمت غمناکم ای جان — نکویی کن که [illegible] ای جان
منم عاشق مرا غم سازگار است — تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو با استغنا توانی نازمی ساز — که تا جانم بباید می‌کشم ناز

تو گر سر زنی وگر نی من غلامم — [illegible] در غمت تا پی تو نامم
اگر صد جان دهم در مهر [illegible] — ترا باید که باشد زندگانی
مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی
تو دایم مان که صحبت جاودانست — من از [illegible] وگر نی با [illegible]
مرا روزی و روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو کاران بادی بی ... برآمد
... بروی سی درآمد
...
[illegible]

که تا از غم رهاند جان تنگم / به نوروز رسم فصل بادی نمایم
چو بر زد باربد بر چنگ رودی / بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین ازین تری برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساختی ساز / هم آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو سخن گوید به آواز / بدو گوید ازان حکایت باز گوید
ازان سو چه ترانه بر کشیده / وزین سو شاه صد ابریشم بریده
چو از ساز دو عاشق عشق برخاست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک ز سودنا شاه بود حالی / بجنبید خسرو و سر از آگه حالی
بران آواز خرگاهی برآمد جوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
درآمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جای زنهار
اگر چه کار خسرو شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
بسی کش گفت کس را از دل افروز / چه آوازست نازش این آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه پیش خسرو

حکایت برگرفت شاه و ... / جهانی دید یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه درافتاد از سر مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر او را به زیر پای خود دید
زشادی ساختش بر فرق جایی / که شه را تاج بر سر کرد در پای
دران خدمت که نازش ساز میکرد / مکافاتش یکی صد باز میکرد

[illegible]

ولی باید که می در جام ریزد / که از دستان ازین غم بگریزد
بیک هفته شه از ما نیم نشینیم / به روی یکدگر عالم ببینیم
چو هفته شاه در شب شنید این / بخندید بر گلشن ماه و پروین
لبش باده به دلخواهی درآمد / سر زلفش به تاج ماهی درآمد
خورش بر بود زر تاب داده / سماع مطربان را آب داده
لبش چون عیسی تو روح پرورده / بیکی مه سال تا بر آمد
زشادی چون ترانه ماند باقی / که مطرب بود و خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور ... / گر از بیت از صفا ...
دماغ از جاشنیهای گره بود / ز لذت کرده مستوری فراموش
بخوی عیشی و آنگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
بخود مانده و با زیبای الکش / دو آب آتش انداز آب و آتش
گشته بیجان غمیت که شاه / چو مقناطیس کاهن را رباید
دلش سکن بود و صحبت زینهاری / که مر دندان و فا زینهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل و دست / برو آمد ز شادی چون گل از پوست
درخ زرد او چو شمع از دیده بالود / پرند ماه را بر دین بر اندود
بهر کان زعیم ... می آوخت / بهر بر خیمه مخمور بسوخت
گهی جیب و نرگس بر پیچیدش / گهی بر لب سنبل برکشیدش
گهی لب بر ... راست / گهی بارزند چون سحاب ...
گهی زلفش حمایل ... / ز کعبه بر جامه مشک انداز گردی
که از زلف ... مهر کرسی / غلامانش که ره بر بنهادی
که از گیسوش بستی بر میان تیغ / که از لعلش نیاوردی ...

گهی بودی عقیقش را بانگشت
که آوردی دو فندق این یک دست
گهی سیمینه از دستش ...
بنار و بندش ...
گهی خط طمعهاش ... بیای
بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در مشت
گهی گفتم تا جانی ...

[illegible]

زبانک نوشهای خوشتر از نوش
زمانه از غنودن کرده فراموش

ببربط خفته در سر گشته بیند
کسی کز عشق او بیمار بودند

بزور آهنگ عشرت ساختندی
دلی با خوشدلی یکدم نشستندی

بشب زو قناعت باختندی
ببوسه کعبتین انداختندی

بشب شمعی که کار از دست میرفت
عروس از بوی شهوت مست میرفت

ملک زان شور تا هم در شب آن شب
ببرج خویشتن بر خسرو کند راه

نشستند تا بعهد تکلیف آرند
چو مه در محمل زرینش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش
که از زری خداوند حسابش

چو زلف آن تقدیمش باز دند
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

ملک بر گرد زرین بادبانی
نثار از سیم گشته بیابانی

شهنشه کوچ کرد از شهر ان بخلوتی
گرفته راه درگاه ملک جوش

بشه آمد طرب را کار زو بود
بیاسود و رزی خوردن بیاسود

بفیض ابر سیمابی بخشی
جهان را تا بشکر از گنج بخشی

درآمد در دل بخشنده دو دو
ز فیض تیغ در نثار و بر نثار در

ز تیغ ابر بی توفیر دریا
ز بی باران شده دور با هیبت

ز بهر دولتی در وقت یا جی
نه از دوران کسی خواهد خراجی

ملک زو شد تا اختر شناسان
کشیدند اندیشه در شهر و در بستان

بگویند زانک تا یک شب تاریک
بروشن طالعی روزی مبارک

گشاید مهد آن ماه دلفروز
ببرج آفتاب آوردن آن روز

آوردن خسرو شیرین را جهت عروسی از قصر

رصد بندان بروز سکه ش زد
طلب را طالعی میمون نهادند

بهر روزی که بر سر می بر آمد
عروس سرو سیمین در بر آمد
جهان بر سبز گشته نو بهاران
جوان کن
هزاران گلستان در انجمن هم
هزار اختر ستاره وچشم نرگس
سمن رویان بنوبار رقص
هزار از لعبت ان تازه بستان
ز شاخ هر یکی چون باغ بستان
هزار از ماه روبان قبا پوش
همه در کارگاه و حلقه در گوش
زمرد خوشه‌ها که بر و پای زر بود
زمرد بر کمند که با الفنج برنبود

ز مهد و تخت و خیمه چند خروار
چو سنگ آگنده از لولوی شهوار

ز طاوسان زرین ده عماری
بجنبش طاوس کبک بهاری

یکی مهد زر از ترکیب کرده
بر آن خاص او ترتیب کرده

هزاران موکب ترکان چو خورشید
عماری بر عماری مهد بر مهد

زده چون بیستون صد طاق کسری
جنیبت را روان با طوق زری

شکر ریزان عروسان بر سر راه
تعبیه‌ها سنگ گون بسته بر ماه

زمین را تخته تخته سنگ داده
هوا را موج موج از رنگ داده

ببر بیجه بتا شاخ زر آرند
زکان اربسته مشک تابند

بکر در ق بر سر و بلندی
عراقی و ریسته زرق بندی

زرشت زین اسبان روانه
زگیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو در کشیده لولوی زر
زده در لولوی زر لولوی تر

بهر آیین خیزرین فوق بیرون زر
چنین از آتشی از چشم بد دور

کلاه‌ک ز زرش و نار ز رفته
باستقبال شیرین بار رفته

هزار گنج ریز کوه سر انداز
بیاورد ز شیرین تا بعهد ناز

چو آمد مهد شیرین در میانه
عنان شد دامن کاکی از خرابها

بجای بند زلف ز لعل دربند
ورد ش از ... چون نقش

بجای برگ گل تاز مشک
مرصع لولو تر با زرخشک

بهر گامی که گشت چون بهاری
نشسته ریخت در پایش نثاری

چنان کز بس درم زیرابان شاهی
درم رویید خوی از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک زان مهر و خواند مهد را زا
نهان کار رکابان رنجه ز زرا

ز شیرین قصه‌ای با خسرو خوانند
که هر کس جان ز شیرین وی از نقد
که شیرین هم را جفت و همتا
بهر مجلس که تا بند سزاوار
زمین هم گشت با این هم بساطی
که دادم کرد از آن زنده کامی
گر او را جفت سازم جای آن هست
بو کردن زر آن هم رای آن هست
بیان تنها که با کل خیانت
چو شیرین دل بخت پیش آورد
[illegible]

چو مهد شیرین را بمجلس جا مکین کرد	دران پرده خاص خاص بنشاند

عروسی کردن خسرو و شیرین

سعادت چون گل بهار در خواب	بیارایید پس انکه مراد خواهد
تخت اقبال او روز و کلاهی	چو وقت آید نشیند بر فرق بیاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص	بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب	صلا در داد خسرو را که دریاب
بکرکان بر جام نوشین نوش بادت	بجز شیرین چه زنوش یادت
بخلوت برد بانو نیک نامی	فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام و باده در باقی کن امشب	مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین بدست آری برستی	که نتوان کرد بر نقلی درستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود	کباب خام خواهد ز خوابی که زسود
اگر چون مرد لولش دست باشد	بگوید مست بود و مست باشد
اگر بالای صد بکری بود مست	بهشیاری بهشیاران کنند دست
بمستی گر کند خو بیش بکشاد	بهشیاری ز دردان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را	بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود در باده خوردن	جگر خواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا	جبین صبح را گرد ...
گهی گفتی به ساقی نغمه رود	بده باده که با دین جشن مسعود
گهی باربد گفتی می از جام	بزن کامشان گیتی باد بر کام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده	لبا لب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان می خورد کاسی	بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آنک آسوده گردند
ارو سوی عروسی خوش خرامید
جهان افروز شمع شبستان
بجای نقل شکر و تنگ بادام
چو شیرین و در آن خوش خرامی
سر شمع و شکر در هم شده
شب شیرین چه در آمد ز شکر
نمای شب بی شیرین شکر ریز
جهان گرد فتنه انگیز دری
ز خال چشم بد را حال رفته
چو دیده نقش او را حال رفته
ظریفی کر ز بهر و ارفیق
... ملک را با مستان چه بیغی
زنی بود در او خوانده او را
بگویم راست چون کرکی بجید
چو گرک جوان چون بیهر

دو پیکر صبح را دو زنجیک آب رفته	ز زنگار نور بوده و ز تن تاب رفته
تنی چون برگ گل از گل سرشته	برو ده وشی چو کیمیای ز رشتی
دو رخ چون جوز هندی بر رشته	چو حنظل سر بکنی ز بهری بشسته
دهان و گنجینش ز شاخ شاخی	بکوری سنگ ریخ ندان زو ذوتی
شکنج ابروش بر لب فتاده	دهانش ز اشک شکر بر نهاده
ز بلی خنده کیسی بر روی بسته	ندو ندان یکی دو ز زنج شکسته
شرح ریزیده چشم شکفته مانده	ز خوردن دست و دندان کوفته مانده
بعمد از بودی بر بستش آرمغ	عروسیانه فرستادش شیرین شاغ
بدان تا مستیش را آزماید	که مرد از ابر فرتی می نماید
ز لطف پرده آمد صبح بیرون	چو بازی کان بیدار نخچیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبود	بدندانی که یک دندان نبودش
شده از مستی بد ان حالت چنان بود	که در چشم سماش ریسمان بود
ولیک این جا نبود وش بهر سبالی	که خوشتر ز آن بود کوکب بهاری
گمان برد از اسب در افکند	ببین ان کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده بد کاهوی ... زرد	و زان صید کرگ روباهی
کمانی دید بر جای بجایی	شده در بهید ماهی از بجایی
بدل گفت این چه ازدرها سیب	خیال خواب یا سودای تستیب
نه شیرین است این تلخ رو تابت	چو شیرین گر ز تشرین بی مرادت
ولی چون بخیل مستی ره زنش بود	گمان آمد که زنغ در زنش بود
در او بر داد زستی بهو دست	فتاد آن جان شیفته سکست
بصد جهد و بجا بر داشت او زن	که مردم جان نجات ز چار طام

چو شیرین یافت او را در شبستان
بعزیمت روش در پرده ...
بدان آن نوع ظرف بهتی میده
بنامیز زو زیبی بهر هفت کرده
جگونم جون شکر شکر کامل است
ظهر زو زینتی کو هم تمام است
چو سروی کو بود در دامن نوش
جوابی کو بود ماه نقاب بوش
مه در خور شید با خویش بر دوش
کلام از نیمه شب در سیکت ...
بتی کامد برا بسته ز جان ...
بهشتی زنده بار و دوان جانش
بدو جشمی خنده شکر ز آن بشستند
دلی ناخواسته ...
جهان از غزدها ...
بجز ...
بهار ...
نزد ...

خجل بودی ز روشن شستری را | چنان کز نقش کبک دری را
ز رنگ کاری آن مشک خوش رنگ | تراز و گاه چو شیر کوهی سنگ
لب و دندانی از لطف آفریده | لبش دندان و دندان لب خریده
رخ از باغ سبکت دوی نسیمی | دهان از نقطه موهوم سیمی
ز گوشش گردنش لولوفروشان | که رحمت بر چنان لولوفروشان
نیمش ز بها هم سنگ جان بود | تراز و داری زلفش از آن بود
عقیقش هم نگارش سنگ انگشت | که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی | چراغی بسته در دود سپندی
بخاری قصب ترکستان ز دیده | ببوسی نخل خرستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت | کشیده چون قلم قاقم ده انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن | ز نازی زلف از دوشش پریدن
کشیده طاق ابرو تا بناگوش | کشیده طوق غبغب تا سر دوش
کرشمه کردنی با دل غنازن | خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد برد | ز دلها چون نسیم صبح اردی
گل و سنگر که ایمن گل ج سنگ | بدو ماند مگر اللّه اکبر
ملک چون چشم و طراوه نو دید | تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
خرد دیوانه ز ماه نو برآشفت | در آن مستی آن آشفتگی خفت
سحر کز چون بعادت گشت بیدار | فتادش دیده بر گلهای بی خار
عروسی دید زیبا جان در او بست | تنوری گرم حالی نان در او بست
نبید صبح گشت ساز کارش | شکسته بوسه شیرین خمارش

که از

گه از سیب و سمن بد نقل ساقی | گهی با نار و نرگس بود نازش
گهی با نسرین بد از دست زیبست | تو نو باغ از ابر سیه بهشت
گهی از سنگ ماه عیش پرواز | کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده گوشید با شیر | بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شکر بی کرد تا خازن خزد دارد | زنا کرد از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل سود داو | بجا آورد از دل آنچه کرد او
حصاری دید چون در نقل | جواب زندگانی مهر بر سر
ز بانگ های مظلومان شنیده | ز دست ظالمان بر روی ریشه
خدنگ غنچه با پیکان شکفته | به پیکان لعل پیکانی بسفت
تمر شد خضر بود و شب بیاسود | که در آب حیات افکند ماهی
نکوییم بر شاه نیز تیری شد | رطب بی استخوان در شیر میشد
بضرب دوستی در دست میزد | دهر آنچه که در نشست میزد
شده چشمه صبا بی تابیانی | رسیده زان صبا ریح آی جانی
چکیده آب گل در سیکوبیچ | شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان بسته | یکی آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر سنگرف سیماب
شبانه روزی با هم بگفتند | همه را به ها با تو به خفتند
شبانه روزی از خفته بیهوش | بنفشه در بر و نسرین در آغوش
یکی بید و دوم طاوس خفته | که الحق خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را آذین کردند | نیایش خانه را ترتیب کردند

ملک را کار ازان پس خرمی بود | چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی | ازین به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی یک زمان بی باده و رود | جهان را خورد و پایی کرد بدرود
جهان خوردن همی ارزد نکو را | غم کار جهان خوردن چه کارا
نکوشی تا طبع جهان نیفزاید او گرد | قضای عیش چندین سال که بشکرد
پس از یک هفته چندین چون بهار دل | ازان بیهوده کاری ها تحمل
چو موی از بیم دیده ماند بر عارض | جوانی را ندیده موی رنگ
ز هستی تا عدم موی امید است | همه کار آن سوی خود موی بسته
چو در موی سیاه آمد سپیده | پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمین را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر تابد فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهوگیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان گردد چو تن واقعه تیر | دلی باید کهن عاجل به پیر
چو باشد تن درستی و جوانی | چه ادری پیش بود زندگانی
چو جادوی و پری راه گیرد | چو سنگین دل خرامی را بگیرد
هوای باغ چندانی بود گرم | که بیزی را سپیدی اندر آرد
چو در سبزه نشاند زرگانی نور | چه باشد سبز باشد باغ معمور
چو گندم را سپیدی داد گندش | نشود باغ را بوسانی از کشش
چو کار زیوری کرد جامه خام | خورد تو آهسته تو اهمی کام
بخار و سنگ چون گفت برستر آرد | همه را طبع کاهسته بر آرد
سپیده صبح بی اکنون نشسته | گر داری سپیده باغ زرینش

[illegible]

بود در بیم هر مرد ماهی | که در زیر نمی یابد تماشی
جوان را دولتی باشد جهانگیر | چو او خود پیر شد دولت شود پیر
سیه موی جوان را غم نوازد | که در چشم سیاهان غم نباشد
غم از زنگی نه بیند داغ عالم را | خلاند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان گرچه تنها خشم ازانست | که زاغش هست جشمه دستانی
چه سود ار تاج بر روی مشک برست | گر از سفیدار هیچ کاره تیر رست
نخبای سیه که پیری از بر آمد | سیاه بیگاه دارنش بر آمد
چو خندد و در بنفشه یاسمن یافت | نهیبی از جوانی یاس زین یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد | جهان را خود بود اندیشه می کرد
کسی بر تخت زرینش می نواخت | کسی شمشیر او خون گیتی می تاخت
کسی میگیرد دوست بار بد گوش | کسی میگفت باشیرین هم آغوش
چو گفت بار بد شیرین شنید او | شد ای رخ چاه زنخدانش به دو برد
ز نان خواب گرشته بادش آمد | خدای را بسوان آباد آتشش آمد
چو بیداری که زخاکی آرد آبی | چراغی آباد شد بگیرد خوابی
دل و تابه بدری که برده | چو او بیدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا قامت نخیزد | چو گردد پخته جای بر بریزد

ترغیب کردن شیرین خسرو را به داد و دهش

به نعمت بود روزی با دلفروز | سخن میداد در دولتش یک شب و روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز دانش هیچ بی دانش که گوشش کنند
بسی کوشیده در کام رانی | بسی بیگه بکام دل رسانی
جهان گر کرده از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد

[illegible]

بگردی کو ز نرم گستری بر خاک | رسد خود بوی گستاخی بر افلاک
ز رخشی کاو از آن پیوند گر خاست | نشاید جز به آتش گردنش راست
جهانسوزی بدست و جورسازی | نباید کر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گر بود آن نشیب آست | که آنکس گفت کور اکسیر جو آبست
کهن دولت چو باشد در پیوند | رعیت را نباشد هیچ در بند
ز نسل خود جهان چون طاق بینند | جهان خود را به استحقاق بینند
ز نعمت دوری که در سر نا گزیرد | مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بیار دولت ناگاه | کند دست درازی از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد | با جماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی بهره ور زی | سپیدی و سیاهی بهره ور زی
نجات آخرت را چاره گر باش | درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو زر بد ترکیب سازد | قیامت کی به ترتیب ساز زد
ببین چون توشها کی که مر بندند | زمان مملکت با خود چه بر بند
بجای مال بدخواه تو باشد | ببخشی توشه راه تو باشد
درین پرده آهنگ جهان ساز | که دانی پرده پوشیده را راز
فرو خوان قصه دارا و جمشید | که با هر یک چه بازی کرد خورشید

سوال خسرو از بزرگ امید و جواب

چو خسرو دید کان یار گرامی | زد آتش در چراغ او را نیک نامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند | به امیدی بزرگش پیش خود خواند
که ای از تو بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان
خبر ده کاولین جنبش چه بودست | که آن آتش درون را تا غریزست

جوابش داد [illegible]
[illegible]
حسابی را که نتوان در نوشتن [illegible]
[illegible] دولت
[illegible]
[illegible]
سخنهای فلک سربسته گویند

فلک بر آری سر بسته رازد | چو ظرفه کاین سخن سر بسته بازد

سوال در جنبش افلاک و جواب آن

دگر ره گفت کاجرام کواکب | بگو تا بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست | جداگونه زمین و آسمانیست
چو ما بستیم ازان جنبش کمر راست | رصد بنمود کاین معنی خطاست
جوابش داد کین هم هم شنیدیم | درستی را بدین نامی ندیدیم
دگر ره گفت ما اینجا چه نامیم | کجا خواهیم رفتن زین کجاییم
جوابش داد و گفت از پرده راز | نمود و کشف کس را پرده نی باز
که ره دور است از این منزل که ماییم | نبینی راه منزل چون نماییم
چو زین بستگان پایی رهایی | بدانی خود که چونی وز کجایی
دگر ره گفت کاین بر پای در بار | چو از رهایی و چون این یا عجب کار
عجب دارم از آنانی که خفتند | که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما از زمین رای | بگو یک کس چنین گفتم چنین رای
جوابش داد دانای نهانی | که نقد این جهانست این جهانی
نشاید این سخن را بر زبان راز | مخالف باشد ار بردار آواز
نفس در آتش اری دم بگیرد | و گر آتش در آب آری بمیرد
دگر پرسید شه پیدا ز بخشش | سوالی زیرکانه کرد و شنفتش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد | چه با ما کند ز خوابی برد
و گر جان را نگیرد قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین حکم سوالست | ولی جان نیز چه بید انجا نیست
چو از بیکار تن بیکار گردد | فلک با جنبش بیکار گردد

دگر ره گفت کز جان هست حاصل
ز نقش کالبد ها هست باطل
چو بینی بخواب این نقش صورت
نگه دار از نشاط این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت
خیال مرده را باشد سعادت
چو کرد و خواب در هنگام بیدار
در آن عادت شود جان بیند آن کار
دگر ره گفت بعد از زندگانی
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سوال در تفکر و افلاک

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش — تواند کرد از امشب فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد — تفکر چیست اندر آدمیزاد
جوابی دلپسندش داد چون دُر — که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی — تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر بجوئی کاسمان چیست — تفکر با تضرعهای جا چیست
دگر پرسید گفت از دور افلاک خیز — زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد بگر چند پرسی — زمینی و آسمانی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد — زمین خاکی که از خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمین بود — زمین را اخذ این بطن الهی بود
دگر پرسید بگفتش کای خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش — جهان جان بین و جان آفرینش
طبیبی را یکی نکته نهفتست — خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیاشامی و بخور خوردی که خواهی — کم و بسیار نه کار تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که کام است — بکن در اعتدال آن جنت تمام است
دو روز برگ خوانده ام کاندر ربایی — رسیده بند انقضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می‌گرآید — یکی پر خورد کاین جان می‌گزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند — بجسم دیو سیری هر دو مردند
دگر ره بار پرسید کی جانها — چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده — نشاید گفتن آن از شنیده
شنیدم چار سو بند بود دنیا — مسلسل گشته با هم جان هر جا
درین شکل قو و مانند یکمند — که از تن چون رود جان خود ...

سوال در ... جان ...

[illegible]

ابلید

نا گفتش ... ای پیر کامل
شنیده چون تو ... چشم ...
[illegible]

گفتن بزرگ ابلیس جهل
قصه ... نکته از کلید ...

[illegible]

رباید گوسفندی گرگ خونخوار — در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو با شتاب ساری — ز دیگر سو شبانش وا رهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی — شبان از گرد باید خرقه بازی
چهارم مرد شو بگفت کین راز — بشخصی ماند اندر حجلهٔ ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه — بدو دیوانگی را یافته راه
نه بتوان خاطر از خویشش برانداخت — نه از دیوانگی با او توان ساخت
همه قهر چون شود دیوانگی چیر — گریزد مرد ازو چون آهو از ببر
درین اندیشه لختی قصه راند — ورق نادیده حرفی چند خواند
چو بی مرد اندکی گفت شد هیهات — چو دور افتاد از آن منصوبه شه مات
ز مرده گر کسی افسانه راند — نه مرده را ز مرده کس رهاند
مگر پیغمبر از کاخ یان ایمند — ببانک محرم نگوید آنچه بیند
سخن چون شد بمعصومان حوالت — ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی بی سبب دعوی کند گیت — به نسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان حرف الهی — برون رفت از شهیدی و سپاهی
بگیرد در گشند ان قوم نادرد — برون از گنبدست او از این جرد
نه زانجم گوید او زچرخ اعلاش — که نقشند این و آن ساز کر نقاش
کند بالای این پرده آواز — همه زان پرده چون گوییم من باز
مکن بازی تنها با دین تازی — که دین حقست و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام روزی — چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت هر روزی بجوشد — صلای احمدی روزی بجوشد
چو شیر من و بد کان به استاد — در گنج سخن بر شاه بگشاد

محوز بر خانهٔ کس هیچ زنهار — که با الوان کنند کان زاغ با مار
بهار باغ دانش بشنو وقت تیز — که ماهی خوار دید از چنگ خود
ز باخواری مکن این پند بنیوش — که با شیر با خوک کرد خرگوش
بخور کشتی توان زین بیگ گلدان — چنان کان کرکس با ماهی الفت
شغال او کرگ و زاغ این ساز کرد — که از همخانه ترسش باز گرده
بکار بکجی توان چیزی ز اعدا — چنان کان جغد و زاغ از موج دریا
بسا سر گرز بان زیر زمین رفت — بطان را با کشف بقیل درین رفت
ز ناهلان جهان بشنو درین پند — که دیدان شاه و مرغ از گبی چند
بجبلت مال مردم خورده نتوان — چو بازرگان ز نادان با دل اوان
چو بر و داماکن بی حیله در — چو خوکت یار گشت دوست بیمهر
ز نادان تر سلامت بهره گردد — علاج از دست نادان زهر گردد
ز چاری بدانایی بر جهد تن — چو آن بیگانه مرد از شنان
بدانایی توانی رست از ایام — چو آن مرغ کو بدین رست از دام
مکن تیغی ز فاداری در آموز — ز موش و دام و زاغ و بس روز
بهر یکی چو ز کسب هی بیدار — که موش را رهاند چو بر زد داو
مشو مغرور چون کرگ کاین — که بر دل جغ با که میز نه تیر
رها کن جهل کین چال هیچ دام — نسازد با خرد چون زاغ با بام
همین ز خود وین پنج خصم را افزود — ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
ز خوص حز د باید روی بر تافت — ز روی عده که به بین وزی که چون یافت
کسی که کین که باشد نقش بنیش — شد زاغ بسکی بر کوه شد بیش
ز نفته با وفاکر پای در روی — چنان که بهم ز رزدان ان زن د

[illegible]

ز بیرشان

بهشیاری رهان خود را ازین غار — چو موش آن که به راه از دام تیمار
بعون بی‌نوا سر بی ازین بند — چو مرغ فرزه زین قبه چند
بصد ولایین توانی شد ز شمشیر — چو آن بد سکان از چشم آن شیر
نخوغواری مکن زیگان را تیز — که زین بد گشت آن شیر خونریز
مکن بی جنس با کس گشت — چنان کان خر کبوتر بار پر گشت
تو ناکی کین مترس از خصم خود را — به بیکی بر جان سیاح از زاغ
چو بر گفت این سخن هر شیخ — دل خر و حصاری کشت از تیغ
پشیمان شد ز بد عقبای بیداد — سرای عدل را نو کرد بنیاد

در ترجیح حکمت خویش گوید

دلا از نور دین شمع برافروز — چو شمع آتش نشستید انجامی
ببازار خاطر آتش پرستی — در آتش خانهٔ خاطر شکستی
من خاکی گرین محراب هم — چو تو صد را بحکمت گوش دادم
بسی دارم سخن کان بپذیرد — بگویم چون کس دامن نگیرد
سخن دانسته در هر کار عالم — به تصریف به بخواسرار عالم
ز هر نیخ فلک جدول کهر دل — به اصطرلاب فکرت کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را — که معلومش کنم هم یک بیک را
ز سر تا پای این پینه گلشن — بگفتم گوش ای بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود — نخستین جنبشی کامد الف بود
بر از خط چون کر خط بسته پر — بسیطی زان دو دو را آمد پدید
ز خط چون کر بر مرکز بیطی — بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطت گم بسیط انگاه اجرام — که ابعاد ثلاثش کرده نام

توان گفت عالم را نهایت
[illegible]

چو خسرو بچه را حکمت در آموخت / به آزادی جهان را تخته بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش / چو شیران ابخر و شیرویه نامش
خوی خونخوار و شیری بد رو جنگ / وزان دلتنگ وی آفاق دلتنگ
بنحسی روی او زان تخم آتش / سزاوار آنچه گل خشم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / دران طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش یار گویم یا ز کینش / ز دولت یار زد انش یار دینش
سرای شاه ازو پر دود می‌بود / وزو شه نیز ناخشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می‌هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
نه با فرش بهی بینم نه با سنگ / ز فرش سنگ بگریزد ز آن سنگ
چو دود از آتش من گشت پیدا / زمین را ره و نیک از من گریزان
ازین ناخوش نباید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
سرم تاج از سر افرازان ستاند دست / خلف بس ناخلف دارم چه سود است
نکو گفت آنکه کس را دلکش آید / همان کو بد او کو را خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با هیچ کان شیرین زبانست
به چشمی بیند این بدنوان پری را / که خود رنجشها پالان گری را
زمین بگذار که من خود کرده‌ام / بلی مادرم که چون او همی دارم
نه هر فرزند بود فرزانه فرزند / نه هر کس گل بین دارد همی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی

[illegible]

درخت توت ازان آمد کله خوار / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بین نباشد نیز فرزند / بود در ره بچشم خویش مانند
قبای زر چو در بر آتش افتد / ازو هم زر بود کار آتش افتد
اگر توسن شد این فرزند جانش / زمانه خود کند رامش بخوبش

جوانی را نشین بیگانه با هوش / به پیری توسنی کرد و فراموش
جهان افتاد از آن بس ای خسرو / کس آتش خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را بآتش خانه شد تخت / چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
چو شیر آلوده شیر بی درکاس میدا / ز دوران دو شش را بس میدا
جهان کیکشانت آخر بگردش / بپیچی ناز جهان خرسند گردش
دران گیتی جهان داشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین ایمان شاد / که با صد بند کشف غم آزاد
قناعت ماه را آلقیق خویش / که روزی هر کس را چنین
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کی آسوده باشد سر پر کبود
هر آنچ او طلق با نفره زنجیر / نگار بعد خوشتر زنجیر
چو کوه از زلزله گردید و نم / از افتادن بلندان را بود بیم
همان آنکه گرونده آتش کنارست / بدو ننالش بی دندان مار
بهر جا کاتشی کرد و [illegible] / ببوی نیکو آن خوشتر شود دود
بود در دستی اگر دولت شد از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
نکنم بیشتر ازو فارغ بودی / ولش را دل دی و خدمت نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد
نگنج کار چون درهم نشیند / بمیر آن بهره که در عالم نشیند
کس آن دو روی باید بود یک جنگ / که با [illegible] سر باشد چه [illegible] بود
نشاید که بیر چار خور زود / که صد [illegible] وا گشت از کبود
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی کلیدش [illegible] گشتست
نه هر کو زند [illegible] ستانگیر / نه هر کس گشت تیر گیر بمیرد

[illegible]

چو بالا نیست باید زیر شو زیر
که باشد در زمین از آسمان پیچ
چو در دار از قدر تو بالای تو باشد
علم زان پیش بالای تو بر چرخ
دل عالم تو باشی در زمین [illegible]
همین بهشت تو از نقش [illegible]
جهان زان پیش کافتد [illegible]
جهان از بهر تو خوش [illegible]
تو بی قدر گذر ز دو عالم صد ره داری
همین اندیشه چون آن شاه در کرد
ز نعمت تاج و تخت آزاد کردی
اگر با فقر بی تاج و تخت می ساخت
زمین را آن کلک خورشید تاج
شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت و شد از دل بی‌داد
شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول دل از راه برده

اگر بودی جهان را پایداری | بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی | ز کیخسرو به خسرو چون فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد | چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش | چنان پندار کافتد باری از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی | پس آن به کو بماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پرست است | ز دوران گوشمالش ناگزیر است
چو ملکت بیکم چون شاهوار | هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزه گر پشت راندی | عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
بدین پشتی منه بر پشت باری | شکم داری طلب پشت واری
بعقبی دست و روی بی کم بستند | که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلست بی پیوندی باش | جدا افتاده از خرسندی باش
نه ایمنتر ز خرسندی جهانیست | نه به زآسودگی نزهت ستانیست
چو نانی هست و آبی پای در کش | که هست از داد عیش کوثری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی | بلای محکم آمد خودپرستی
جهان آنجه که شد در دامن آز | بخرسندی سکم گشت از اعتبار
جهان گنبد که ناپیداست در کوه | بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون عنقا رفعی هیچ هیچ است | تر آن به کز درو دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران نی کیمیاری
چو در بندی بدان بی باش | گر من گنجم بود گنجینه در بند
وگر در چاه بینی پایه خویش | سعادت نامه یوسف بنه پیش
درین ره یار کو لب پر ز زهر دارد | ور انگشت راست کژبن بهر دارد

جهان

جهان میگفت کامد فتنه سرمست | سیاهی بر پلنگش سواری بست
زمانه با هزاران دست بی زور | فلک با صد هزاران چشم هم کور
شهنشه پای را با بند زرین | نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرمو زنجیرش بر بست | بزنجیر زرش بر مهره پای بست
ببین بی سکین خسرو سوزی بر | ببین افسانه خوش خوش در بر
بشفقت ساقهای بند سایش | همی بوسید و می مالید پایش
حکایتهای هر انگیز میگفت | که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی درین سرپوش پیداست | بدان دانش شنفته گوش پیداست
چو خسرو رخت کم تر شد جوانش | بشیرین باز سپرد خوابش

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

دو یار نازنین در خواب رفته | فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیوچهری | نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونین نشانی | چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست | سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت | جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ | که خون بر جست ازان چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا گرد آفتابی | برون زد زینه روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده | گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته | دلش از تشنگی از جا گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب | کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست این مهربان شبها نخفته

چو شیرین دید کین پند آن دو فرهادی
بخفتند بی‌کمر از نو بار در زاری
جهان بنگر که این سخن نا گفته باشد
چنین سرو دو شوم او خفته باشم
بتلخی جان چنان دارد وفادار
که شیرین را بگه دار از خواب بیدار
شکفته گلبنی بی‌خار چون خورشید
برآمد ناگه ابری تند و [illegible]
[illegible]
چو دیدن [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا گفت ای وفی بیدار بودی
زگرشه بها که بخشش یار بودی

فلک بر تاج سروی گرد کرد گنج
بگفتن کرسم شاهنشه که بیدار

که بود آن سهم را از خواب دیده
ز رنبان شد چو مرغ تاب دیده

چو ندان خوابگاه شاه بر داشت
یکی دریای خون بیداد بر داشت

ز شب بی‌جهت تو را فتابی
دریغا چشمش آمد در خوابی

سریری دید بی تاج مانده
چراغ روغنش بی‌تاج کرده

خزینه از گرشه گنج برده
سپهر فتح پیلا مرده

بکیده ساعتی نشانه سیه کرد
بسی بگریست وانگه عزم کرد

گلاب و مشک با عنبر برو ریخت
بدان اندام خون آلوده بر ریخت

فرو شستش بگلاب بکافور
چنان کز زندگی تا هفت چون نور

چنان بزی گرشه باز آلطراز
بیاراند که گر آن بهتر زند

چه شد رنگ رها بود از آتش جیب
بکافور و گلاب اندامش شست

همان آتش خود نیز نو کرد
جبین خویش صد دان کرد کرد

ولی شیرویه شیرین را بیابیست
ولی چون زبان پاش ایست

نهانی کس فرستاد کین غم شش
یکی هفته درین غم در دکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شگفته

خداوندی دهم بهتر که بودش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش در زمین پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این سخنها را شنید
چو سرکه شد شه جوشیده

فریبش داد تا باشد مکیشش
نهادان کشتی دل فریبش

بینه بیش بشمع پس در آن
... بیرون شد شاه شیرین ...
... ای آمد ...
چو جای آن چیزی ...
... بیکار ...
سبکی ... دل ... باید ...
... آنگاه ...
چو ... کار ...
بجای ...

رسالت ... بی بود ... بینهانی
چو آید بالقدر او وقت بیوند
زهر یک بقوام ... حذر
بگو ... گفت از ... الی
به هستی ... گیوان
پس آنگاهی ... شیرین ...
... گفت جاندانش
... دولت ... از رش
بنو ... سعی ... درنش

خواستگاری شیرویه شیرین را و پیغام شیرین

جواهر بر گشتند از جام جمشید
گرفتار گشت چون خشنده خورشید

چو کوتاهی بهشت از درری را
زنان بی‌کس گشتند کرد از دریا

مفرح سازی از یاقوت شطرنج
کردن از غم زدایند دیده در رنج

تمکن یاری بهمن آن یار بد
بدان از خدمت ان ای بید را

چو زین اندیشه داری بی‌پا نام
بخدمت کردن کردن فرازم

نجات جهوازخوش زیب جیم
پس آنکه سر از آن تو بگو بیم

چو زین شیرویه شد پیغام شیرین
جدا از پادشاهی کام شیرین

بهر آن چیزی که او فرمود و او گفت
جدا از بیداد آن نکرده ش جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد
از آن شیرین این غم شد دست شاد

وزان پس هر چه بود از ساب خسرو
ز مشفق کس نه گوهر نو

بجمله در آن حجتها جان ندا کرد
ز نهبه جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
هلاک جان شیرین سر آورد

سیاهی از جهش کافوری برد
شد اندر جهت کافور داران خرد

ز قلعه زنگی در ماه می دید
چو قلعه شد از زنگی گشته

بزمو درش رسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد او گشته زر زر
بر آمود به دو ارید و گوهر

بیاسین ملوک پارسی مهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهادن مهد بر کتف شاهان
همه شهد برده تا تخت گاهان

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرد آگرد آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را
بریده چون قلم انگشت خود را

بریک اینه خود را ئبه گشته
بلبل زاری چو برگ بد گشته

به آواز ضعیف انفغان برآورد
که ما را مرگ شاه از جهان آورد
پناه و پشت شاهان ...
سر و سالار ... علم گو
کیان ... دینار ... خاندان
کسی ... گرش ... خان
چو در راه ... آورد
... چه ... جند
... سر گشته ... ان
... شیرین ...
چو ... روی ... بیابان ...
... سپید ... رخ ...
... سر ...
نهاد ... ریف ...
... حلقه‌ها ...
... ز بندر ...
... سر ... بخ ...
... ملک ...
... شیرین ...

کشنده پای در میدان عشقش
گرفته رقص را پایین مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز مهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را اندیشه آن بود
که شیرین را برو دل مهربان بود

بهشت پای کوبان می‌شد آن ماه
بدین سان تا بگنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی بیرون راه دادند

میان دربست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد ز گنبد

در گنبد بروی خلق دربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت

بدان آیین که دید آن زخم را ریش
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن جایگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

در آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان قوم ز آوازش خبر یافت

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

به بزم خسروان آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکرخواب

بامرزش رساد آن آشنایی
که چون اینجا رسد گوید دعایی

کالهی تازه دار این خاکدان را
بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیرمرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد

برآمد ناله‌ای از زیر باری اندوه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند
وداعی بازپس گشتند غمناک
نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است
کسی از بهر کس خود را نکشت است
منه دل بر جهان کین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز نستاند سرانجام

به صد نوبت دهد جانی به آغاز
به یک نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر پایی [illegible] چه پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهربند است
نشان ده گر رهی کو بی گزند است

نه زین چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان بند چنبر باز کردن

درین چنبر [illegible]
چو [illegible]

همان به کاندرین خاک خطرناک
ز چو خاک بنشینیم بر خاک

بگرییم از برای خویش یک بار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت

شنیدم کافلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشمی جگرسوز

بپرسیدند از او کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ز بهر آنکه جسم و جان بسازند
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنایی
همی گریم بدان روز جدایی

رهی خواهی شدن کز دیده نارست
[illegible]

ببالای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک

تو بر بام گردون چون توان شد
توان شد چون ز خود بیرون توان شد

بترس از عقل و [illegible]
که چون شاید شدن بر بام [illegible]

چنان کز عقل فتوی می‌ستانی
علم بر کش برین بام کیانی

خرد شیخ الشیوخ راه اولیست
از و پرس آنچه می‌پرسی [illegible]

سخن کز نسل [illegible]
برهه [illegible] سخن [illegible]

خرد پای و طبیعت بند پای است
نفس یک یک چو سوهان بندسای است

ازین خوشتر [illegible] کار و بیش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خلاف آن شنیده که در هر کارگاهی / مخالف دیده خواهی بارگاهی
ازین هشت خدای تکرت انگیز / عنان برتاب سمند تیز انگیز
ازین مشتی مخالف کاروان زن / عنان بستان علم بر آسمان زن
چه این خصمان که از یاری برانند (تنی چند) / بدین کارند که کارت برآرند
چو عیسی چشمه بردار ازین چند / جهان دریای گاو این خرچنگی چند
بنه بر پشت بار افکن زمین وار / درین نه گاو پشت آدمی خوار
اگر زهره شوی چون نار بگاوی / درین خرچنگ بسته هم بیار گاوی
حصار چرخ چون زندان شیر است / کمر در بسته گردش اژدهاییست
چگونه چرخ شود عیش آن مرد / که دم با اژدهایی بایدش کرد
چو همین زین شبستان رخت بربند / حوالی کردن این اژدها چند
اگر خورشید سوی زین جدایی / نه زین هفت اژدها یابی رهایی
بجوی ... کوی بیرون زر سبیلی / شود عیسی بهیبت خوبسیلی
نهالی خاک و فرزند و زالی (زور) / همه هستند جمع تا لب گور
روند این همه بالای خاک تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه باز گردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
بمرگ و زندگی و خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی
درین هستی که یابد نیستی زور / بباید شد بهست و نیست خشنود
... لا منش این که یاران برشکستند / بنه بربند کاین زنهار بستند
درین کشتی نتوان بر ساندن / بباید رخت در دریا نشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو خور غوطه و دم بر میاور
نفس کو با سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد

ببین هر طرف جای کاهی بر راه است
ز ... جهان ... زمین ...
... ببین ... خورشید ...
... بنگر ... جان ... خورد ...
... کسی ... خورد ...
... نه رفت ... ز بر رفت ...
... بدون ... بنیاد ...
... باز ...

همه خاک زمین بودند گویی
که دیدی کاهل آنجا کوس و پیلش
که بر نامه نشستی بانگ رحیلش
بلی غولان درین بیغوله کندار
فرس بنگر قدم زین فرش بردار
کی جمشید و افریدون فرخ
همه در خاک رفتند ای خوشا آنکه
جگر پاره که در خوناب خاکست
ندانم کین چه دریای هلاکست

اگر در

اگر در خاک شد خاکی تنم نیست / سرانجام وجود آن عدم نیست
چو هستی آمد و زمان کان بگردد / چه افزاید زمین کو در نگردد
جهان هیچ است و چه آسان میکند هست / فلک هیچ است و تا چه خواهم هیچ مند هست
نگه تنهای عالم چند گیری / بپوش این کهنه را و رخنه ده روی
درختی که ندارد تازه بخشش / کند روزی ز خشکی چار بخشش
بهاری را که شد عالم فروزی / بیاید شد به بهمن ماه روزی
دهد آب تا نه زنگاری ندارد / بجز دار و دسته کاری ندارد
نظامی بس کن این گفتار نغز و خوش / چه گویی با جهان نغمه در گوش
حکایتهای این شیشه شکسته / همه در شیشه کن بر شیشه آن سنگ
مکن دریای در در کرم کیسه / شکسته گردد از سنگ آبگینه
به دو دنیا مکن کز بهر عهدت / دهد این چرخ هر جا هیچ هست
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین چرخ اینچنین بند
گل ار سنگی شد این دریا بنه سر / در و سنگست بر بالای در گل
درین سنگ است درین گل برو در / نه گل بر گل نهند نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت ببین افسانه مانی / چه پنداری مگر کافسانه خوانی
سبک رو چون ... سر پیچ تو / کان آدم که خود آفاق جنبش بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمنزلهای ارزند
برندش هیچ وارد وزیرانه / قبا نش از بهر من تنگ آستین کم
سر از اکسون ... بالش نهاده / مرا در بستری بالش نهاده
چو تنگ ار گشته سوی کوچ گنج / بترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد نه کم از خسته که مهمانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود فرماید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویش بار و قاب قوسین
منت پروردم و پیروزه داد
نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور جهان بیش دلی خند
که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بعد از پنجسین در دو هالت

... از فرزند ... الهی
...
...
...
...
...

[illegible]

چنین گفت آن سحر بیدار شب خیز — گران آمد خلیل ملک پرویز
که در دوری که دوران نام او بود — ز نسل تو به مغرب نام او بود
رسولی تا بجستهای قاهر — نبوت در جهان پیکرد ظاهر
گزارشنامه‌ای خوش چون ... — جمال مصطفی را دید در خواب
فرامان گشته بر تازی سمندی — مسلسل گیسوانش همچون کمندی
بجای گفت با او کای جوانمرد — ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا با سر نگردم — از این آیین که دارم برنگردم
سوار شد از آنجا شد روانه — بتندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو باز آمد — چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از تشنگی مانده بیمار — نگفتی هیچ شب زانده و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز — بخلوت گفت شیرین که برخیز
بیا تا از جواهر خانه گنج — بچینم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه — بسنجیم آنچه باشد در خزینه
وزان پس ما بگیرانیم بخشیم — روان از زیب و زینت پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو هم رای — ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر — ز خیمه تا بگنجینه همی کبیر
چهل خانه که او را گنج دان بود — یکی ز آن شاهزاده نهان بود
به هر گنجینه یک یک در رسیدند — متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگر بار از شبستان بر جستند — ز گنجوران کلید بس خواستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور — رفیس از آن بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود و دیدش — جهان بانید و قفلی هر کلیدش

[illegible]
از آن اندر سیم و گنج نبشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند
نبشته زان ز دو خواندن فرو ماند
جوان ترکیب گردید خارش
گذارش هیچ چنین کرد این گزارش
که شاهی کارد شیر با کان بود
بجستی پیشوای جانکان بود
ز دو از ایام گردون خبر داشت
در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آمد به دوران — که در چندین قران از دور گردان
ببین بنگر چه پیدا آید از پی — در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی دلیر خوب دیدار — امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجزه گوش مه اختر آزاد — ببین خاتم بود پیغمبران را
ز خلقها بار و پادشاهی — بشرع او رسد منت خدایی
کسی کو یار شد خویشش باشد — بحکم شرع او در پیش باشد
بعینه گفت کین شکل جهان تاب — سواری بود کان شب دید در خواب
چنان کاله جمشید جاش ... — که چون بخت خواستم آتش
بگفتا ای موبدان آن حال اکرد — که دیدستی چنین نیز آنچه باید
همه گفتند کین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز نبی و پیغمبر پاک — کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست — زبانش قفل دانش را کلیدست
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ — از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز — بر شاه انگیخت زان صورت نغز
بشه گفت ای خداوند و رادی — خداوند تاج و تخت کیقبادی
بچندین سال شیرین با چنین کار — رسید با شهنشه و این گنج در دار
چنین پیغمبری صاحب کتاب — گزو بشنو که دهدا مرتب
بخاصه حجتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی
سر و رسمی چنین با زینت باشد — بهر و جای مدار افسانه باشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاک درین راه
زیاد و افزاوه رین بسته گردد — به اقبال ابد پیوسته گردد

بود نام نکو خوب بماند
جهان در نسل او ش همی بماند
بشیرین گفت خسرو که راست گویی
بدین حجت از شیبانیات گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست
نیاکان مرا منت پدیدست
سر و رسم نیاکان چون گذارم
نشان کشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بخشم نسازد
[illegible]

هنوزش گنج را ناچیز می‌کرد
تنیمش گنج گیتی نیز می‌کرد

خلایق را بدعوت جام در داد
بهر کشور صلای عام در داد

بزم و دار و فاعطری شستن
بنام هر یکی حرفی نوشتن

حبش را نامه کرد از خط جدایی
عجم را برکشید از نقطه خالی

چو از نقش حبش یکباره پرداخت
بهر نام خسرو نامه ساخت

نامه نوشتن حضرت پیغمبر علیه السلام بخسرو

سر نامه بنام پادشاهی
که بر جانست دلی رغبت جاهی

قدیمی کاولش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد

خداوندی که خلاق الوجودست
وجودش تا ابد فیاض جودست

تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهانست
بدوزخ در کند حکمش روانست

وگر هر عاصیی کارست ناپاک
فرستد در بهشت از کیستش باک

خداوندیش باعث بی‌سبب نیست
بره دیگر از خداوندان طلب نیست

بیک پشه کشد پیل افسری را
بموری در دهد پیغمبری را

رهیمی برد قلاب کاری
دهد پروانه را لقب داری

سپاس او را که او را صاحب یاتی
شناسایی بس آن گونه ذاتی

زهر بادی که بی او لب گشادن
زهیچ آن خبث از غذا لب گشادن

بهر دعوی که بنهی الله دوست
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

زقدرت در کند قدرت نمایست
تو فرمان را بری فرمان خدا راست

خدایی باید از زشتی پرستی
خدایی را خدا آمد سزاوار

توای عاجز که خسرو نام داری
اگر کیخسروی صد جام داری

چو کلکونی ز نازش سر ز خسرو
ز دست مرغ جان از گوهر آبی
ازین ملک بودی کار نشانی
... [illegible]
حساب آفرینش ...
زمین از آفرینش هست کردی
وز آن ربع مسکون هر دو کردی
عراق از ربع مسکون است بهری
وزان بهر این جهان است شهری
دران شهر آدمی باشد زهر باب
تو یکی زان آدمی یک شخص بی خواب
قیاسی با بگیر از راه بینش
حد و مقدار خود در راه آفرینش

به این نامش تعظیم الهی
چه داری آفرینش بی‌تباهی

ببین گیتی که بی سازی مالک است
خداوندی طلب کردن محالست

گواهی ده که عالم را خدایست
نه بر جا و نه حاجتمند جایست

خدای کاردی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتشین مستی رها کن
بهشت و شرع بین و دوزخ ...

چو طاووسان تماشا کن درین باغ
چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را مجنبش دود باشد
کسی کاتش کند نمرود باشد

در آتش تا نه‌ای بین جهد خویش
مسلمان شو مسلم گرد از آتش

بدار از دیو طبعی دست زشتی
رها کن کافری و آتش پرستی

چو نامه ختم شد صاحب نورس
به عنوان بر محمد ختم کردش

بدست راهی چابک بی خیز
فرستاد آن شیفته سوی پرویز

رسیدن نامه پیغمبر صلوات الله علیه بخسرو پرویز

چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
بجوشید از سیاست خون خسرو

بهر حرفی کزان منشور بر خواند
چو افیون خورده مخمور در ماند

ز تیزی گشت هر مویی سنانی
ز گرمی هر رگش آتش فشانی

چو عنوانگاه عالم تاب دید
تو گفتی سگ گزیده آب دید

خطی دید از جهت آتش انگیز
نبشته کز محمد سوی پرویز

غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که یارد با چو من شاه

که از بیم که با این احترامم
نویسد نام خود بالای نامم

رخ از رشک چو آتشگاه خود کرد
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد

دریدن آن نامه گردن شکن را
نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی
بجست از جای خود را کرد خاکی
از آن آتش که کرد آن دود بر داد
چراغ آسمان را کرد بر باد
ز گرمی آن چراغ ... کرد آواز
دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا که بی‌بر افتاد
کلاه از تارک کسری در افتاد
زبون شد پای ... شرع مصطفی را
... [illegible]

حضرت رسول ... علیه السلام میگوید

... [illegible]

تو گویی بست بر گردون نعل و میخ
برانداز و شمشیر بین و در شمشیر میخ
و ... شکست ... چشم بینش کاه
... شده ... بسر برده
چو ... از ... رسیده
... انگشت ... پیش
نموده ... بشکسته ... پیش
بتفصیل ... بیان ... را
که ... ره ... را
بکنده ... راه کبریا را
برون رفت از همه ... این
رخ ... کاه کبود و سبز پوشان
ازین گرداب چون ... دشتی
بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قطب در عقرب در دیده
اسد را دست بر جبهت کشیده
مجسته که کش ... یاقوت
درخت خوشه جوزا ... بینش

بدو آمد از سوی آتش گریز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش چون جوش لقار / عقابش را کبوتر زد به منقار
در آمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدان کفاش از آن چوپاره دستم / که روی بیست بدین خواری شکستم
وزان دولت تیغهای تیز تار / بسی بعثت چنین آمد پدیدار
توان سنگین دلان را بی کینه / بتابید آنچه بی نگر دیدند
اگرچه شمع دین روزی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بشد شان از در / بداغ ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم ماند برانیدون و چیند
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کند هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که امیر بخت جیل است / زماهی تا به ماه او را طفیل است
زهی بدری که او رخسار ... / زمین و آسمان نورش گرفته است
زهی سرهنگ سر خیلان اسرار / سخن با تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کا زمینش / زخاک او کشد طغرای منشش

در صفت معراج رسول علیه السلام

سحرگه کز نهنگ نوبت کوفت بر خاک / شب با نکهت چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بگذار از لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش / نگنجد در همه کس تا ترنج زینش

گه از استخوان برج گهر کرده / گه از نور سعادت سنج کرده
رحم با بادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده نافه آب انگشتری را
به تیغ زر لبان آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را کمی تیر
چو یوسف مشتری در دلو خورده / چو یونس نقطه در حوت کرده
ثریا در رکابش نعل مه جوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
چو کوکش بر طلا برفشانده / ورزو چون مشتری تیغ باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم نرگس را امید داغ
چو بهروز رفت ازین پیروزه خضر / فکنده سر عنقش همه بال هم
چو جبرئیل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد بمیکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پرنشاندش / بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بر رفرف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش می‌خواند / بیابان در بیابان رخش میراند
چو نوبت آسمان از فرش بگذشت / باستقبالش آمد تا رکن عرش
فرس بر بوم جهاند انگه زمین / علم زد بر سر قاب قوسین
جهت را جمله بر جبهت شکسته / مکان را نیز بر قبع باز بسته
قدم بر قبع نور خویش بگذاشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی / بدید آن کشتان بی کانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش را نبی دادار / ز هر مویی دلش چشمی برآورد
روان را دید کو چیرا خاصش / دلش چشم و چشمش دل بنور

خطاب آمد که ای مقصود درگاه
بر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی
برات گنج رحمت خواست کالی
گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو خورشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز بس با گنج اخلاص
کلی شد سر و قدی بود گاه ...
رفت ... بود ... گاه
... ره ... آورد
... آورد
... بار ...
... جان ... افزون
... بیابان ... بود ...

در بیان خوشوقتی خود

خطاب با خود ...

... که ای ... باز ...
جهان ... جهان ...

[illegible]

کسی کو بر ... بیعمان ستمکار
هم از عاری تقاضای ستم کرد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

نه بینی اگر که دیبا پرور آمد | ز افتادن نکو بر سر آمد
چو دانه گر بخفتی بر سر آیی | چو خوشه سرکشی گر پا در آیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است | بهمت رو که پای همه کند است
هوا مسموم شد باگردی ساز | دوا معده ... شد باد روی نیز
طبیب روزگار افیون نوشت | چو زراقان زبان ... سنگ پر و
کسی بنشینی ز تمکین پیش حضرات | گه آزار ... صفراست
علاج الیأس ... کوش | دم الافعین ... سیاوش
ببین ... بنوان | ... علت بنوان
چو طفل انگشت ... ریح | نخود ... هم شیر و هم
بگیر آیین ... ز الخبیر | که هم طفلت و هم پستان و هم ...
ببین نعمه که شطرنج زبالت | کمینه بازی بین الرجالست
دریغ آن شه که بالعب خطر باخت | مقابل ... رخ با رخ خاک
درین خیمه چو کردی بند برپای | کلو ... جند بک
برون کن ... تنگ | اگر گفتن ... دارد ...
قدم در ره که چون نی بی سپیدی | همان ... ره ... دیدی
اگر عیبیست صد چار با اوست | وگر برگ گلی صد خار با اوست
هنرشی ... شد جوانی | بسود او ... از زندگانی
بوقت زندگی بگذر حالیم | که با گرگان ... در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان | ز گرگان ... باید سوی کرمان
ز گرگان ... هم نیست | زمانا مرگ ... هم نیست
سری داریم ... هم شکسته | بحسرت بر سر زانو نشسته

منادی شد جهان را هر که بد کرد | نه با جان کسی با جان خود کرد
سپهر آیینه عدلست ... بد | که هیچ از آن تو سپید ...
مکن تا نشنوی ز ... راه | که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
همان سنگی ... کاست | ... یاقوتی بهانه نیست
چو ما را چشم عبرت بین ... است | کی از هم کسی ... گل یا گیاه است
چو عیسی ... گردد ... | ز هر ... کنده ... گیاهی
گر آتش خود کنی عطف ... وجودی | تو نیز ... که ...
اگر خود علم جالینوس دانی | چو وقت آید ...
چو عاجز ... باید عاقبت مرد | چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان ... بخیت ... | که بیش از ... یک ...
... هر کو چشم ... | ببین ... طوطی ... قفس ...
اگر با این ... خوش ... | بصد سوگند ...
نباید ... کار بند د | گر ... خنده ...
چه بنداری که ... جوانی | بود موقوف ...
ببین ... چند آب ... | ببین ...
تو ... ماند آن ... جاودانه | درین ... خانه
چو وقت آید ... آخر | نهانی ... ز نه پرده ...
نه بینی ... که بینی | جز این قالب که بر ... نشینی
از اینجا ... علف ... | ز اینجا ...
درین ... نهانی | بسی ...

[illegible]

ز حسنم تا نسازد و وارث عون
نوشتم چون فرشته عذر خواهان
[illegible]

طلسم خویش را از هم گسستم / بهر پیچی نه بر نی بار بستم
بدان تا هر که وا رزد بیدم دوست / بپیچد مغز جانم ز اندرون پوست
اگر من جان بجویم تن ترا نیست / وگر یوسف شدم پیراهنم نیست
عروسی کو نقاب از گل بپوشد / وگر پوشد ز خشم از دل بنوشد
همه پوشیده با بارت ظاهر / چو گنجی خضر … ظاهر
نظامی بیش کین منظومه خوانی / حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو چاره سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او / ز هر حرفی ندا خیزد که ها او
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیک خواهی خود نباشد
بمی آن که معانی بانصیب است / بدانم کین سخن طرزی غریب است
چو کردم تر شدم کز کرده خویش / برنجم … که کم بیش
حرامم باد که آبی خورم خام / حلالی بی … انجام
نخسبم شب که گنجی … / دری بی … گنجم
زمینی … رنج / که از یک … گنج
ز دانه که خورم مستی به آغاز / دهم وقت … خورنی ها
بار … که بی هزاران آزمن بیش / که … خورد گیتی …
کسی کو بر نظامی … / نفس بی آب چند دیده
بیا یک شب ببین کاری که کردم / نه کان کندن … کردم
بهر دم کز دهان خواهم بر آورد / زنم پهلو به پهلو چند نا درد
بصد کرمی بسوزانم دماغی / به دست آرم شبی … چراغی

اگر در

اگر در راه خود بکند سر دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی بمن در کاسه من زد / دری شد چون گهر در الماس من زد
چو کوه از ابهام کز من شکستند / … من اگر بر من نشستند
چو ابر از بچه من پیرایه بستند / ز پس … در چشم تر نشستند
تحمل بین که بیتم هندوی چون پیس / چو … کانش چنین …
کز آن بی پرده را آموزونم کنیم / کز این گنجی … زهی باز
ز هر زاغی بجنبد چشم تخم بیم / بهر زاغی چه چشمی نکیم بیم
بکوشی جام … نوش / بدیگر گوش … حلقه در گوش
نگه دارم … دستبازی / چراغی را … بازی
ز هر کشور که بر خیزد چراغی / ز خندیش روشنی … داغی
کرا … عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سرد … شد کافور
… زهری باید خنده دندان / بس … شنیدن
ز … این دل از یاران … / که از یاران نباشد گنج خالی
من از دامن چو دریا گنجینه در / … ز سنگ طعنه …
کلوخ انداختن چون خشت … / کلوخ …
دهان حلق شیرین … نیام / چو زهر قاتل … دهانم
چو کارم در خراش … / … دانه ریز و دانه جویان
چو برقی گو نماید خنده خوش / غرق آب … بر آتش
چو طاووس بهشت آمد پدیدار / بجای حلقه در پای کند مار
ببین طاووس … / که طاوسان … نشستند
نگارا گذشت این نقش … / چو … هند و ماه ترک …

[illegible]
در ستایش … نظامی …
مدح …
[illegible]

ز رقصش ... شد طبع سیمم
زمین ... سر گرم زیرم
جهان ... [illegible]
... [illegible]
دعای دولت شه ... [illegible]
... [illegible]

شکایت کونه‌ای کردم از بخت | که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم | نشد بر هیچ کاغذ کارنمودم
شکایت چون انگیزد ز خروشی | نماند بی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست | زره بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دل سپیدی | رسانندش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندان نکته دولم | که باور کرد آن آید بعالم
بسی چشمه نورد نابریده | بجنبد مشک از جو آکردی
بهان خیلی خدام خسروانی | بصراف رز زطوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت | غلام از زده کنیز از گنج میرفت
پذیرشها نکرد از کار چون بند | ستورم چون نقط شد بار چون ماند
پذیرنده نکرد چون بخت برداشت | زمین گشته رانده وده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی | ز دم با خویشتن چون تیغ تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست | بتعجیلم در روی داد و بنشست
که روزی بنوکران کاین یکی از راه | به فرخندگی آید موکب شاه
ترا خواهد ببیند روی چند | کلید خویشتن یکچند در بند
منالم ز آنکه این توقیع شاه است | همت بشنید همت تو بدرا
منال شاه را بر سر نهادم | سه جا بوسیدم و بر سر گذاردم
فرو خواندم هم آن فرمان بر بخت | کلید آهن آمد از آهن سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای | در آوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان | گرفته رقص از کوه و بیابان
ز کوران گشته بودم ارو بدان | گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز لطف شاه دیدی داد دم درود
زنیکی بوی آن حضرت بهر کام
زمین بوس ... عنبر غلام
چو بر خود در جهان کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از انصاف چون هر خانه خویش
چو شمع افروخت از پروانه خویش

بشمس

بشمس الدین محمد گفت برخیز | بیاراندم بدر و قامت راه پیش
برون آمد ز درگه حاجب خاص | ز دریا داد گوهر را بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند | عطارد را به برج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید | بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را گشته گرده | ده از سه هنگ یکصد گشته جز ده
شکوه تاجش از فرق چمکیز | فکنده تیر وار از جامه در تیر
طرفداران ستقی نامه تند | بنوبت گاه درگاهش کمربند
دریش چشمک گنبد باگشاده | بهر چشمش چو الف استاده
کف زارش بهر کس داد بهره | گهی شهری دگاهی چون سپهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری | قدر خاز ابرات تنگ بازی
بدریا مانده سیل موج سرکش | که هم رنج بود در دل هم تنکش
سر شاه قزل خان از سر گشت | نهاده تاج دولت بر سر گشت
بهشت بزمش از بزم بهشتی | ز خوشخوانهای پیکر ده گشتی
خورش از عود و خارش سنگ | رساننده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نوا بار کشیده | بریشم ... پیراهن دریده
براو تار بغشنی هر سرودی | براهنگ نکرد بربسته رودی
نوا با مختلف در پرده سازی | نوازش تنتق بر جان نوازی
غنه‌ها بهای نظامی بخوانان | زره بر چنگهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست | ملک می خورده و می خواهد مست
چو دادندش خبر کامد نظامی | فرو رفتش زهی برنا دگامی
شکوه زهد من برخی که داشت | نه زان شیمی که زاهد دریکه داشت

بجز بود از میان بی برگرفتن
مدارای مرا تا در گرفتن
بحرمت سابقان از دست خواندند
بسجده منظر بار آگه ... چند
اشارت کرد کین یکروز تا دم
نوای ... [illegible]
... [illegible]
چو خضر آمد ز باده ... سر
[illegible]

سرش ده خوردن از وی نیست بیت
بدین تن ... ز وی پیوند نیست
سرست مطلوع ... ز ... پیش
ز خلق اندر ... کاندر وی ... پیش
مرا آن خسرو ... در ... چه بیش
چو هم ... زاده در جوی ... پیش
سه نه پروی ... خوردی ... با لواده ...
درین ... بالودن پالوده ... تفضیل
ز شیرینی ... خوردی ... بالا ...
ز شیرینی ... بیش ... بیت
که عروسی را ... بر
که بودش ... شیرین ... کار
چو بر دیدار ... کردی ... جانش
چو دندانه ... بر ... زنفرد ... فلک
توانم ... بس ... هم برادر
...شی ... چون شیر مادر
برادر ... کو ... شاه جهان بود
جهان ... ملک هم پهلوان
درین ... که بردی ... ساید
چو داد دست ... هر ... کو ... هر ...

گرفتم در کنار از زود سیری — بموری بر سلیمان کرد باری
من آن تنگین او چون تنگی رسیتم — دو عالم را در آغوشی گرفتم
تمام خدمتش را نقش بستم — چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج سخن بشکستم از بند — درستی چند ازو بستم به پیوند
سخن گفتم چو دولت وقت دیدم — سخنهایی که دولت می‌پسندید
نصیحتها که شاهان را نشاید — وصیتها که زور و رای باید
بسی پالوده‌های زعفرانی — لبش را خنده شان دادم نهانی
وزان بزمی که رضوانش پسندد — ز بانو گر بگوش آید بخندد
گهی چون ابر نیسان گریه دادم — گهی چون برق خندان خنده دادم
چنان گفتم که شاه اختر بگفت — خرد بیدار شد چون شه بخفت
سماع ... نیاز ابر ده از نوش — سخن را شد داستان فراموش
در آمد راوی در خواندن در — شناسا کان بساط از گنج شد پر
چو بر پا ایستادم گفت بنشین — بگو تا کی شد این مقدار شیرین
بدان تیزی که بود آن جا که هستم — نشستم همچنان کاول نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد — ز شیرینی دهن پر نوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی در آمد — حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست برد و گوشم نهاد — ز تحسین حلقه‌ای در گوشم نهاد
شکر صد رکت و ... از عنایت — حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر ... بنیادی نهادی — درین صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی — درین تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدان تری هوایی — نه بلبل زان نوازش تر نوایی

شنیدم

شنیدم مژده‌ای زر بر خلاصت — دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چگویی آن ولایت داد ندیانه — مثال ده فرستاد و ندیانه
چو دانستم که خواهد فیض دریا — که گردد کار بازرگان مهیا
جهان گاه خواب آباد گردد — ز بند آزاده و آزاد گردد
دعایی تازه برخواندم ز بختش — بگو هر در که رفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه — ز بازیهای چرخ شد آگاه
که من یاقوت این تاج کلل — نه از بهر بها بستم اول
ازی دیدم بکیوان کشیده — به مثلی او جهانش برکشیده
برین بنوشتم این را تا بماند — دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فرخ — دعای خسرو آن آمد به پاسخ
چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خفته در خاست — که از بیداری این تشنه بی خاصیت
بکام خفته چون افسانه‌اش — ز دست افزار تشنی دست خواهش
بمی شاه معید از دست خاص ... — پذیرفت ایچه فرمودی ز پیشم
چو بگر غمزه او کشتی روان کرد — مرا نی جمله عالم را زبان
دلی چون دست شاهی چون زر جای — جهان شه‌زادگان کشور آرای
ازان پند رقمهای ز بخت انگیز — دگر بار چو شود بار ز من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید — خود از شه‌زادگان دیگر کند باید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید — چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد از شاه — به اخلاصی که بر داور برد راه
چو خود با حمد و با اخلاص سر کرد — ده حمد و ثنا را خاص سر کرد

بمعنی کی ... دادم بتعجیل
بتوفیق ... قران شاهی بتعجیل
که ... شیوه این ... بمقامی
ز ما بر داود و بر زاد و نظامی
بملکی ... نه بی خواست
بطلعی ملک او ... بیت
کسی کس ... شنیدی ... در
... خدای ... در
اگر طمعی ز ... بروی ... خسی
... ... زبان ...
... باز نیا ... زن نه
... ... زنان زن
... کاری ... ...
... ...
سخن ... ...
... ...
... ...
چو ... ...
... ...

شدم نزدیک شه چون بخت مسعود
درو بار آمدم چون بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حاج
چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که زر در کیسه پر باشد نهانی

به یوسف صورتی گرگی همی زاد
بلورینه در الماسی همی داد

گدای کیستی گشتی خوش شناسست
ز بهر چیست چندین ناسپاست

عروسی کاسمان بوسید پایش
ده ویرانه باشد رونمایش

رهی را گنج دهی چون گور سر تنگ
نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز
سوادش نیم کار عکس انگاز

ز بی چوبی درین خاک خرابه
مسلمان بچه کافر خورده تابه

چنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت خوار در گوران فر خویش

چرا بی مایه‌ای سالوک بی‌تاب
درین ویرانه افتادن چو مهتاب

بچندین گنج و بیان جهت
که یک چند آنچنین کاکنان نشست

چو من گشتم ربا کی خطرناک
نیازردی که آزردم بدان خاک

اگر بینی بدین ده کار و کشتی
مرا در چشم ناید بهشتی

اگر او آرد ز خوشه دانه پر
من آرم خوشه خوشه دانه در

گر او را چشمه با استوار است
مرا صد چشمه از خود قرار است

گر او را آب از فیض فرات است
مرا در فیض ... آب حیات است

و گر دارد خرابی سوی او راه
خراب آباد کس شد دولت شاه

ولیکن چنان مینو اساسی
کنم هر ساعت ایزد را سپاسی

سپاس من از چه شایسته است
بدان رحمت که کار هیچ حلال است

ز خنده واری صدف یک دانه ...
ز لالی اندک از طوفان ... به

[illegible]

ز دکان نبود کی بر سر نگهدار
چو من نشنیدم من بخشنده بخشود
چو لقمه بو الفضولی ... [illegible]
چو یک لقمه ز خوان ... [illegible]
بکی ... در حشم ... [illegible]
بسلطانی چو شه نوبت زند ...
[illegible]
نکو ... ز عالم ... [illegible]

خروش طبل را گفتی دو میل است
که پیداست کان طبلی جلیل است

نفیر کوس گفتی تا دو میل است
گر او در دل که شد در کوه کام است

بران اورنگ شد آرام اندکی بود
چو رقص نازنین در درون یکی بود

... ناخورده از باغ جوانی
چو نو العقد عین از نبض کامی

شهادت یافت از زخم بداندیش
که باد آن جهان بادش از این بیش

سه پایه بر فلک زد زین جهانی
گذشت از پایه خاکی و آبی

گران دریا شد این دریا بپاید
گو بر جنش از ان در پاک شد

گر او را سوی گوهر گرم شد رای
لب دامان او را باشد بجای

گر او را لیف رحمت گشت ساقی
جهان بر وارثانش باد باقی

گر او را داد خاک از تخته تنگی
مبادا این تخت گیر از کم تنگی

گر او بی تاج شد تاجش رضا باد
سر این تاجداران تعالی

خصوصا وارث اعمارش پناهان
نظر گاه دعای نیکخواهان

مؤید نصرت الدین کاز خیش
ز نام او پذیرد نور بینش

پناه خسروان سلطان اتابک
فرید وزیر بر عالم مبارک

ابوبکر محمد کز شه دل
ابوبکر محمد را کند شاد

شه تاج تاج بخش تاجداران
بدولت یادگار شهریاران

بدو نازان بخت اختر شکر خند
بمولایش گردون کمر بند

ستاره پایه تخت بلندش
فلک را بوسه جای سمندش

سریرش باد در کشور خدایی
وثیقت نامه کشور گشایی

جهان تا باد شاه جهان باد
بر آنچ امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی
مساعد با سعادت زندگانی

تمامی یافت بر سعادت ختم کردم
درق کاغذ به ... ست نظم ...
روانش ... دعا جهت شادکامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب خسرو شیرین

بتاریخ یوم الجمعه عاشر شهر ربیع الاول
سنه ...
...

لیلی و مجنون شیخ نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی
ای هر چه رمیده و آرمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای حکم ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق

ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تو و این دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو به نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله را نام
گر هفت ورق ز چرخ دادی / هفتاد گره برو گشادی
خاکستری ای ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در درون خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بی ستونی
هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی / یک نکته در او خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دسترنجی / بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / وز گنج کسی کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از تو به بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست
عاجز شده‌ام ز گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
می کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست

گر لطف کنی وگر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
شک نیست درین که من اسیرم / گر لطف نیم ز قهر میرم
با تربیت لطف دار پیشم / با قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر برای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / [illegible]

[illegible]

روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچه مانی
و آن دم که مرا بمن دهی باز
یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست
آن سایه که از چراغ نورست
تا با تو چو سایه نور گردم
با نور تو از سایه دور گردم
چون نقطه برآرم [illegible]
[illegible] دو کدام ایچ
درهای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ و زندگانی
جز آنکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی برنتابم

در عصمت انجمن حصاری
شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود
سرپنجه دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت
لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن ببیت زنهار
ز احرام شکستنم نگه دار
من بی کس و رخنها نهانی
هان ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب
زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم
پیرایه تست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم
گر عودم و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم
افلاس تهی بضاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم
وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت آلهی
آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده
با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز نور امید
پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم
بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم تر چیست
وز حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بدین و آن براتم
اندر غم چون من خرابی
آباد شود به آب و خاکی
خاکی ده از آستان خویشم
دانی که دغل برون نشیم

بی یاد توام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم
وین تعبیه‌ها ندیده بودم
کیمخت گر از عدیم کردی
باز از زمیم ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی
و اکنون که نشانه گاه جودم
تا باز عدم شوم وجودم
هر جا که نشانده‌ای نشستم
و آنجا که برید زیر دستم
گردنده رهیست و من درین راه
گر بر سر گنج و گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم
ره مختلفات و من همانم
از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول
آخر بگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه به تست می‌شناسم
کان مرگ نه باغ و بوستانست
کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگ از دوست مرگ من باد
گر بنگری آنچنان که راهست
آن مرگ نه مرگ نقل گاهست
از خورد گهی به خواب گاهی
وز خواب گهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو بیند آب خیزش
گر قطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر
دارد ز رقم هزار تقصیر

در دم زدنی چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان
گر ترک جنی سرشته تست
ور خط ختنی نبشته تست
گر هرچه نبشته [illegible] بشنو
شویم دهن از زیاده گویی
گر باز نداردم [illegible]
ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل فرا رسد [illegible]
و آنگه به غبار [illegible] سحر
[illegible] سحر
بر ترتیب [illegible]

در نعت حضرت نبی علیه الصلوات والسلام

ای شاه سوار ملک هستی
سلطان سریر و چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوهٔ باغ اولین صلب | لشکرکش عهد آخرین قلب
ای حاکم کشور کفایت | فرمان ده فتوی ولایت
هر کت آرزو با تو خودپرستی | شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش | روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد | از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل | یک رحمی اوضح الدلایل
وارندهٔ حجت الهی | دارندهٔ راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین | نسابهٔ شهر قاب قوسین
مرفقه زد رای عرش والا | هفتاد و هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم | محراب زمین و آسمان هم
گشته ز پی آسمان رفعت | لی بنی شده آسمان زینت
ای شش جهت از تو خیره مانده | بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار ساله بوده | کین دیده جهان شنوده
ای عقل نوالهٔ پیچ خوانت | جان بنده و پیش آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده | هر جان که نه زندهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید | ابو القاسم و انگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرفست | بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد | تا داغ محمدی ندارد
گشته ز پی زمان درگاه | بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود | مقصود جهان جان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی | سرچشمهٔ آب زندگانی

خاکی نفتاده بر روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم
نور تو به پس نهاده دولت
دوران که ز پس پیاده دولت
با هفت فرس ... یافت
چرخ ازلی خدمت تو یافت
عشق جلوه ... بافت
پیش سر ... زر ...
... سر ... بر ...
... بر ... ببست
... سر ... وز ...
از سکه ...
با تو ... خاک ...
اکسیر تو داده خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون
هر خس ... تو ... خفته
مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کامیابی
شاهنشه کشور ...
لشکر که تو ... خضرا
گیسوی تو ... و غمزه طغرا

وین پنج نماز کامل نوبت | در نوبتی تو پنج نوبت
در خانهٔ وین پنج بنیاد | بستی در صد هزار بیداد
وین خانهٔ هفت سقف کرده | بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق به صدق پیشوا بود | فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر حیای خدا ترس | با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نورد بودند | ارکان یک آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست | خانه به چهار حد بیاراست
زاتیرش این چهار خانه | شد خوش نمکا این چهار خانه
چون ابروی چشم تو در آفاق | هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه درست بند این فرش | یک حلقه تو کجاست تا عرش

در صفت معراج حضرت سید المرسلین ص

ای نقش معرج معانی | معراج تو قفل آسمانی
بر هفت خزینه در گشادی | بر چار گهر قدم نهادی
از حوصلهٔ زمانه تنگ | بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت | شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت | پرواز چو برگرفت پایت
سر بر زدی از سرای فانی | بر اوج سرای امهانی
جبریل رسید طوق در دست | کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند | نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست | مه منتظر تو آفتابست
در پنج غطا روا ز حروفت | منسوخ شده آیت و توفت

زهره ز طبق نهاده بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید به صورت هلالی
زخمت زده زین تو گرده خالی
مریخ نشسته در تبا فت
کوکب رو کمترین و شاق
در راحت مشتری بدان نور
از چشم تو کرده چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگیت چو حلقه در گوش
... غلامان
... بیرون ... غلامان
... قدرت ...
... قدر ... ایاب
... قدر ... از ...
... بر ... ار ...
معراج ... چون ابر ...
... از ... عالم ...
... سر ... ز ...

پرگار بملک درکشیدی | جدول به سپهر برکشیدی
بر رفرفی که براق بود نامش | رونق روشش گرد رامش
بر سقف جهان نشسته لمعی | طیاره شدی چو پیک نکتی
زانجا که جهان یکی است بایدی | دوران دو اسبه را بجا نی
ربع فلک از چار گوشه | داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سفید دخل آن باغ | بخشش نظر تو همه ماراغ
بر طره هفت بام عالم | نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی | هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر | هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل هم به پیک مانده | الله معک ز دور خوانده
میکائیل نشانده بر پر | وآورده بکوچه تاش دیگر
اسرافیل فتاده در پای | هم نیم رهت بمانده برجای
رفرف شده هم رفیق راهت | برده بسر سدره کاهت
چون از حد سدره درگذشتی | اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی | تا طارم بارگاه عرشی
سبوح زنان عرش پایه | از نور تو کرده غسل سایه
از جمله عرش برپریدی | هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت | هم تاج گذاشتی و هم تخت
خرگاه برون زدی ز کونین | در گردگه خاص قاب قوسین
بازار جهت بهم شکستی | وز زحمت فوق و تحت رستی
هم حضرت ذو الجلال دیدی | هم سر کلام حق شنیدی

از غایت عصمت و غرور ادراک [illegible]
هم [illegible] بود کرامت
در خواسته [illegible]
از قربت حضرت [illegible]
باز آمدی [illegible]
[illegible]
آورده برات [illegible]
از بهر چو ما گناه کاران
ما را چو طفیل که چون تو شاهی
در سایه خود دهی پناهی
زانجا که تو را [illegible]
بر ما [illegible] اگر [illegible]
دریای مروتت [illegible]
[illegible] جایت
[illegible] خلق [illegible]
در [illegible] مروت

هرگز قلم تو سر کشیده | دولت قلمش در کشیده
وانگه کمر وفات بسته | بر منظر ابد نشسته
باغ ارم از امید و همت | جز بیت ده نافه نیست
ای مصعد آسمان نوشته | چون گنج بخاک بازگشته
از رفعت آسمان خرامی | ستری بکشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی | در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز | شاهی دو سه را برخ درانداز
این سقف ز پشت بار برکش | وین پرده ز روی کار درکش
زنگ از دو سیه سفید بزدای | فتنه ای ز چار طبع بگشای
یک عهد کن این دو پی وفا را | یک دست کن این چار پا را
چون تربیت حیات کردی | حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیا و بخشش طیبی | باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت | در خاطر ما فکن یکی آیت
زان حرف که یافتیش بی حرف | بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم | وز نیت کرو تشنگی کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو | نیروی دل نظامی از تو
زین دل به دعا قناعتی کن | وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند | وین پرده که هست برندارند

در بیان آفرینش و چگونگی آن فرماید

در نوبت بار عام دادن | باید همه شهد جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن | ریگان همه وجود گشتن

بادیدن بی دریغ چون گل
خندیدن بی نفاق چون گل
هر جای چراغ [illegible]
[illegible]
دادن همه را به بخشش عام
[illegible]
[illegible]
گفتن سخنی که کار بندد
[illegible]

چون ... هم والد شد بس ... مهر
... گوی ... رسم ... زنجیر
هفت ... کار ... نشیب
... صبح او ... بپاید ... بنگ
زین ... بر ... نفس ... بی
سر ... بی ... بر ... خود ... بی
پیدا ... ... بی ... بیابی
معلوم ... ... خود ...
سر رشته ... راز ... خود ...

چون ... نتوان ... چشم جنش
بی ... رشته ... کار ... یافت
کو را سر رشته ... یافت
سر رشته قدرت ... خدای
هر کس ... که ... کنی
جا ... شده عاقلان ... بی
گیتی ... چگونه ...
گر دانگی ... چون ... جهان ...
باشد که ... بنگشان کرد

در راه تو هر کرا وجود است
بر طبل تهی مزن چو سنگ را
هر ذره که هست از غبار است
این هفت حصار بر کشیده
وین هفت رواق زیر پرده
کار من و تو بدین درازی
دیباچه ما که در نورد است
از خواب و خورش به ار بتابی
زان مایه که طبع ما سرشتند
تا در نگریم و راز جوییم
بشناسیم زمین و آسمان را
کین کارگیای بی ازلی چیست
هر خط که برین ورق نشسته است
بر هر چه نشانه طراز است
سوگند دهم بدان خدایت
کان آینه در جهان که دیدست
بی صیقلی آینه محال است
در هر که نظر کنی به تحقیق
بنگر که چگونه آفریدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست
تا به تو یقین لازم آید

مشغول پرستش سجودیست
بی کار مدان خوای کسی را
در پرده مملکت بکاریست
بر هزل نباشد آفریده
آخر به گزاف نیست کرده
کوتاه کنم که نیست بازی
نز بهر هوای خواب و خورد است
کاین جمله کار خوب بیابی
ما را ورقی که در نوشتند
سر رشته کار باز جوییم
جوییم که کیست این و آن را
او کیست و کیای کار او کیست
شک نیست در آن که او یکیست
ترتیب کیای کارساز است
گیتی که به دست رهنمایست
کان را صیقلی رسیدست
هر دم که جز این زنی وبال است
آراسته کن نظر به توفیق
کان دیده ورای روی دیدست
زان وضع بجز چگونه شد راست
کان از دگری ملازم آید

چون وضع جهان ز ما نهان است
در پرده راز آسمانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا
در هیکل تخته زمینی
بر همه چه از آن برون کشیدیم
دانم که به راه خود ساز کردند
هیچ از نظری ... ان
آن کن که کلید آن خزینه
تا چون بخزینه ره نیابی
دانی که خزینهای جانست
موسی بجز آنکه سر ندانست
لیکن چو خلاف در میان بود
هر اس هر چه نا پدیدست
وان خط که ز راه برگذشته
کاندیشه چو سر بخط رساند
هر کار چو طوف ساز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر
در سلسله فلک مزن دست
گر حکم طبایعت بگذارد
بیرون ترا ازین حواله گاهیست

چون بیش برون ترا ز خیال است
سر نیست ز چشم ما نهانی
پی بر ... نمی توانم آنجا
خواندم همه نسخه نجومی
آرام گهی ندر و ندیدم
بر تعبیه ایش باز گردند
پوشیده خزینه دریست
پولاد بود نه آبگینه
شربت طلبی نه زهر یابی
خالی نبود ز زهر تریاک
تا روی همه زان خزینه برداشت
این منفعت آن هلاک جان بود
منزل گه شیرین خلق گیتیست
عطفیت به میل باز گشته
خو باز پس آمدن نداند
بر کام نخست باز گردد
از بهر چنین بهانه بستند
سرگشته شود چو حلقه بر در
کین سلسله راه آهنی نیست
کو نیز رسد به آخر کار
کانجا بطریق عجز راهیست

زان پرده به نیم دو نفس را
کو پرده ... دو کس را
این هفت فلک به پرده پیکار
هست از جهت خیال بازی
زین پرده ... ساخت نتوان
کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس این ... بی
هم پرده خود دلی شناسی
گر بار بری به ... واواز

... پرده ... می ...
... پرده ... نشین
... پرده ... بی
... پرده ... بی
... نبود ...
... بیرون
... بیرون
... بی
... ننگ

بادیه گرد و کمبل خوج خاکت | فرانش کی بوده مغاکت
بستانند ازین بدان سپارند | که تا به برد کسی ببازد
چندانکه زمیت مرزبر برز | خاکیت نهاده در زیر بارز
چون زلزله ریزه داب سایه | در زیر زخم ابطه واکشاید
که زلزله گاه سیل خیزد | زین سایه به خاک آن بریزد
وان درزه نغمه های ایام | وادی که دهد شود سرانجام
حرفی که درین گل خرابست | خاریده باد و خسج آبت
از کوی زمین چو بگذری باز | ابر و فلک است در تک و تاز
هریک بنشانه و گر شرط | افتاده بشکل گوی در خط
این شکل کوی نه در زمین است | هر خط که بگرد او چنین است
هر دو دو گر زین مغاک خیزد | تا یک ره سه تیر برستیزد
وانگه ابطه یق سیل تاکی | گر دو ابطه یق سیل تاکی
گردنده فلک چو خط پرکار | طیار نشد مگر به پرگار
وابری که برآید از بیابان | تا مصعد خود رسد شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد | از حد صعود برنکوشد
او نیز طواف دور گیرد | از دایره میل بی بذیرد
پیشش چو خیمه ایستاده | سر برافق زمین نهاده
تا در نگری بکوچ خیلش | دانی که بدایرست میلش
هرجو هر فرد کو بسیطست | میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است | چندانکه همی رود بر اوج است
گردان فوات و کره در اعلات | هرجا که رود بسوی بالات

زینجا که جهان خبر ای بایست
بالای کوی از تمامی اوست
بالای طلسمان از روح و تن
بالای فلک جز این بیت
این علم فلک کس این بیت
خود در همه علم و دانش
در سایه چو بیت درین
سر تا سر ... درو ... درست
زینجا بتوان ... از او ... است
کس ... نیز دراب ... و خاک ... چون ... است
در دانه زمین ... ودر ...
بخشیدن صورت ... دانه
زانجا که ... سر ... چو دانه
در دانه حال خوش ... بود
یکدم که ز دانه خوش ... بود
در دانه صورتی ... خیزد
اینها ده این ... ارزد
آخر سبب ... کردن

از زیرک توان سبب چه چیز است | بنمای که این سخن عزیز است
دانند همه آن سبب که چند | دانند که مسبب آفریند
زنهار ز نظامیا درین سیر | یا بیت مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب فرماید

روزی به بهار کی وشادی | بودم به نشاط کیقبادی
ابروی هلال بیم کشاده | دیوان ظفر به سیم نهاده
آینه بخت پیش رویم | واقبال نشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ رشته میکرد | روزم نفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ زرتست | من بلبل باغ و باغ بر دست
بر اوج سخن علم کشیده | در در دهن قلم کشیده
منقار قلم به لعل سفتن | دراج زبان به نکته گفتن
در خاطرم این گذشت کاکا | کاقبال زنیق بخت یارست
تا کی نفس تهی گزینیم | ور شغل جهان تهی نشینیم
دوران که نشاط نو تهی کرد | پهلو ز تهی روان تهی کرد
سنگی که تهی بود تهی گاه | نانی نرسد تهی درین راه
برسان جهان نوا توان ساخت | از راست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد | کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هرکجا که باشد | جنسی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جویست | چون پرده کج خلاف کویست
بان دولت اگر بزرگواری | گردی ز من التماس کاری
من تو که زمان برانچنان فال | واخترت بکه نشستن اندر آن فال

نقلی بود و جهان بر ...
دولت که و هم جهان ...
در ... قاصد ...
آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم
ده پاره ز ... نغز بیشم
هر حرفی از آن شگفت باغی
کاوی ... ز ... چراغی
... جان ...
در ... سخن ...
...
در ... عشق مجنون
...
... سخن ...
... سخن ...

ناخوانم و گویم این شکرین | جنبانم سر که تاج سرین
بالای هزار عشقنامه | آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این فرح | شاید که درو سخن کنی طرح
در زیور پارسی و تازی | این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن‌شناسم | کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایب هست | ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقهٔ تفکر | در مرسله که می‌کشی در
ترکی صفت وفای ما نیست | ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید | او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم | از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم | نه دیده که راه گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت | از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم | وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی | آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست | در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس | کای کنته بر آسمان زده کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی | چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت | تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر | طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی که شاه شروان | شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازد | زر گنج همه در سخن نوازد

[illegible]

در حجله که سر ندانم | پیداست که چه نکته رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری | نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه | تا چند سخن رود در انبوه
باید سخن از نشاط سازی | تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت | کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او بر افشاند | تا این غایت نگفته زو ماند
چون شاه جهانیان کند ناز | کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت | انگیزش سازم از لطافت
گر خوانده آن بحضرت شاه | ریزد گهر نسفته در راه
خواننده داستان فسرده باشد | عاشق شود ار فسرده باشد
با نازان خلف خلیفه زاده | کین گنج بدوست در گشاده
یک لاله ز اولین فتوحم | یک لاله ز آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من | بعضی نقشش برآورین
در گفتن قصه چون چست | اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوابیست | این قصه بر تنک نو خفت
گر چه تنگی تمام دارد | بی نغمه کباب خام دارد
چون نغمه خارش تو گردد | پخته به که ز آتش تو گردد
زیبا روی بدین نکوی | وانگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر آن نشاند | زین روی برهنه روی ماند
جانت و چو کس نکان نکوشد | پیراهن غیرت نپوشد
پیرایه جان که جان توان ساخت | کس چون عنبر ز را نینداخت

جان بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز [illegible]
[illegible]

زین طایفه تا به دور اول [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرابه دعای هفت مردان
رزاق ذات آسمان ارزاق
سردار سپهر و جمله آفاق
نباشد خجسته معانی
دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش
رزم است چنانکه هر نجومش
آن نکته توان [illegible]
یک دیده چهار دست [illegible]

هر بیتی از او چو رشتهٔ در
از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم
یک موی نبود پای لغزم
می‌گفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشم آب میداد
دخلی که ز عقل خرج کردم
در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر
گفتم بچهار ماه و کمتر
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد
آباد بر آن که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال
در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری
وانداختمش بدین عماری
تا کس نبرد بسوی او ره
الا نظر مبارک شه

در مدح شاه اخستان بن منوچهر فرماید

دارندهٔ تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران
سرجملهٔ جملهٔ شهریاران
خاقان جهان ملک معظم
مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال تمکین
یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ملک مظفر
زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه
کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش
مهدیست که مهر شد غلامش
سلطان و تبرک جهت گفته
پیدا ز خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر
دُر صدف ملک منوچهر

تا بر کند

تا بر کند ز جنبش شش در
ماندست چو حلقه بر در خیبر
دریای خوشاب نام دارد
زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش سراب گشته
زین سو طرفش جهان ستانی
زان سو کرمش جهان فشانی
گیرد به بهار کرد روانه
بخشد به خراج تازیانه
گوهر چکد از مشام تیغش
دوزخ جهد از دماغ تیغش
خورشید ممالک جهانست
شایستهٔ رزم و بزم زانست
مریخ به تیغ و زهره با جام
بر دست چنش گرفته آرام
زهره ز پیش بجام باری
مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد
وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونی
خونی و میست لعل گردان
لعلش بگه صبوح ساقی
لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور
زخمی که چشم زخم از او دور
در لطف چو باد صبح سازد
هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقات قتال
بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان نشان تر
زخم از دم مهر جان ستان تر
چون سنجق چترش بجنبد
پولادی صخره را بجنبد
چون طرهٔ پرچمش بیازد
غوغای زمین چو نی بیازد
در گردش مهر کار دیدست
کاتش ز برت و آب دیدست
تا او شده شهسوار ابرش
بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور گدای کیت باری

خورشید بدان بلند روی
یک عطسه ز بزم او دست گوی
وان بدر که نام او [illegible]
در [illegible]
گویند که بود [illegible]
چون [illegible]
با قدر [illegible]
در [illegible]
گویند که داشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در همه چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح منیری نظرت / چون مهر به کینه خیره گیرت
بر بست بنام خویش شش طرف / گرد کمر زمانه شش طرف
از شستن تن درون ... مش / برزد شده مذنب تماشش
گرد شتن او چو بیشه جوشد / با مهر ... قهر او بپوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه به ظلام خود گریزد
آنگاه که سمند او زند سم / شیراز نمط زمین شود گم
بر پشتش چو رایات مرکب راند / کس نامه ز ندیکی نخواند
چون غنچه فوج کوه برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ ... برکشد / ده ده سر دشمنان ببخشد
بر دشمن اگر فرو شتابد / تنها ز تنش چو آفتاب آید
لشکر گره کمر ز بسته / کوبانده خصم را شکسته
چون لشکر او به در رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستم ... در رکابش / لشکرشکن از ... حسابش
چون بزم نهد به ... / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه سازنده / بخشد ... بازخشنده
چندانکه بروزی او کند خرج / دوران نکند ... درج
بخشد ... بکلیت / تقدیر غلام خیل خلعت
زان جام که جم به خود ندیده / روزی نبود که ... ندید
... جهان ندارد / کز ... آن نشان ندارد
با جو ... ندارند / چینی ... چقدر باشند

در زیر ... حصاری
... باری
... چو
از ... که ...
... باد ...
... ز ... خیزد
... ز ... ریزد
... چو
... نگه از ... جمال محمود
دریای ... گل
... ذات شد ... پل باشش
دریای روان ذات ساکن
آن روز که روز بار باشد
با دیده ... بزرگوار باشد
کو چون بود از ...

چون بدر که سر در آرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
با چشمهٔ آفتاب روشن / گاید به نشاطگاه گلشن
با پرتو رحمت الهی / گاید به نزول صبحگاهی
با چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق از او بود دور
یارب تو مرا که ... / در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جلالست / روزی کن آنچه در خیالست

در خطاب زمین بوس فرماید

ای عالم جان و جان عالم / دل خوش ... آدمی آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
ای مجمر دین که گرد در تو / از دست تو گنج خاک بر سر
آبادی عالم از تمامت / دارا دی ... غلامت
مولا شده جمشید ... / تو تیغ ... به تیغ زنگ
هم ملک جهان تو بحکم / هم حکم جهان ترا مسلم
ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند به سیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت / دولت به بتاق تاج داریت
سیر افروی تو چرخ را کار / گاه ... از ان گشته با ...
آنچ از جو و گاه ... / چون خوشه و گاه کهکشان است
بر روی زمین لطیف خوبی / و زباد صبا عبیر بوی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
پالوده زراوق ... / خاک قدم تو از ...
هر جا که ولایت قاف تا قاف / از بندگی تو ...

چون دست ظفر کلاه بخشی
چون فضل ... گناه بخشی
با ... ملک ... است
... ملک ... است
... چراغ ...
... جهان ...
چون ... موافق
... ن ...
... جهان تو ...
...
...
...
در ...
... اعتقادت
...
...

گوئی علمست که نور بدست / از دولت نصرت آفریدست
با هر که بحکم بهره دیدست / بند کمر هنر دریدست
بی آنکه بخون کنی پرسش را / در دامنش آنکه سرزنش را
وانکس که بدو نظر رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
بر نسخ نویسی آیتش را / وا باد مکن ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده و شاد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست
مرغیست که همای نام دارد / چون زیرکی تمام دارد
این مرغ که هست نام دارش / نشگفت که فرخست سایش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست / در نغمش دعای شاه دادست
بارفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
بارفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر و گاهت
عالم همه ساله خرم از تو / سعد دل باد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خود را بفرزند شاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی
این گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند
کین یکسر بعقد پیوند / در کشتی پناه آن خداوند
بسیار نظر بعهدش امروز / کو نو قلمست من نوآموز

(حاشیه) [illegible] نوبخش... هم والی ... فرزند شاه احسان ... بخسرو و جهان ... بسر بلندی ... میراث ستان بهوشمندی ... منصوبه گشای ... نور نظر بزرگ ... محراب نماز تاجداران

هرا به تخت و عظمت تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک احسان گشاده
ممدوح دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / از تخمه کیقباد مانده
شروان بتو و جهان بجاهت / خوردان تو خیره زعدالت
در مرکز هفت خط پرگار / یک نقطه توئی نشسته بر کار
از در بنبوت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بتو خسروا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت / کاماده شود بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخسروان معانی
این گنج نهفته را دریغ / یعنی چو مرد و نهفته دربیج
وان گوهر چنین عروس مهدیست / نامد ز قران هیچ عهدیست
گر در پدرش نظر نیاری / تیمار برادرش نداری
از راه نوازشش تمامش / رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / سر پیش نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
این چشم گشاده باد از نور / وین سرو مباد از چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر / افروخته باد ازین دو گوهر

حکایت حال خویش و شکایت منکران

(حاشیه) با جوشش ... گویای جهان ... زین ... امروز ... امروز ... [illegible]

شعر آب ز جویبار من یافت
او نان بروزگار من یافت

این بی‌نمکان که نان خورانند
در سایهٔ من جهان خورانند

افکندن صید کار شیر است
روبه ز کباب شیر سیر است

از خوردن آن بکام و حلقی
آن به که ز من خورند خلقی

حاسد ز قبول این روانی
دور از من و تو بر از خانی

زین سو شنود و یاد گیرد
زان سوی دگر بیاوی گیرد

چون سایه شده به پیش من پست
نقد نفس مرا گرفته در دست

گر رسم کنم غزل سرایی
او پیش نهد غزل درایی

گر ساز کنم قصاید چست
او باز کند قصایدی سست

بازم چو بنظم قصه خوانند
قصه چکنم که غصه رانند

من کلکه زنم بقالبی خوب
او نیز زند ولیک مقلوب

گیتی همه آن کند که مردم
پیداست در آب دیده انجم

بر هر جدی که تا بدین نور
از سایه خویش هست بگور

سایه که بعینه سازد درست
در هنرگری گراو گردست

طنزی کند و ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی بود شرم

پیغمبر که نداشت سایه
آزاد بود از این طلایه

دریای محیط را که پاکست
از خوک و دهان سگ چه باکست

هر چند ز خشم زرد گوشان
سرخست ز خشم ز خون جوشان

چون بچه کنم گناه شویی
اما نه ز روی تلخ رویی

زخمی چو چراغ بجورم چست
وز خنده چو شمع بینوم هست

چون آینه گرچه آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم

آن گوهرت نیازمند سودی
گر من بدمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم
در دزدی مفلسی چو بینم

واجب صدقم بر دزدستان
گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست و کان گنجم
از نقب زنان چگونه رنجم

گنجینه به بندی توان داشت
خوبی به پسندی توان داشت

مادر که سپند بار دادم
با درج سپید بار زادم

در خط نقطهای از نی کام
بینی عدد هنر از یک نام

و الیاس که الف بری ز لامش
هم بانو و هفت نامش

زین گونه هنر از یک حصارم
با صد یک کم سلیح دارم

هم فارغم از کشیده لا تیغ
هم ایمنم از بریدن گنج

گنجی که چنین حصار دارد
نقاب درو چه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار
هر جا که رطب بود بود خار

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام یکی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقدی بست
از عقد برادران نمی رست

عیسی که روش نخست دری
بی بر و جفای اهر جودی

آدم که درو نبود تلبیس
سرگشته شد از جفای ابلیس

احمد که سر آمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود

دیریست که تا جهان چنینست
بی نیش مگس کم انگبینست

در عذر این شکایت نامه گوید

تا من منم از طریق زوری
نازرده زمین جناح موری

زری بخوناب کس نشستم
شوریده کار کس نجستم

در ناف دو علم بوی طیب است / وان هر دو فقیه یا طبیب است
می‌باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می‌باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / [illegible] ارجمند گردی
[illegible]
صاحب طرف [illegible] نام گردی / صاحب خبر [illegible] باشی
می‌کوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری به غایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمی‌توان نشستن

آزار کسی مکن و میازار / کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند گرامی خود فرماید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل به چمن حواله بودی
واکنون که به چارده رسیدی / چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و کارسازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من نداردت سود
چون شیر به خود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروری ببینم / واین سکه به نام خود ببینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / می‌کوش به خویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان

با این که سخن به لطف آبست / کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون دُر / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخنی چو دُر توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش گوش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خورد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب ازان بیش
گرچه همه کوکبی به تابست / افروختگی در آفتابست
ساقی برگ بده که برستم / تا ساغر می دهد به دستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
دری به امیدان زنم چنگ / تا بار کشد مرا ازین ننگ

در یاد کردن گذشتگان و اخلاص ماندگان گوید

شیریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاطی ار نمودم / امروز نه آن کسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آر آن می لعل / کافکنده سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد / یوسف پسر زکی مؤید
با دور به داوری چه کوشم / دور است نه جور چون خروشم
بابی پدرم که ماند از آدم / تا خون پدر خواهم ز عالم
ز خلق ۲

چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا هست جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ساقی منشین [illegible]
گر خون فسرده [illegible] / آن می که چو کبک [illegible]
[illegible] / کز مادر من [illegible]
گر مادر من رئیسه کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
[illegible]

بابكن

چون ناب بینید شد از در
ناورد ب خواب خوش بی هیچ
ازین خانه که خانه و بال است
پید است که سر نفس چنبر آن
ساقی می ارغوان طرب زنین
می تلخ ده و نشاط تلخ از
ان می که چنان که هالح ... است
لب سرخ ... ان که در زن است
چون ما بسی سمن بر ...
چون گاه نفاذ نفس ... می رسیل
گر هفت سرت چو از دو ماهست
هر هفت سرت نه نه بر است
بر کره خطری جنان بنج
گر زود چو ... ی بر کنج
در دو قت فرو ... و ... ن از نام
صد گز ... بنود چنان ... کام
خاکی شود از نطف ... بنیادش
خاک از سر کوب ... کی بپش

ساقی بیا بار کهم رشتیست / می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پر در آرد
گر خواجه غم که خال من بود / خالی شد نفس و بال من بود
از زخم گوار بی نوالم / در نای گلو شکست نالم
می ارتسم از نی کبود زنجیر / کانغمه ان کنم او شود گلوگیر
با هر که درین ربع هم آواز / در پرده او نوا همی ساز
دو پرده این تراز تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
ساقی ز خم شراب نه / پیش آر مینی چو ناردانه
ان می که محیط گشت / همشیره شیر لبهشت است
تا کی دم اهل اهل دم کو / همراه کجا و هم قدم کو
نخلی که نشهد خسته می کرد / ان شهد ز روی همدمی کرد
پیله که بریشم کلاه است / از یاری همدمان اهست
از یاری همرهان کشد مو / آن را که از و فسردن بود
در چین نه همه حریر بافند / کر خسته کی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال پایست / انجا هنر از نباز کار است
هر رود که با غنی ننازد / بر رود چو غنی گچش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از سر چاه جوی بردار
ان می که عصاره نجات است / با کوثر گو فرع نبات است
زین خانه که گشت بوش تا کی / زو خوردن زهر نوش تا کی
از خانه عنکبوت باشد / که بند ور خصم و که خوانند
که بر مگس کمین کند شبخون / که دست کسی رهاند از خون

کان کهر ار چه تابناک است / منظورترین جمله خاک است
او هست پدید در سه هنگام / وین هر سه بدوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ بر گیر / نقشی بنوای چنگ بر گیر
ان می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / وانستن نا شنیده کردن
بر کش غم بیا و دار می / وز غم گذشته یاد ناری
ان غم شده که پیش خوردست / پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته کیش / وا کرده و نانوشته کیش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسیری گشت / وان هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای خفت / کوتاه و دراز را چو زفت است
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم
ان می که چو آفتاب گیرد / زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوی / بگذر چو بنفشه از دو روی
جایی باشد که خار باید / دیوار نه نگار باید

حکایت کرد و گم کردن خر در کعبه معظمه

کردی خر کی بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و داشتم کرد
کین بادیه را رهی درازست / گم کردن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گشت باز پس هیچ / خر یافت و چو دید خوش بپیچ
گفت خوشم از میانه گم بود / وا یافتنش ز اشتلم بود

گر ناشتنی بسخن زدی کرد
خر یافته شد و بار بر خر
این ده که حصار بی ...
انقطاع ده زبون ... است
بی شیر دلی بسر نیاید
وز کار دلان هنر بیاید
ساقی می ناب در ... روز
آبی بزن آتشی برافروز
ان می که چو روی سنگ ...
با ... زر روی ... نی
با ... ب ... ن ... نی
دست ... نی بس ...
سر ... ن ... نوی بس ...
از ... بند ... بن
چون ... بند ... نن
با ... ن ... ن ... ن
چون ... ن ... ن ... ن
زردی ... بی از زمین ...

خاری خلل درونی آرد / بیدادکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
بر دو شکنت حیف و بیداد / از حیف بمیر و آزاد زاد
ساقی منشین که وقت دیر است / می ده که سرم ز شغل سیر است
آن می که چراغ سر در او گشت / هر پیر که خورد ازو جوان گشت
بانگ دو سه رند لاابالی / راهی طلبم ز غمر و رخالی
بازم بنشین چو نور خورشید / تو کو و نشانه گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کاو رایگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نور است / ایمن شد ازو کسی که دور است
پروانه که نور شمعش افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست / می ده که بی ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل زو به نصیب خاصه خویش / خاییدن رزق کس نیندیش
برگرد و بخت از آن سبک رای / کافتد ز کلیم خود کشد پای
زغنی که ز اوج خویش گیرد / هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیچد / از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه بر شیر / دانی که به دست کیست شمشیر
ساقی می غنچه جوش در ده / نوشینی به صلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شاهیست / جان داروی جام کیقبادیست

و سندی گل با بلبل سبع در بند
می باش چو نخجیر [illegible]
[illegible]
گر فوت آرد و فتنه ام زیر
بر جسته فرو رسد پیکی نواله
گر نشود دشمن نفیر ناله
در ابر زبان کند بد فشانم
وز سنگ در افتاب گیرد
ز آن آتش بنیک و بد خوی دو

چون آب ز روی جان نوازی / با جمله ز رنگما بسازی
ساقی ز سر بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
آن می که بهندم ناز بخشد / در رزم سلیح و ساز بخشد
افسرده مباش گر نه سنگی / رهوار تر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو روب / پایی به سر نمط فرو کوب
در رقص رونده چون فلک باش / گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیاده کی کن / سیلی خور و دور گشت دیگر کن
بار همه می کش ار توانی / بهتر چه ز بار کس رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار / سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می از عوانیم ده / یاری ده و زنده کامیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف بگذار / بر غنچه خود اعتراف [illegible]
در راه بلی بهین بلندی / گستاخ مشو بزور مندی
بانگ سپر دریده چون گل / تا چند فغان کنی چو بلبل
رو بر شکنت به میفکن / تیغت توی سپر میفکن
تا یار کی تو پیش تازد / سر باز تو چرخ پیش سازد
یک بار بیفت از این سواری / تا پای به راه رستگاری
هنی که چو [illegible] گرد / از عقده زخم رسته گرد
ساقی [illegible] سپید جامم / تر کن ز زلال بی دوامم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچ است / در خود منگر که دیده لوچ است

تو آبله پای راه دشوار
با آبله پای چون بود کار
برخیز ز جای کز نهنگ
چون آب بسازنا با هم تنگ
یاد از خود از میانه برخیز
یا در پی خ زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیراب ز زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت

سر بین یکیست بیت بیت
وادی که مصلحت در وجهت
سرخسته ز غیب نا امیدست
بنشسته بکنج [illegible]
چندانکه [illegible] اوی نزار
چون [illegible]
بختی که چو [illegible]
[illegible]
از کام [illegible]
چون در طلب [illegible]
بختی ز دو روز [illegible]
ایزد به تضرعی که شاید
دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی
شب روز کن سرای خاکی
چون بخت پدر جمال فرزند
پی بود چو کان لعل دلبند

گر ملک عرب بزرگواری / بودست به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری
صاحب هنری بمردی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سرو دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سرسبزی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبیند / در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد درین طمع کرمها / میداد بسایلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست
دری طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در چنان گریزی / پوشیده بود صلاح چیزی
هیچ آن طلبی چو آن نباشد / از مصلحتی برون نباشد
دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
هر نیک و بدی که در شمارست / چون در نگری صلاح کارست
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن او صلاح مردست

از شادی آن خزانه خیزی / میکرد چو گل خزانه ریزی
فرمود ورا به دایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا درو نبشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست / چون برگ سمن بشیر میرست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی
از مهد چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
چون بر سر او گذشت سالی / بفزود جمال او کمالی
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش بنام کردند
عشقش به دوستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
گر هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا بدو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش به دبیر دانش آموز / تا رنج برد برو شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بهوا نفقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خردپیوند / هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله‌ای و جایی
جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دری ز در قبیله
آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی
[illegible]
شوخی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کوچک دهنی بزرگ مایه | چون تنگ شکر فراخ مایه
لشکرشکنی بهر چه خواهی | لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعوید میان هم نشینان | در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی | شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش | در حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز شیر خون پرورد | سرمه ز سواد ماه آورد
بر رشته زلف و عقد خالش | آسوده چو ماه در جمالش
در هر دلی از هواش میلی | گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش | دل داد و بهر دو دل خریدش
و او نیز هوای قیس می جست | در سینه هر دو مهر می رست
عشق آمد و جام خام در داد | جامی بدو خوی خام در داد
مستی بنخست باده سخت است | افتادن نخست رو سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند | با خود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده | دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده | دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی | وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن لغت سرشتند | ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند | ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت مقال گفتند | ایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند | ایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

[illegible] ترنج [illegible] دیده
بودند [illegible] ترنج و [illegible]
[illegible] ترنج [illegible]
[illegible] ترنج [illegible]
[illegible] ترنج [illegible]
چون [illegible]
از عشق [illegible]
زان [illegible] ترنج [illegible]
لطف [illegible] ترنج [illegible]
شد قیس [illegible] کاه [illegible]
[illegible] رخ از غم [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون [illegible] بر من [illegible]
[illegible]
عشق آمد و [illegible] گرد [illegible]
[illegible] ترنج [illegible]

غم داده و دل ز کارشان برد | ور دل شدکی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند | در معرض گفت و گو فتادند
آن پرده دریده شد ز هر سو | وین راز شنیده شد بهر کو
زین قصه که محکم آیتی بود | در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا | تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است | بوی خوش او گوای مشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت | برقع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند | وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود | خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز | در پرده نهفته کی بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر | چه شیفته دل شود ز تدبیر
زان پس که بعقل در شکستند | وز دیده بروی خویش بستند

صفت گرفتن مجنون از عشق لیلی

چون شیفته گشت قیس را کار | در چنبر عشق شد گرفتار
زد در غم آن صنم رخ ماه | با دام بلای عشق خرگاه
از عشق جمال آن دلارام | نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا | می بود و لیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد | هم جنگ دریده هم خرد افتاد
آنان که نه او فتاده بودند | مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوایی | میداد بدان سخن گواهی
زان بس که سخن بطعنه گفتند | زان شیفته ماه رو نهفتند

از بسکه چو سگ زبان کشیدند
راهش [illegible] ببستند
[illegible] شد ز مجنون
[illegible] ز دیده در مکنون
مجنون [illegible] روی لیلی
از هر طرفش [illegible] لیلی
می گشت [illegible] کوی و بازار
در دیده [illegible] سنگ [illegible] آزار
می گفت [illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جادوی نهفته دیو سپید
[illegible]
سحر [illegible]
در جوش [illegible]
انقطاع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مجنون [illegible]

در پای ز جوش آن نشسته
یاری دو سه داشت دل به هم
چون [illegible] واقعه [illegible]
یاران دو سه یار همره [illegible]
رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ کس سخن نداشت لیلی
هر کس که جوان سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی

کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش برخ برآمد / دود دل یکدشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و زنگسار ازو دور
چون شمع بجز گریه نگفته / آسوده بروز و شب نخفته
می‌گشت ز دور خویشتن‌ها / می‌جست دوای جان و تن‌ها
می‌کند بدان امید جانی / برکوفت سری بر آستانی
هر صبح بسی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
او بسته ز یار و یار بسته / از یکه گران بیوی خسته
هر شب ز فراق بی‌خبر آن / پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش چو تیر از کمان بودی / باز آمدنش بسان جوی بودی
در وقت شدن سوار بر دشت / چون آمدنش خار در گذر داشت
می‌رفت چنانکه آب در جو / می‌آمد همچو کوه در راه
پای آمده چون بیاری رفت / بر مرکب راهواری رفت
با دور ز سیم و جاه و ریشش / کامد بوبال خانهٔ خویشش
گر یافت بکام او زدی سنگ / هرگز بوطن نیامدی تنگ

در حالت مجنون که در عشق چگونه بود

سلطان سپهر صبح خیزان / سر خیل سپاه اشک ریزان
سالاری راه دل نوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان نغمه / دیباج معلمان نغمه
طبال نغمهٔ آهنگ کوس / رهبان کلیسیای ناموس

الکه

آن کوه که بنجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق دود و اندوه / ساکن بشدی بگرد آن کوه
بر کوه شدی و هر دو دست / افغان بکشیدی چو مردم مست
وآواز کشیده بر کشیدی / بیخود شده سو ببود و بیدی
وانگه سخنی ز راه آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست / بر خاک سر او فتاده تست
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بوزیدش از دیارت / خاکی بدهش بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو ورزد / نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که ز جان تو شکیبا / آن به که ز غصه جان برآید
گر آتش عشق تو نبودی / سیلاب غمت فرا ربودی
در آب دو دیده جستی باز / وز آتش غم بسوختی باز
خورشید که روز جان فروزد / از آه برآتشم بسوزد
ای شمع نهان خانهٔ جان / پروانهٔ خویش را مسوزان
ای وصل تو اصل راحت دل / وی فرقت تو جراحت دل
جادوی تو بست چشم خوابم / تا گشت چنین جگر کبابم
قند است لبت اگر تو دانی / ارزانی قند پارسانی
کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / کز چشم تو اوفتاده‌ام ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده‌ای ز دستم

بس مست بیفتاده بر خاک
گر چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خورشید که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ورسیدن [illegible]

آمدن مجنون بنظاره گاه لیلی

روزی که هوای دیدن لیلی [illegible]
خلخال فلک [illegible]
بیابان شتابان [illegible]
شد آتش [illegible]
مجنون برسید [illegible]
یاران دو سه [illegible]

آمد بدیار یار پویان
لبیک زنان و بیت گویان

می شد سوی یار دل رمیده
پیراهن صابری دریده

یکتا ز عشق آن پری روی
بر روی زمین رود آهوی

می رفت بسوی آن پری وش
مانند پری در آب و آتش

چون کار دلش ز دست بگذشت
بر خیمه گه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه
بر بسته زر شکنج خرگاه

آن دید درین و جستن از خود
وین دید و ز ان و نوحه کرد

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بلند باز کرده
مجنون کلها دراز کرده

لیلی ز فروغ چنگ در بر
مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی ز گره صبح گیتی افروز
مجنون چو که شمع خویشتن سوز

لیلی بکنار باغ در باغ
مجنون غلطم کرده داغ بر داغ

لیلی چو قمر بر دوستی چست
مجنون چو قصب بپارس سست

لیلی بدرخت گل نشاندن
مجنون بنثار زر فشاندن

لیلی بسخن پری وشی بود
مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی بسمن خزان ندیده
مجنون چمنی خزان رسیده

لیلی دم صبح پیش می برد
مجنون چو چراغ پیش می مرد

لیلی بکرشمه زلف بر دوش
مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی
مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی چو گل شکفته می رست
مجنون بگلاب دیده می شست

لیلی سر زلف شانه می کرد
مجنون ز انگشت شانه می کرد

لیلی ز درون بجنسی [illegible]
مجنون ز برون بسینه [illegible]
لیلی می بست سوی [illegible]
مجنون ز [illegible]
فارغ شده [illegible]
وارسته ز [illegible]
از بس [illegible]
سازنده [illegible]
تا [illegible]
بیگانه نظر ز [illegible]
چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

مجنون ز نهفت جای [illegible]
کردی بیت هم شب غزل [illegible]
هر دم ز دیار خویش پویان
برگشته شدی سرود گویان

شنگی دو سه در پی اوفتاده
چون او همه عمر در سر داده

سودا زده زمانه گشته
در سودا بی بها گشته

خویشان همه از حکایت او
غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید

پندار چه بند و سود مند است
چون عشق آمد چه جای پند است

مجنون غم [illegible]
نامه ری ولیک زار رنجور

خوناب جگر ز دیده بگشاد
رو صبر و قرار برد و بگذاشت

مسکین پدرش بجان [illegible]
رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی
بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان [illegible]
گفتند بکایکی [illegible]

کو دل بغزالان [illegible]
گر پرده چنین بدر [illegible]

چون قصه شنید رای [illegible]
گر خیمه گل نشاندن [illegible]

ان در که جهان [illegible]
بر تاج مراد خویش [illegible]

ان زینت قوم را بصد زین
خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز [illegible]
بستند بر آن مراد محضر

کان در نهفته را در آن [illegible]
با گوهر طاق خود کنند جفت

یکسر بر شدند کروه [illegible]
کاهنگ سفر کنند از جای

از راه نکاح اگر توانند
ان شیفته را بمه رسانند

چون سید عامری چنان دید
از گریه گذشت باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست
گرد از همه روی برگ ره راست

آراسته با جهان [illegible]
میرفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله دلارام
آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به پیشبانی
از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر بی قرار دیدند
وان زن که بود پیشش [illegible]
با سید عامری [illegible]
گفتند چه حاجت [illegible]
مقصود بگو که پاس داریم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چشمه که آب لطف دارد | چون تشنه خورد بجان گوارد
زین سان که منش همی تو جویم | خجلت ببرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه | دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم | هم آلت صد دکانه دارم
من در خرم و تو در فروشی | بفروش متاع گر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار | هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن کنی بهایی | بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ | دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه برقرار خویشست | گر تو فلکی بکار خویشست
گرچه سخن ابد رسیم | بر آتش تیز کی نشینیم
گر دوستی این شمارست | دشمن کاهش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام | فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید | دیوانه حریف ما نشاید
اول به دو اعتراف هم کن | وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست پیکر | این قصه مگفتنیست دیگر
گوهر به خلل خریدن توان | در رشته دغل کشیدن نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند | این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش | ختمست برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند | جز بازشدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند | آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده | از راه زبان ستم رسیده

مشغول بدانکه بسنج بازند
وان کس نخفته را علاج سازند
وانکه بر عشق بستن بندند
از آتش خرمی فرو نشاندند
...
از آتش تیز نوبهاری
دهی صداسش آه هستی
بگذار گزین خجسته نامان
خواهیم ترا بی خبرامان
یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که ز جهان ازلت خاموشی
آن به که کسی ورا فراموش

زاری و بیقراری کردن مجنون در غم لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان | از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را | کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند رخت | در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا | گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست | در کوچه رحیل بنشست
دراعه دریده در ربع پوشید | زنجیر دریده بند نشنید
می‌گشت ز دور چون غریبان | دامن بدریده تا گریبان
می‌گشت بگرد خرمن دل | میدوخت دریده دامن دل
در از صدف دو دیده می‌سفت | بر حسب فراق بیتی می‌گفت
میرفت و همی گریست مجنون | قدی چو الف خمیده چون نون
برگشته ز خویش گشته وایی | لاحول لی از همه جدایی
دیوانه صفت دوان بسویی | لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده سر گشاده | در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت | نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
بنواخت نشید مهربانی | بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش | بر یاد گرفته این و آنش
حیران شده هر کسی از آنی | میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست | یا بر جهش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده | گه بوده نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خار چون گل
سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو دزد کشته
در زیر دو سنگ خورد گشته
چون باشد شمع جسم گداز مانده
با مرغ ز بیخ باز مانده
بر جبهه غبارهای خاکی
بر دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب ناله
...
سجاده بدرون کشید
از هجر درود بست
وان نکته ببالای گریبت
بنشست و دست بهای جبین
...

نه بر در یار خود پناهی | نه بر سر کوی دوست راهی
قد ابنام و شیشهٔ ننگ | افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل نشاط من دریده | من طبل چنین کشیده
کاهسته نفیر من شنیدند | که عاشق بت پرست خوانند
ترکی که شکار رنگ اویم | آماج که خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم اورا | در کشتن او شفیعم اورا
گر مستم خواند یار مستم | گر شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی پرستیم هست | در شیفته دل مجوی و در دست
آشفته چنان نیم بتقدیر | کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران چنان نشد مقامم | کابادی خویش خواهم ادام
ای کاج که بر من اوفتادی | بادی که مرا بباد دادی
با ما عقب درآمدی سخت | هم خانه بسوختی هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد | دود از من و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم | تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم | دیوانهٔ خلق و دیو جانم
خونابه زمرا زخوی من عار | یاران هست از نام من عار
خونریز من خدا نخسته | هست از دیت قصاص رسته
ای همنفسان مجلس | بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ من که بود بر دست | افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خورد | سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید راست | تا زار دوا بگینه باش

ای بی خبر از ان زور و درم
خبر ز بد و بد سگ بنده ام
سر سگ شده ام سر از سجده
بسر شده کان سخن سنجیدم
بر باب سخن و جهان سنجیدم
بمحنت خود در هم
بیخ بیخ اربن زبان ریزم
چو در بیکسی سخن سواره ام
سخن خود بکس نیستم جبر
از بی نیاز ره امر جبر
ای دوست بیا و دستم گیر
زین خسته که دل اسیر ذلت
زنده بتو بود که سر ذلت
بنواز بلطف یک سلامم
چون تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای زنجیر
در گردن تو چه راست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن
مشنو بباشم رسن گردن

زلف تو دریده پرده دل دوخت | این جامه کی و از که آموخت
دل بردن زلف تو ز زور است | هندو و دله که روزگار کور است
کاری بکن این نشان کارم | زین چه که فرو شدم برآرم
بارست بگیر ازین فسوسم | بادست بداد تا ببوسم
بی کار نمی توان نشستن | در گنج خطا نشاید بستن
بی رحمتم ای گنج چه مانده | از رحم رحیم که نخواندی
آشوب که ریخ بر ندارد | از زر نجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نه خوان | خردگی شکند کاسه و نان
از راست خبر ز ای کریم | کو دست بر زنده بی آزرم
ای همسر تو همه آدمی زاد | من شاخ خشک تو برگ شمشاد
زرین سنجی که چو زر عزیز است | زان گمین از این بسعد بشیر است
ای روی تو چون بهار بستان | مداح رخت هزار دستان
ای بوسه صد هزار غمگین | بستان ز لب هزار چین
ای لعل تو آب زندگانی | خوردم غم تو بشادمانی
ای لشکر عشق تو جهانگیر | زلف تو ز دست بند زنجیر
ای راحت جان من کجایی | دربردن جان من چرایی
از زلف بتاب تو بتابم | از لعل پرآب تو پر آبم
جرم دل عذرخواه من چیست | جز دوستی گناه من چیست
یکشب بنشین از شب مرا باش | یک جای صواب گو خطا باش
گردن بکش از رضای این کار | در گردن من خطای این کار
این کم زده را گناه کم نیست | کازرم تو هست هیچ غم نیست

صفرای تو گر زنام سودیست
رحمت زلی که سام رودیست
گر خشم تو راست بی کاز نیز
ای زنبر شکن به در ریز
ای ماه نو ام ستارهٔ تو
من شیفتهٔ نظارهٔ تو
بر گر بتو ام بیرنج نوازند
کاشفته و ماه نو نازند

پرسند ز طفل تشنه در خواب | کورا بسوی زر رهند آب
لیکن چو ز خواب خوش در آید | انگشت ز تشنگی بخاید
پا هم چو دو لام خم پذیرست | دستم چو دو پی شکنج گیرست
نام تو مرا چه نام دارد | کو نیز دو یی دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست | وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر حبش فروشد این راز | با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک | نقش ره کیا ز بیشه غمناک
گشتند بلطف چاره سازش | بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون مجنون را به کعبهٔ معظمه

غمگین پدرش ز بهر مجنون | میریخت ز دیده دُرّ مکنون
می بود در اندهانش مادر | از دیده و دل در آب و آذر
عشقی که نه عشق جاودانیست | بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد | تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست | کورا ابد الابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشق است | از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود | چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست | وان قطره که ماند از گلابست
من نیز ازان گلاب خوشبوی | خوشش بکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر | شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خجسته نامتر گشت | در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی که در نوردست | زنجیر بر او صلاح مردست

بر داشته دل ز کار او بخت
در مانده پدر بکار او سخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتند به چاره کاری نباید? کنند
کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست
محراب زمین و آسمانست
زان پیش که موسم حج آید
ترتیب کنند هر آنچه باید
وان شیفته را بعهد مراعات
میداشت ولی به صد لباسات

چون موسم حج رسید برخاست | اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد | بنشاند چو ماه در یکی مهد
درمانده شده پدر ز کارش | زان انده و درد بیشمارش
آمد سوی کعبه سینه پر جوش | چون کعبه نهاده حلقه در گوش
گوهر بمیان زر در آمیخت | چون ریگ بر اهل مکه میریخت
شد در حرمش ز بس خزانه | از خانه ز گنج گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند | در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست | بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست | کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری | توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین گمرهی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی | این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می‌پذیرم | گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت | وانگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن
لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و به عمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم
یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی
گوشم مباد هیچ خالی
بی باده او مباد جامم
بادا بنام او تمامم

جانم فدی جمال ماهش / خون ریزی من حلال ماهش
گر خود ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مبادا روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
آتش بدماغ او بر آمد / خون جگرش ز بیخ بر آمد
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله گر ز بند بگسست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنیده گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه از برای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

چون گشت معالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی که زناف باده گویان / در خانه غم نشسته مویان
زان ورد که بگوش در دهان داشت / از دیده بروی بر روان داشت
شخصی دو ز خیل آن قبیله / گفتند بمیر آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روزه سر گشاده / جوقی چو سگان پی او فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس

هر سو ز غم [illegible]
[illegible]
چون [illegible] تا بازار بهر [illegible]
چون آگه گشت شحنه از بالش
دزد آمد پای [illegible] شحنه [illegible]
گفتا که [illegible] و داد تا بالش
در قاصد خون او چنانم
[illegible] از عالم
این قصه بجای خویش برداشت

با سید عامری ابا / گفت آفت نو رسیده از راب
کان شیفته جان ستان خونریز / آبی تند است و آتشی تیز
زین شیفته مجنون خیره ندارد / آنکه دارد که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که بیش است / در باغ تنش بجای خویش است
سرگشته بدر ز همه بیابانی / بر جست بشفقتی که دانی
زنبوده بدبستان نمراد / تا وریان دو روند چون باد
ان سوخته را بدل نوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر که اجل رسیدش / یا چنگ درنده در ربودش
همه دوستی از تبیده کاهی / بخورد دریغ و میزد آهی
گر یک که بزور شیر باشد / روبه بدر از دو چه سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
خشکار گرسنه را کلید است / با مشتهیان پنیر و مید است
چون هیچ برشته تا شود گرم / کاورس رشته را کند نرم
حلوا که طعام نوش پرست / در هضمه خوری بجای بهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / بی خورد و نوالهای چون زهر
میداد ز راه بی نوایی / کالای کساد را روایی
بی بی غم و ز خنجر او بود [کان] / کز غارت او غمی توان بود
کو غم که بر و برات میداد / از بند خورش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه پی بگنج می برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکنار غار [illegible]
افتاده خراب [illegible]
چون [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible]
چون طالع خویشتن [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible]

زانجا بدیار او گذر کرد / زو دل تپسنده را خبر کرد
کافتاد بغاری از خرابه سنگ / بی بچه همچو مار بر سنگ
دیوانه و دور مانده از جور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن خشم سفته جانش / پیدا شده سفته استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و تپسنده برتافت
می‌گشت چو غول گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بمغاک گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / کز نوحه بمور و گاو نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از فغان گریزان
زان باده بخود ز جهان مست / گاگه ز کره در جهان کی جست
چون دید پدر سلام دادش / بس خوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور جهانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می‌بینی و بیسر حالتم را / کم کن بتعنف حوالتم را
چون خواهم چون که رخ حسن سوز / چشم تو به بینم این روز
گر آمدن تو بی کس ... هم / عذرت بکدام روی خواهم
وای کز حساب کار چون رفت / سر رشته ز دست ما برون رفت

پند دادن پدر مجنون مجنون را

چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
برداشت ز غم چو ابر ناله / وز دیده روان چو ابر ژاله
نابید چو صبح صبحگاهی / روزش شده چون شب از سیاهی

در خانه ده کار خانه گاری / عیبیست بزرگ بیقراری
عیب ار چه درون بود نه بیرون / آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوئی / ننماید عیب تا نشوئی
آیینه ز خوب و زشت پاکست / این عیب ز سینه ما زای پاکست
بنشین و ز دل پاک کن این درد / آن به که نگویی آهن سرد
کم گم کند از راه آن صبوری / گر دوست کنی بعیب دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی و نگاه کنی نگاهی
هر کس بهوای دل کی راند / وز همه گریختن کی ماند
بی باده کجا بود مستی / بی آرزو و آرزو پرستی
تو رفته بباد و در چنین سن / نومید چنین بکام دشمن
تا دربدر و دوری تو گشتست / این سوخته پدر ماکن از دست
تو زنده و زنی و من زهم جان / تو جامه داری و من از هم جان
عشق ابلق آتشی برافروخت / دل سوخت ترا اما جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / گر دانه نشکفت نیست رستن
کاری که ازو امید داری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریز پای بگریز
آراسته باد دولت از دوست / چون دولت هست کام دل هست
دولت بسبب کسی کشادست / پیروز رخ خاتم خدا هست
فتحی که در جهان گشایند / در دامن دولتش نهادند
گر سعی کنی بهیچ نشکفت / دولت بتو آید اندک اندک

مشغول شوای پسر بکاری / تا بگذری از خیال یاری
هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندوستان بیاد نارد
جائی عجبت تر ز جانی / در خانه جان که خانه بینی
از کوه گرفتن چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه / ای دار ز هره دو چشم در راه
از پای نشین مکن تو فریاد / تا سر ندهی بهیچه بر باد
مشغیر که شحنه در کمین است / زنجیره تبر در آهنین است
تو طفل بی نهشته ندار / شمشیر پیش و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان نخی چند / خوش باش بغم ز دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

مجنون ز جواب آن شکر ریز / تیک دل بطرز دانگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالاترت از فلک بلندی
شاه دو من رئیس طلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله بودم / زنده به بود جود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خجسته که دادی / برسوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زینسان که منم نه بر قرارم خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت اینست
اینجا بند بخودکش ناتوان / زین پند بخود نهاد نتوان
گیرم جگرم ز خون کنم خون / از آم چو نیست چون کنم چون

این جامعه عشق کار و تا ... / سوزنده چو ...
نا خواسته کس نیاز ... / دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بهمین ... / گردست زبی ... درین راه
من بود بی آفتاب یا ماه / چون کار نه بر اختیار ماست / بر کردن کار کار ما نیست

خوش دل تر تنم من بلاکش / وان کیست که دارد او دلی خوش
خون ریز چو ریش دانه ریزم / سرگشته چو گرد خانه خیزم
چون برق ز خنده لب نهندم / ترسم که بخندم ار بسوزم
گویند مرا چرا نخندی / گریست نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد

حکایت کبک و مور ضعیف

کبکی بدهن گرفت موری / می کرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه موری گرانی / کای کبک تو خنده هیچ دانی
شد کبک دری ز قهقهه سست / کین بیشه من نه بیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کا بچنین بی بند مرد / سنگ ای که شکوه از دو شود زرد
خنده که کند در مقام خوشیست / در خوره دهندی که بیعشی است
چون هست نزول عذاب در تنجم / راحت بکدام عشق سنجم
آن به خبری که مکنشد بار / تا جانش هست بی کند کار
آسوده کسی است که بپذیرد / گر زیستنی چنان نمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است / کین عشق با صل خانه خیز است
سر گو بربند تیغ بازی / انداخته به مرد غازی
در عشق چه جای هم تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبد ز جان نترسد
چون ما همه من افتاد دریغ / دارم سر تیغ گو سر تیغ
سر گو ز فساد دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که درو آتش اوفتادست / با ما خوشیم خوش او فتادست
جائی که سخن ابدین بنامی / بگذار ز جان من چه خوابی
مجنون ز چه صبح شو دو گفت / بگریست بدرد ...
زین گونه بدرد و الحاح گفت / زانسو پسر او فتاده گریان
پس بار دگر ...

چون گرم شدی ز عشق پیوندش
بردی برش از نگاه پندش

برجسته شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بر دست

چون بر زدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی به هر خروشی

زان نغمه طرفه خلاقی بوده
نظاره شده به گرد آن کوه

همه نادره گر شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

بردند به تحفه در آفاق
زان نغمه غنی شدند عشاق

در بیان حسن و عشق لیلی فرماید

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال بتنگار
از هفت خلیفه باج خوار

رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی

منصوبه کش بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای شمع بستان

هم خوابه عشق و همره ناز
هم خازن و هم خزینه [illegible]

پیرایه گر پرندپوشان
سرمایه ده شکرفروشان

دربند هزار در مکنون
زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که به خوبی آیتی بود
وانگشت کش ولایتی بود

سیراب لبش چو باده در دست
از غنچه نوبری برون جست

سرو سهیش کشیده ترکشت
نیکو رطبش رسیده ترکشت

می ریخت به باغ دل [illegible]
بشکرده به غمزه خلق سوی [illegible]

از جادویی که در نظر داشت
صد ملک به نیم غمزه برداشت

می کرد به وقت غمزه سازی
با تازی ترک ترکتازی

[illegible] زلف [illegible]
از آهوی [illegible]
[illegible] زنی که داد گل انگبینش
زلفش [illegible]
مژگانش [illegible]
مژگانش [illegible]
برده [illegible] ماه [illegible]
گل [illegible] دو پیاده زاده [illegible]
قدش چو کشیده [illegible] سروی
رویش چو [illegible]

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت گزید بر طبرزد

لعلش که حدیث نوش می کرد
بر شکر شکر فروش می کرد

چاه زنخش که چشمه کش ده
صد دل به غلط در او فتاده

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد برآرد از چاه

با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که راه بود بسته
می بود چو مرغ پرشکسته

می بود نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند

او را نگه ام ز دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس جانا
پوشیده به نیم شب زدی آه

چون برق به زهرخندی بنشست
شیرین خندید و تلخ بگریست

گل وار ز رشک می خراشید
از چوب حریف می تراشید

می سوخت به آتش جدایی
نه دود و در و نه روشنایی

پیدا نفسش چو بادی کرد
پنهان جگرش چو خاک می خورد

آیینه درد چشم می داشت
مونس ز جنب [illegible] می داشت

جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده کسی ز غمگسارش

از بس که به سایه رازی گفت
همسایه او به شب نمی خفت

می ساخت میان آب و آتش
گفتی که پریست آن پری وش

خوناگر زن ضمیر دو گشت
تیر آمد جعبه ملوکت

او در دوگ [illegible] فکنده از جنگ
بر دوخته تیر [illegible]

از تیر کمه تیر کارگر شد
سر کرده [illegible]

[illegible] در با کمر [illegible]
[illegible]
می خورد غمی [illegible]
غم خورده [illegible]
در گوش [illegible]
چون حلقه [illegible]
با حلقه گوش [illegible]
[illegible]
در جستن [illegible] ماه

چون [illegible]
[illegible]
جز بوی [illegible]
[illegible]
جز [illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانه برکار
هر کس که گذشتی از بر بامش / می‌داد به نیکویی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه شعر بکر می‌گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
از او دری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون نوشتی / وان بیتک را بران نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام / دادی به سمن ز سرو پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه را روانه / گفتی به نشان و نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه‌ای چند
زآوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / برساز زبسی بریشم ساز
بر رود و رباب زنان چنگ / بگرفت نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی که گفته ازند / از چنگ زدن زنای خواندند
از نغمه آن دو همترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کرده / بر هر دو زبان دراز کرده
وایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بوده به بهر طرب تسالی / قانع به خیال چون خیالی

در تعریف بهار و تماشا رفتن لیلی بنخلستان

چون پرده ز روی گل سحر
سرسبزی دو رشته سبز گلی چمن
شد کاکل روی گلبن طرف چمن
خندید شکوفه بر درختان
بلبل ز درختی بلبل بستان
چون لاله سرخ دار ابر کرد
از لاله سرخ دار ابر زرد
سنبل علم و سوسن باغ در بستان
وز بلبل نور و نوا بباغ از دستان
با بلبل و نوا بسبزه بوی نوخیز
از لولوی تر ز مست دو انگیز
لاله ز ورق نشانده شکرف
کافت دو سپاهیش جان فزخ
زلف سمن بنفشه از دو دانی
په پهای نفت دو وقت بازیش
غنچه کمر استواری کرد
پیکان سرکیخ زخار بیکرد
گل نفت سمن برق حوری
شده باد بر گوشوار بکری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد به جعد شانه کردن / گلنار به نار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست به دور دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زده کاه گشته در خواب
جوشیده ز قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت می‌شست
گل بهره بدست بازی کرد / چون سنبل غیبه نازی کرد
سوسن ز زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دوی کباب انگیخت / قمری نمکی ز خنده بیخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون لیلی رخ از عماری / در پرده دری به پرده داری
در فصل چنین گلی همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب میداد / گل را ز بنفشه تاب میداد
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر کشیده طبله
ترکان عرب نشین آرام / خوش باشه رنگ تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکوفه را آب

آموزش سرو در سواری
شوید ز سمن سپیده کاری
از ناف غنچه ناف خواهد
وز حلقه چو سمن خراج خواهد
با سرو ز ساقه به نخل بندد
با صورت سرو و گل بخندد
لیلی ساقه فرش گل ابر سخن بود
بر سرخ گل و دوسر و بن بود
بود آتش غم ز لکه در نهانی
چون بوی خنکان بیار دو آ
با بلبل مست راز سر گوید
غنچه‌ها کالبد نشسته گل بی
به یزد نسیم سبز گل بی
از نازی عشق راز ده کرده
با شکر دوز آتش دل کرده
با دی زدود آتش ... بر دود
خندید ستاری جان سیم داد
... سرخ گل غنچه بی
کم دارشب نخل غنچه چمن بود

لیلی بمیان موج خونست
مجنون ز لب کنار چونست
مجنون بجگر کری که ماهی افتاد
لیلی نکند ز کار او یاد
مجنون ز بلای تنگ نالست
لیلی بمیان ناز و خواست
مجنون به زبان [illegible] نالد
لیلی به زبان و دل [illegible]
مجنون همه در درد و داغ است
لیلی چه بهار در باغ نازد
مجنون که بنیاز بند و
لیلی که بباغ بهار خندد
مجنون ز فراق دل بپیوست
لیلی بحجله جفت آرمیده است
لیلی چو سماع این غزل کرد
بگریست و گریه دست مشکل کرد
زان سروبتان بوستانی
پوشید یکی درد نهانی

همخرقه تو تکلّه گل نگارش
در باغ ارم گشاده راهش

نزهتگاهی چنان گزیده
در بادیه چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان
رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست
او سبزه و گل بسبزه پیوست

هر جا که نسیم او در آمد
سوسن بشکفت و گل بر آمد

بر هر چمنی که دست بنشست
شمشاد دمید و سرو برجست

با سروبتان لاله رخسار
آمد بنشاط و خنده در کار

تا یک چندی نشاط بنواخت
وآخر ز نشاطگه برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی
چون در بر طوطیی تذروی

مویه ز نگار زاری انگیخت
وز چشمهٔ چشم جوی خون ریخت

بر سبزه نشسته غنچه بر گل
نالید چو در بهار بلبل

با نالهٔ زار در نهانی
می‌گفت سرود مهربانی

کای یار موافق وفادار
ای چون من از اسیر من زار

ای سرو جوانهٔ جوانمرد
ای با دل گرم و با دم سرد

ای از دل لکه و رحیم باغ
آیی بزدایی از دلم داغ

با من بمراد دل نشینی
من نارون و تو سرو بینی

گیرم ز منت فراغ من نیست
پروای سرا و باغ من نیست

آخر ز زبان یکی نه‌ای
کم زانک نشستیم بپایی

ناکرده سخن هنوز پیدا
گر رهگذری بر آمد آوا

شخصی غزلی چو در مکنون
میخواند ز گفتهای مجنون

کای پرده در صلاح کارم
امید تو باد پرده دارم

گز دوری دوست بر جهانست
بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه
شد در صدف آن در یگانه

داننده راز راز ننهفت
با مادرش آنچه دیده بد گفت

تا مادر شد نقش نوازد
در چاره گریش چاره سازد

مادرزنی عروس ناکام
سرگشته شده چو مرغ در دام

می‌گفت اگرش که دارم از دست
آن شیفته گشت و این ز دست

در صابری بده نمایم
بر ناید از او و ز و برایم

بر حسرت او دریغ می‌خورد
میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری
می‌بود چو سایه در عماری

می‌زد نفسی گرفته چون میغ
میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنان که بود میزیست
بی تنگدلی بعشق در کیست

خواستن ابن سلام لیلی را و نا یافتن

فرسنگ کشی بساط این باغ
بر ران سخن چنین نهد داغ

کان روز که مه بباغ میرفت
چون ماه دو هفته کرده همخفت

گل بر سر سرو دسته بسته
بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر
پیچیده چو حلقهای زنجیر

در رهگذری رسید جوانی
دیدش چو شکفته گل ستانی

شخصی هنری بلند و نامی
در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات
کارش همه خدمت و مراعات

گردش همه خلق در سلامش
بخت ابن سلام کرده نامش

هم مال خدا و هم قوی پشت
خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان
در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گر چه گنج بازد
با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه
بودش طمع وصال آنگاه
در آنگه گرفت کس در آغوش
این نکته نگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس نشد ز
زان پیش که قصه آن پری زاد
در جستن سر آن بهشتی
خواهشگر سر آن عروسی
ماه کز وزیر سر آن بندد
هم سهام و در دو بهر بست
وانگه دران حرب بسته
گفتند سخن بنا که اوست
لیکن قدری که در [illegible]
مستغنی بهار بوستانی
برخی ز زمانه تو [illegible]
در دم

کاذور

بی خود شده بی زنجیر وجو بی / شبها نزدی ز بیم شب خیز خوبی
بازخفته عشق برو زنخی بی / وز نیمه شد آواز او شب خیزی
هر عاشق که داو شب خیزی / هم سر عاشقی او شکل ان بوم
روز شب و دلان مکس ان بوم / بود آنجا که آب و آتش عجب
نفرت بیان ان آستیانت / بود آن ره وقت نشس از طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولت مند و هم دم دار
روزی ز سر قوی بسلاحی / آمد به شکارگاه آن نواحی
در رخنه غارها بی دل کم / می گشت بجست و جوی محرم

چون ما ز بهشت بار خندیم / شکرانه بهم دو عقد بندیم
این عقد نشان بود باشد / ان شاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی / شد نام زد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

آشنا شدن مجنون با نوفل

لیلی پس پرده در عماری / در پرده دری بپرده داری
پس پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته
مانده چو رباب یار شادی / در چنگ خسانه دور از شادی
نقل من غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان خمیده / زخمه دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
مانده ز زیر چنگ نالان / می گشت بدشت بی همالان
بی غمزه همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
زالماس عقیق سازی می سفت / با مردم دیو رازی میگفت
کای مردم دیده گوهر افشان / در پای خیال او سرافشان
در آرزوی نگار و رهایش / در بند چو کان لعل میانش
بوری به هزار دردی راند / هستی به هزار دردی خواند

دید آبله پای دردمندی / بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی و ره او فتاده در دم
می ریخت ز عشق یار مجنون / از بحر دو دیده در مکنون
می خواند شیدی از سر جوش / کالمس بشنید گشت بیهوش
پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز عشق زنی بدین خوبی / دیوانه شد این پسر که بینی
گردد شب و روز چون گوینان / از غالیه راز با دو جوان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر که زان دیار بودی / شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش انگشت / انگشت شمار کارش انگشت
آیند مسافران ز هر بوم / هستند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد به هزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گشت از غم آن غریب محزون
گفت این دل شده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من از طلب شکار گردم / ده ده که چه خوش شکار کردم
از پشت سمند خیزران وش / ران بار گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت نزد خود خواند / با خویشتنش بیک سفره بنشاند
می گفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چه آن نه حدیث یار بودی / خود گر همه مغز کار بودی

مجنون نشنیدی آن نوا را / بر دیدی ز دو دیده هوش را
گوینده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواز دیگی خورد
از هر نفسی که قصه میخواند / جز در دیار سخن نمی خواند
وان شیفته زان رمیده / زانها که شنیده او رمیده
با او به بهیه خوش ندیده
چون یافت حریف خوش زبانی / بنهاد ز بهر خویش خوانی
بنشست بر آن و خورد چیزی / مینواند ز نصیب ها بخوردی
با هم سخنی نخفته و دوتی / بنشست نوعی بخوانش
میگفت ببه در آب باره / خوش دل نظر دارد ما باره
هم خورد و هم شنید باده / بانش چو رسید خوشدلانه
آن حرف و ماه نشستش آیه

گر دوری آن چراغ پرنور | هان تا نشوی چو شمع رنجور
کاو را به زره و به زور بازو | گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد | هم چنگ غمش تفک بگیرد
گر باشد چون شهان در سنگ | چون آهنش آورم فراچنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه | از وی نکنم سخن کوتاه
مجنون ز سر امیدواری | می کرد رسیده حق گذاری
کین قصه که عطرسای حور است | گر زشت و گر نه بیت الحور است
او را به چو من رسیده خوبی | مادر نه چه به هیچ رویی
گل را نتوان بها ددادن | مه زاده به دیوزاد دادن
او را سوی ما کجا طواف است | دیوانه و ماه تو گزاف است
شستند بسی به کار سایی | پیراهن ماند نارسایی
کردند بسی سپید بیسی | از ما نشد این سیه کلیمی
گر رست ترا کرامتی هست | آن دست کجی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری | در خیمه رهم فرو گذاری
نا آمدن این نگار در دست | واری زمن و زکار در بست
آن باد که این به اهل تمنی | باشد تهی از تیغ میانی
گر عهد کنی به تیغ بگفتی | مردت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سراب است | بگذار مرا ترا ثواب است
به شهر خویش میش گیرم | خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او | شد تیز عنان به یاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود | آزاده سرشت و مهربان بود

[illegible]

آسوده رسید کی رها کرد | با وعده آن سخن وفا کرد
می بود به صبر پای بسته | ایمن زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت | در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید | آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست | با او به شراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند | گفت از جهت جمال دلبند
در پرده چو راست کرد آهنگ | بیرون شدی آب از دل سنگ
نوفل ز سرش ز مهربانی | می کرد به جواب درفشانی
از خوردن و پوشش چه شد بود | کان لطف و شمائلش بی عدد بود
چون راحت پوشش و خورش یافت | آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی | بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش | پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد | باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان | خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند | از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام | دادند بدست سرخ گل جام

مستغاث نمودن مجنون پیش نوفل

مجنون نه بگونه از گرانی | شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش | میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد | می جز به جمال او نمی خورد
با هم دو سه روز شادکاری | کردند به هم شراب خواری

روزی دو سه بود و شاد بودند
شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه
بگشود سه گفت عاشقانه
[illegible]

دلداری و بیدلی نمودن
وانگه به خلاف قول بودن

دور از تو که از بزرگواری
یاران به از این کنند یاری

قولی که وفا درو نبینم
از چون تو کسی روا نبینم

بی یار منم ضعیف و رنجور
چون تشنه از آب زندگی دور

نزدیکت به تشنه آب دادن
کشتی به ده خراب دادن

گر بسته مرا کنی گساز
ورنه شوم آنکه شیفته باز

نوفل اگرم تو بندی یاری
دیوانه شوم ز هوشیاری

گر لیلی را بمن رسانی
ورنه نه من و نه زندگانی

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی نوبت اول

نوفل ز چنان عتاب دلکش
شد نرم چنانکه موم از آتش

برجست و بعزم راه کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید

از جای چو پیل مست برجست
بر پشت هیون چو شیر بنشست

صد مرد گزین کارزاری
برنده چو میغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر سیه شکارجویان

چون بر در آن قبیله زد گام
قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده ام تند و سرکش

لیلی بمن آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنواز[illegible] گردانم
او را بسرای خود رسانم

هم گشته تشنه آب یابد
هم آب رسان ثواب یابد

چون قاصد شد پیام او برد
شد سینهٔ مهر در بیان خرد

دادند جواب کین نه راهست
لیلی نه کلیچه قرص ماهست

[illegible] سهل است [illegible] نیست
[illegible] شمشیر [illegible] نیست
[illegible]
[illegible] شمشیر زنی [illegible]
قاصد چو شنید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] خشمناکی
[illegible] باز [illegible]
نومید [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] همچون کژدم
[illegible] موج دریاست
[illegible] پیام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد
کاتش ز دلش زبانه برکرد
با لشکر خود کشید شمشیر
افتاد در آن قبیله چون شیر

هایشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعره با انبوه

بر نوفلیان فغان کشیدند
شمشیر بشیر در نهادند

در پای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان

شمشیر ز خون چو جام در دست
میکرد ز جرعه خاک را مست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران
پنجه شکن دست شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار
بر خوردن خون گشاده منقار

پولاد به تیغ نغز بالای
سرهای سران فکنده در پای

غریدن تازیان پرجوش
کر کرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقهٔ اجل که بجست
پولاد ز سنگ در نمی‌رست

ز آهن بلارک است انگیز
سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش و هر زمانه
چون صبح دمنده دو زبانه

زان حال مبارزان میدان
سرگشته چو گوی زلف چوگان

گشته زمی از رزم چو دریا
سنگ آبله پای چون ثریا

هر شیر سیاهی ایستاده
چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دریدن
دیوان سپید در رمیدن

هر کس بمصاف در سواری
مجنون بکباب جان سپاری

هر کس نفسی بجنگ می‌راند
او جمله دعای صلح می‌خواند

هر کس طلبی بتیغ می‌گشت
او خویشتن از دریغ می‌کشت

می‌کرد چو عاشقان طوافی
انگیخته صلحی از مصافی

گر شرم نیامدیش ز تیغ
با لشکر خویشتن زدی تیغ

گر طعنهٔ دشمنش معاف کردی
با موکب خود طواف کردی

گر خندهٔ دشمنان نبودی
اول سر دوستان ربودی
گر دست رسش بدی [illegible]
بر جسم سپاه خود زدی تیز
[illegible]
[illegible] کشتن خویش [illegible]
بی بود در آن سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان
[illegible] طالعی درخشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]

در جانب یار او شدی چیر / غرّیدی ازان نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد / گز دور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بکار سازی / با خصم ترا چراست یاری

گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم نبرد چون توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد

از معرکها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید

معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض جهان فرستد

او سرمه فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم

او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم روا نبینم

آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار خار دارد

میل دل من همه بانجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست

شرطست بپیش یار مردن / زو جان بستدن نه جان سپردن

چون جان خود انچنین سپارم / بر جان شما چه حجت آرم

پرسنده چو حالت انچنین دید / بگریست و بگریه در زمین دید

وا در قفس کمان بزیر کردی / میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست

می برد بهر طرف بجانی / افکنده بحملهٔ جهانی

هر سو که طرید زو سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند

زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طاق این کبود خیمه / بر جست ز روز زنگی عنبر

زین کرسی طاق بر کشیده / شد روی شب چو طره بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند / زینسوی گروه وا کشیدند

چون مار سیاه سپیده دم بر آشفتند / [illegible]

[illegible]

نوفل که سپاهی انجمن دید / جز صلح دری زدن زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان

کاین جنگ نه جنگ تیغ بازیست / دلالهٔ کینی بدل نوازیست

گر زانکه بهر سپه زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی

وز خاصهٔ خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست

ور زانکه شکر نمی فروشید / در دادن سرکه هم مکوشید

چون راست نمیکنید کاری / شمشیر زدن چراست باری

چون کرد سخن بجایی آغاز / گشت آن دو سپه زیکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند

عتاب کردن مجنون با نوفل از باز گشتن مصاف

صبح آمد و دور باش در چنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی آرام / گرداند سر کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت

احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت

این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بد سلام دشمن / کردیش کنون تمام دشمن

وان در که بد از خدا پرستی / بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار / بردی سره کار من ببی کار

بس تشنه که بگسلد ز یاری / بس تایم کافتد از سواری

بس تیر شتابکه در سنگ فتاد / بر گرگ فگند و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامست / در عهد تو عهد نا تمامست

انگه که چنین شکفته بودم / بر من بتو پشت بسته بودم

تاریک دلم بتو درخشانی / وارزده تنم تو مومیایی

زین گشته جهان امید بودی / [illegible]

بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام کردان

نوفل بنوازش زبون [illegible] / [illegible]

بنواخت بزینهار جوش / [illegible]

[illegible]

نوفل ... سر
بنشسته شرف ... زود
می کرد ... جو رفت جوهر درون
در دست ... رفته جوهر بران
در دیده ... چو خنق جان ...
سر زد ... چو بر سر ... به طالع سعد
... بپرانده چو ... آتش از ... رعد
... جست ... از ... بر ...
... بیاخته ... درد ...
زخمی ... دو ...

بشکسته اگر چه بودی البرز
بیهوده ورقی که ... ز فیروزی
در دفتر او ورق نماندی
می کرد نبرد و بهر مجنون
می ریخت ز خلق هر تنی خون
مجنون بجهان هوس شمردن
نا ... کنان بجان سپردن
کردند نبردی آنچنان سخت
کز آتش تیغ لخت شد لخت

وانگه ز مدینه تا به بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز بهر یاری
لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه
بس پیل کشید کوه بر کوه
در کینهٔ دشمنان مجنون
در رزم گرفته بحر پرخون
آمد به مصافگاه اول
دشمن شده کور بلکه احول

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی بار دوم و ظفر یافتن

گنجینه گشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه آ...
بشکسته و در شکوفت در تا
از زلزلهٔ مصاف خیزان
شد قلهٔ بو قبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند
آن لاف قبیله با سپاهی
رفتند به نظاره گاهی
صحرا همه تیغ دید و خنجر
آفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای
دل در تن مرده می شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد
رویی نه که رو از او بپیچد
زان کوه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت دیگران برد
قلب دو سپه بهم در افتاد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می شست
از ریگ روان عقیق می رست
دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن
آمد به گه مصاف کردن
در دیده بجای موی پیکان
در چشم مبارزان قتال
پنهان شده سر ز خشم گوپال
در جنگ جو ... زوبین
پی در رخت مبارزان ...

یاران چو کنند هم عنانی
از سنگ بر آورند جانی
برکندگی از نفاق خیزد
فیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد پیروز
بر خصم زدند و بر شکستند
کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود آنکه جان برد
وان نیز که خسته بود می مرد
پیران قبیله خاک بر سر
رفتند به خاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد داد ده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرد خون نریزد
با ما دو سه خسته تیغ و تیر
بر دست مگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست
کآخر پس ازین قیامتی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد
شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد
ما کز پی تو سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیغ و نیزه تا چند
با بی سپران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان چنین دید
بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس یافتم زود
تا کردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک
چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری
در خورد سری و تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته
در سنگ زنش عرب فتادم
خود را عجمی لقب نهادم

این خون که ز شرح جوش بینم
در گردن بخت خویش بینم
خواهم که در این گناهکاری
سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر را بیاوری پیش
بخشی به کمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم
ور حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی
... بر عود سوزی
... تیغ ...
ور زانکه ... بکشی ...
با تیغ ... تو سر نپیچم
... سخن ...
[illegible]
[illegible]

سرسایه نور چون بود خوش / خاشاک و نفوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بی عافیتست یکران گرد
خو کرده به کوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / بانگ بود و همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه نماند و ننگ دارد
بدنامی نام من میندوز / این روز ببین مترس از آن روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد / از او و کسی که بادی آزاد
گرنه به خدا اگر باز گردم / از ناز تو بی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / وا زاو شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
از آنکه گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست نیستش باک
وازانکه دهان آدمی خست / نتوان به هزار مرهمش بست
نوفل به حق رسول یزدان / با دیو پری بهم مگردان
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل ز جواب او فرو ماند
زان چیره زبان رحم انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سرآمد سپاهیم / دختر به دل خوش از تو خواهیم

چون پای نه [illegible] دل تو دارم
[illegible]
[illegible]
تا از خشک و عصیده [illegible]
من کامد مرا ز [illegible] جفا کم
مستغنیم از [illegible] خاص بوده
زنان که بدند [illegible] خاص بوده
از بهر دران خلاص بوده
کان شیفته خاطر جوان را
دارد دشمنی عظیم [illegible]
هر زن که [illegible] دارد افتد
دختر باشد [illegible] افتد
شوهر به [illegible] ولی چنین هوای
خود در اندیشه [illegible] که خدای
[illegible] دهیش اگر [illegible]
ثابت نبود که پی بنا نیست
[illegible] ز برای او بنا کرد
او در وی [illegible] دشمن آورد

ما از پی او درشت نه تیر / او در رخ ما کشد زه بگیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد / هم ترعهٔ کار بر هم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خجل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل از آن کار / دل خسته شد از گزند آن کار
کامروز که روز دست بردست / آن بخت که خفته بود مردست
در بخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای به دوستی فشرده / پند رفته خود به سر نبرده
در صحبتم بدین سپیدی / دادیم زره وز نا امیدی
از دست تو میبرم چو آن رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه به لب فرات بردی / ناخورده به روز خشم ببردی
شکر ز قمطره بر گشادی / شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این کنی نو / این رشته ز رشته به بود
این گفت و عنان ازو برافشاند / یک اسبه شد و دو اسبه بر راند
چندانکه نمود شد مراعات / کمتر نبرد ازین مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جفتی هنری و سازگارت
با حرمت و حسن و با فرهنگ / سیماب سر و مهر سیم سینه

تا کارت ازو بساز گردد
دولت به در تو باز گردد
زین گونه بسی امید داد و خوش
بند از دل او بلی گشاد [illegible]
کم کرد بسی از آن زبان [illegible]
پیرفت چو ابر دل پر از [illegible]
پر برکت ز دیده آب در [illegible]
بی بود ز بهر یار غمناک
نوفل چو پلنگ جوش بیرون
[illegible]
با هستی [illegible]
مجنون [illegible]
با دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنگاه شد [illegible] بود

رهانیدن مجنون
آهوان را از دام صیاد

سازندهٔ ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد رمیده
طیاره تند راشتابان / میراند چو باد در بیابان
می خواند سرود بیوفایی / بر نوفلیان خلاف رایی
بر هر دمنی از آن ولایت / می کرد ز بخت خود شکایت
می رفت سرشک ریز و رنجور / اندوخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای دربند
صیاد بدان بسیج کز خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راند / صیاد سوار دید درماند
گفتا که برسم وامیاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / مرین یک دو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده را / جانیست بسر آفریده را
چشمی بسرینی آنچنین خوب / برهم زدنش نه غیر مغضوب
چون دل دهدت که بر سرینی / خون دو سه بی گنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهوکشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بنواز بحق چشم یارش / بگذار ببوی نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه در خور آتش و کبابست

وان ساق و سرین نازپرورد / ...
وان کاو که بچشم عبرت آورد / ...
وان ناف که کرد شکر زنجیر / ...
وان نافهٔ ای لطیف جنبش دارنج / ...
وان هوی که بر سرش سپید / ...
بر پشت زمین بعیاران نشسته / ...
انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخنی نکو کردی گوش / گر نغز بود نبی گوش
لیکن بشنو ز بی مسم آغوش
یک خانه عیال هست مسکین است / صیاد چو دید نیاز مند است
آزادی صید چون پسند است / گر بر سر صید سایه داری
جان باز فروش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
می داد ز دوستی ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان
بی کینه و بی سلیح بسته / چون گل ز سلیح خویش رسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده / خارا و قصب بکار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مست حصاری / چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / رخ چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان ز روزگاری / چون مار گزیده سوگواری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نگفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزنان را از دام صیاد

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش ز چین برآمد / کاینهٔ چین جبین برآمد
آن آینه خیال از چنگ / خوب آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان / بر داشته رنگ همرهانان
میرفت و بدیده راه میرفت / ما شاء الله کنان همی گفت
ناگاه رسید در مغاکی / افتاده در آن بپای دامی
در دام گوزن چند افتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن ...
...

زین جفته جوری کنان که بگریز
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که آشتیش بجوید
از کم شدن آشیان چه گوید

کای گمشده زار زمن جدا کن
با خود بباد جنبه بر ریز

صیاد تو روز خوش بپا
یعنی که بروز بد نشینا

گر زیستی از آه دردمندان
برکن ز چنین نگار دندان

حال تو چه بودی ار نخفتی
نخجیر گرا شدی تو نخجیر

گفتا نکنم هلاک جانش
تا ماند هم برابکانش

وجه خورش من این نگار است
گر باز خورش ز تن نگار است

نشکرانه این چه بگذری
گو صید بسند و تو صید گیری

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و بسنگ نهاد در پیش

صیاد بدان سخن گذاری
شد دور ز خون آن نگاری

صیاد دستیج و ساز برداشت
صیدی سرع دید صید بگذاشت

مجنون سوی آن نگار دنبد
آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید بر و چو دوستان دست
هر جا که شکسته دید می بست

سر تا پایش بهمه خارید
زو گرد بدیده و اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای بیشه و سیاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت
و ز دام گشاده باد پایت

خالی تو ز چشم کینه خواهان
دور از تو سر کمند شاهان

دندان تو از دو دانه زر
هم در صدف لب تو بهتر

جسم من تو که سار زنده شد
هم سر این چه خوش بنوشند
از کشته تو که بر جهد ز بهر دوزخ
با رشته سر تو کار دو روز
ای کاش بپیش سینه تو پرواز
با دوخت سینه ای صیاد بر است
راحم که درین صیادی خبر است
دزان ما صیاد سینه از تو بهتر
نقد دو زرین
آنگه بجز من و تو نیز رو باز
دوقتی که جز آگهی از آن هم
حال دل من گفتنش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم
زان سان که نخواهی الحانم
بری که در ... افتد
بتری که بر ... افتد
بادی که نداد از تو بوید
نامش بنیم ... رو بید

بادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی دو نکته در پیش
می گفت بحسب طاقت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
رویش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن از آن دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه
یوسف رو بی خسید چو ماه

از انجمن بهر فروشان
شد مصر فلک چو نیل جوشان

آن میل کشیده میل در میل
سیر رفت چو نیل جامه در نیل

چند آنکه زبان بدر کند مار
با مرغ زند در آب منقار

ناسوده چو مار بر دریده
نغنوده چو مرغ پر بریده

نونش ز جراحت دماغش
سوزنده چو دود چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی

رسیدن مجنون در سایه آن درخت که زاغ برو نشسته بود

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودی بزردی

خندید ز قرص آن گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان آسیب
می گشت میان آب و دیب

زان آب که بر روی آتش افشاند
گشتی چو صبا بجنگ می راند

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان

جز سایه نداشت هیچ جفتی
بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو آب کوثر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آن تشنه زگرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود ز ماندگی زمانی
در گوشه نشست و هیچ نانشست
زان نوش حشیش بیچو سبز دیبا
میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی دو چشم چون چراغی
چون چشم بتان سیاه دیده
بادام چو ... سر نهفته
مانع ز ... زند کاوش
چون خامه ... ز شب سیاه
از خامه ... زنگی
هم چون ... سیاه
منقوط شب ... از جان
پاره دل ... سیاه نامه
سفتای بدل سیاه جامه
از دوست ... سیاه جامه

نیرنگ جوانی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من غم زده‌ام سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام دامی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه و مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
روزی که بری به نزد یارم / گویی که ز دست روزگارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چند شوم درین خرابی
گفتی که مترس دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ به رمه زخم بر بود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او با سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او در سخن دراز کرده / پرنده ره حیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب بچه ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چو زاغند / با دیده زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
سر تخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان گرد
از پرده صبح سر برون کرد
در بهر نظر [illegible] شکفت باغی
شد همسر [illegible] چراغی
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

بردن زنی مجنون را رسن در گردن بدر خرگاه لیلی

چون مرده که جان رسید بدو باز
شد پیرزنی ز دور پیدا
با او شخصی به شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند
وان شخص به بند گشته خرسند
زن می‌شد و در شتاب کردن
می برد و را رسن به گردن
مجنون چو اسیر دید در بند
زن را بخدای داد سوگند

کین

کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه و این رفیق درویش / در بهر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدیم / کین بند و رسن به او کشیدیم
تا گردانم اسیر وارش / توزیع کنم ز هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان چه بر خاست / دو نیم کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته پایی / در پای زن اوفتاد جایی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین فتوح کم گیر
کاشفته و مستمند ماییم / آن نیست سزای بند ماییم
می گردانم به روسیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن آنچنین شکاری / شد شاد بدین چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست / وان بند و رسن همه بدو بست
بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را
می بست به بند و می رهاندش / وز حلقه بحلقه می دواندش
هر جا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
او داد ز غار چشم خوردن / زنجیر بپا و غل به گردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود برکشیدی

بر لیلی گفتی و سنگ خوردی
وز خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جهانش بر سر آورد
گرد در لیلیش بر آورد
چون بادیی از آن چمن بدو جست
بر خاک نخست چون سرو نشست
بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیم ابر نوبهاری
سر می زد بر زمین و میگفت
[illegible]

از نو شدهٔ غم شکوه بکرفت
چون کوه سر از نشیب برتافت
می رفت چو دود و جست از آنجا
بیهوش چنان ببرد و یرانی زد
بیخود شده و نعره می زد
با خود ز جهان غم خبری زد
خون از دیده روان چنین شد
نیستند و نمینه بجهم دران [illegible]
بسم مادر و همه درد

تو مید شدند از دو بیکسی
با کس چو منی نشد از پس
کفتند هزار کس از آن زمین
و اوراشته در خراب آباد
جز نام و نشان لیلی آباد
هر کس که بود جوان ستم کفت
با تن ز دیار کریخت یا خفت

۶۰ عروسی کردن با ابن سلام لیلی را

مکر بمصاف تیغ و تیرم
کر تا ختنی بمنطقه کردم
کردی که کنی نمود پایم
کر دست شکسته شد کار کیر
زان جرم که پیش از این نمودم
بپسند مرا چنین که زاری
کرچه تو محکم است خنجم
ای کز تو وفاست بی وفایی
من با تو چو نیستم خطا کار
باید که وفایی آید از تو
در زنده کنیم در ره و زاری
در کشته کنیم امید آن هست
کر تیغ روان کنی بدان سر
اسماعیلی نکو و بسنجیم
چون شمع دلم فروغ ناک است
شمع از سر اره سر کشیدن
در پای تو به که مرده باشم
چون نیست مرا بر تو راهی
سر زانوی در رو بر نهادم
کوی تو ز در و سر جدا باد
این کفت ز جای جست چون تیر

در پیش تو پس که چون اسیرم
از لطف خویش خجه کردم
امروز رسن بکردن آیم
اینک بشکنجه زیر زنجیر
بسیار جفا بیازمودم
کر مکشیم بکش چه داری
بر کش چو صلیب چار میخم
هست از تو خطا تا بی خطایی
خود را بخطا کنم کرفتار
با نیز خطایی آید از تو
هستی بسرم قفه و زاری
کار بیح بهانه بر سرم هست
قربان خودم کنی بدین در
ابراهیمی ام اکر بر نجم
کر باز بری سرم چه باک است
بر کرد و دو وقت سر بریدن
تا زنده و بی تو خون خوانشم
زین پس من و کوشه و آهی
بر کر بتو در و سر نیارم
در دان جنت سر ترا باد
دیوانه شد و برید زنجیر

غواص جواهر معانی
کان روز که نوفل از ظفر یافت
می کفت بخاطران دل افروز
آمد پدرش زبان کشاده
برکفت زراه تیز هوشی
کامروز چو حلقه نقش بستم
بستم سخنش به آب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش
او نیز بعجبه کشت خورسند
الرزق علی الله از چنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت
در پرده بنهفت آه میداشت
چون رفت پدر ز خانه بیرون
چندان ز ره دو دیده خون آخت
چون کم شده ز بهر تا زو
می ریخت ز دیده خون صافی
داد آب ز چشم زعفرانی
اهلی نه که قصه باز کوید
در سلسله بام و در کرفته
در هر طرفی نسیم کویش
در صحبت او ز نامداران

کرد از لب خود شکر فشانی
لیلی بو فاید ار خبر یافت
کالعیش که یار ماست پیروز
بر فرق غمام کج نهاده
اف نه زاین زبان فروشی
تا زاف از این دیده رستم
یکبار که کیش جواب دادم
کردار نکو عطا دهادش
وندان طمع ز وصل برکند
المنة لله از چنین یار
رنجید چنانکه بی نهایت
پرده ز پدر نکاه میداشت
شد نرکس او ز کریه کلکون
کز راه خود آن غبار بنشاند
کر دست کرید و کاه بازو
می کرد در آب حلقه بافی
در چون شه کشید خیزرانی
باری نه که چاره باز جوید
می نیست چو مار سر کرفته
میداشت جنس زلطف رویش
دل کرم شدند خواستاران

هر کس بولایت و مالی
می جست زحسن او وصالی
از نزد طلبان آن خزانه
دلاله هر هزار در میانه
اینان که کسی نمی دهد
وان سبز نکر دو تاخوش دهد
وا در آ پدر از بزرک داری
میداشت چو در در استواری
وان نیم تن از کمال زیبایی
از شمشیر نکاه داشت صد بار
می کفت زر و دلی به صد بار
بیخ از جکر و بغم انکار
چون شمع بخنده تیغ دیده
خنجر ز جنس در ربوده
چون کل که ز باد شمع در دست
زین چین و زردی ز انکاری
می برد و زر دی اب را خواری
دل بست بنا ز را خواری

چندانکه بکرد و کار در سر گرفت
افزون شد از آن فزون که بگرفت
آوازهٔ حسن آن عروس دلاور
بر کرد ز آن عروس بر داد
سر را به ... عروس و نوبت
چون روز دگر عروس در حجله
سرگشته ... غلام ...
بر رفت عروس ... عروسی
آخر ... عروس ...
آمد به عروس ...
آراست بدین کنج کوی و بازار
داماد و دو گروه را خوانند
در بستگه بساط بنشانند
آیین نسب و رسوم شادکامی
برساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی که شکست بار نبستند
طوفان درم بر آسمان رفت
در شیر لب سخن گمان رفت

از مشتریان برج آن ماه
چون ابن سلام ازان خرابات
آمد ز پی عروس خواهی
آورد خزینهای بسیار
وز نافهٔ مشک و لعل کانی
وز بهر فرشهای زیبا
وز تخت تازی و نگار
زان در که بیک جوش سنجید
آن زر زرگران چو ریگ ...
کرده بکمان مروتی جفت
روزی دو ز رنج سر بر آسود
جادو سخنی که گر دی از سم
جان زنده کنی که از نسیمی
با پیش کشی ز هر ظرایف
قاصد شد و آن چه اندر آن بود
وانکه به کلید خوش زبانی
کاین شیر هوا ز شیر بگیر
صاحب تیغ و بلند نام است
کز خون طلبی چو آب خیزد
هم زور بر سیاه و بیضا
قاصد چو بسی ازین سخن راند

صد زهره نشسته گرد خرگاه
بر روغن شده کرده زینت
با طاق و طرب پادشاهی
عنبر بسر شکر بجوزا
آراسته برگی ارغوانی
چندی شتران بزیر دیبا
چندانکه نداشت خلق باور
بی رنگ چنانکه ریگ در زر
برگشته ز خصم ریگ پی جفت
از جانب ریگ بوم بر رفت
قاصد طلبید و شغل فرمود
هنگام غریب سنگ رزم
شد مرده او دم مسیحی
آورده ز چین و روم و طایف
یک یک تحفه از دار ...
یک یک ز خزینه نهانی
روی عزت و پشت لشکر
اسباب بزرگیش تمام است
ور زر خواهی چو ریگ ریزد
هم بار زهی زد آورد بها
مسکین بر عروس در ...

بر جملهٔ آن بت دلاویز
وان تنگ دهان تنگ روزی
عطری ز نگار دان انگیخت
لعل آتش و خوی عرق آب میداد
چون نخته شد پیچ باریش
زو رنگ دهن شکسته شد جام
بر خار قدم نهی به ورزد
عضوی که مخالفت پذیرد
هر چ آن بپسندید گشت عاشقی
چون مار گزید کرد انگشت
جان را روی طبع سازگار است
لیلی که مفرح جهان بود
با بند غ آن چراغ شاهی
چون صبحدم آفتاب روشن
سیاره شب بر ارغوان شد
داماد و نثار ماه بر خاست
چون رفت عروس در عماری
اورنگ و سریر جهد بودا
روزی دو سه به طریق آزرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ
زان نخل ونم خور دخاری

گرد رند به تنگنا شکر ریز
چون تنگ شکر بعطر سوزی
والسکی چو گلاب تلخ میریخت
این غالیه از گلاب میداد
نا ساخته بود هیچ کارش
پالوده که پخته بود شد خام
و آتش که بپری بسوزد
فرمان ترا به چو نگیرد
هر روز قبیله گشت خاصی
واجب بود ش به آن گرفت
مردن بسبب خلاف کار است
در محنت تلفی هلاک جان بود
جستش بچراغ صبحگاهی
رو خیمه بزین کبود گلشن
بر دجله نیلگون روان شد
از مهر عروس محمل آراست
بر دوش حبیبی بزرگواری
حکم همه نیک و بد بدو داد
می کرد بر او تو موم را نرم
دستی به رطب کشید گستاخ
کز درد کفت روزگاری

بیلیش بطپانچه چنان زد
کافتاد چنانکه مرده بود
گفت ار دگر این عمل نمایی
از خویشتن و زمن برآیی
سوگند به آفریننده کارم
کاراسته صنع خود نگارم
گر زخم غضب من تو ریزد
گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند
...

بیدی که ز نسیم بار شستی
وز شبروی از بهار شستی
زان بوی که خوش [illegible] بوی عنبر
افغان [illegible] خوش [illegible] بودی
زان عنبر خوش [illegible]
می‌کرد [illegible] چون نالان
زان ناله [illegible] [illegible]
زان زار [illegible] کار از [illegible]
خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناکرده سبک شتر سواری
بگذشت برو چو تند باری
چون دید در آن اسیر بی‌بخت
بگرفت زمام ناقه‌اش سخت
غرید بتلخی از غم دیوی
برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی
مشغول بکار بت‌پرستی

خرسند شدن به یک نگاهی / به زانکه کند زمین گیاهی
باشم به امید کین دل‌افروز / سر بر خط من نهد یکی روز
وانگه ز سر گناهکاری / پوزش بنمود و کرد زاری
گر تو بغضب دل نهادم / گر زین گنهم حرام‌زادم
زان پس که جهان نگذاشت با او / بیش از نظری نداشت با او
وان بیت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه نوحه بر گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گاهی دو سه تاختی چو مستان / نالنده‌تر از هزاردستان
جستی خبری ز یار مهجور / وادی ز تری بکان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج تا نکیشش / از شوهر و از پدر ز خویشش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن‌سرای بغداد / از نشتر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ز ماه نو ندیده
آن همسر غراب بی‌نوایی / آن یوسف چاه بی‌روایی
آن زاهد خانقه کرامات / مغبچه ترانهٔ خرابات
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
گه گشته همه سیاه گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی

برگرد ز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان یار که غیبت است آیین
بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار بسی تو از چنین یار
آن دوست که دل ازو بریدی / بر دشمنیش کمان کشیدی
شد دشمن تو ز بیوفایی / خوبانه برید از آشنایی
چون خسرو من خود بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را پسندید / بجهید برو و سر بپیچید
باشد همه روز گوش بر گوش / با شوهر خویشتن هم‌آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد بیک سنگ / تو نیز ز زن کسل به یک سنگ
چون او ز درت بسالها یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / چون جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که دگر ترا نبیند
زن چون ز مرد هوش دارد / لیکن همه کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
گر گفت وفا بهیچ بر زن / در شیشه ز آب دود در زن
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی

زن نیست نشانهٔ گاه برنگ
در ظرف مرصع و درو سنگ
از دوستی آنکه جهان است
چون دوست شود هلاک جان است
گویی که برو بکن نوشته
گوید که مکن [illegible]
چون [illegible] خطری او [illegible]
چون [illegible] شوی ز غم [illegible]
این کار ز نان [illegible]
[illegible] زنان به درد از دست
مجنون ز سخن [illegible]
از سوز دلش [illegible]
از دود دلش [illegible] سر افتاد
زد بانگ چو مرغ [illegible]
چندان سر [illegible]
خونش ز تن [illegible] روان [illegible]
بیهوش فتاده [illegible]
از [illegible] بر خاک [illegible]

آن بو که از فسون برخواند / از گفتهٔ خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت ازان بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد به هزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بی ذرفت / عفوم بکن آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
ان پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو در نرفته دستش
جز یاد تو بر زبان ندارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
یک دم نبود کزان پریزاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و هشت / با مهر تو و بهمه خویشت
گر ای که هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد
مجنون که ازان دروغ گویی / دید آینه بدان دو رویی
اندک ترا آنچه بود غم خورد / کم بایه از آنچه بود کم کرد
بی بود چو سنگ زر شکسته / زان ضربه که خورد در شکسته
از جنس ع بر آب لعل می سفت / بر عهد شکسته بیت می گفت
سلطان و سری ندانست کاهش / وز وی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

شاطر این بد رس نو عهد / در جلوه چنین کشید این عهد
کان عهد شکن پری رسن جایش / زنگ قلم هنر از نقش
چون گشت به شوی پای بسته / بود از پی یار دل شکسته
غم خوارهٔ او غمی گرفت / سرگردن شوی او خبر یافت

گفته خود و رفت سوی خانش
مجنون ز تراز انکه بود نامش
افتاده چو سنگ بر ره من
پیش از نفسی درون خانه
ز سوی دیار آن پری زاد
با سنگ شد چو بید چون...
با او بزبان با دهی
کای یار من ز تو طاقتی دیار نیست
ای روز من از غمت تو لیلی
ز آرزوی من از دو دیده سیلی
ای چون دل و جان ودیده در خور
بی مکن بنده وصل تو ز کو هر
ای مونس جان من کجایی
گین خسته دل مراد وای
کو آن دو بد و بهم نشستن
عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن
سر بر خط دیگری نهادن

دعوی کردن به دوستداری / دادن بوفا امیدواری
وامروز به ترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
کیم دولت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
از تو نشگفت باشد ای حور / گر دیو و پری اگر بود دور
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو همه کسی دگر گزیده
در جور و جفا چو روزگاری / من سوختم و تو در کناری
تا کی داری غمم نه با غم / در عشق تو دوست چون چراغم
غمخوار توام ولیک تنها / غمخوار غم خویش با که گویم
ای عادت تو نه دل نوازی / ای پیشهٔ تو جگر گدازی
یک دم بوصال همدمی کن / ای مردم دیده مردمی کن
کس عهد کسی چنین گذارد / کو زان نفسی بیاد نارد
با یار نو ای جهان شدی شاد / گر یار کهن نیامدت یاد
گر یار دگر شدی هم آغوش / ما را ز بان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم / او رخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید بخورد زاغ
خرمای تو گرچه سار کارست / با هر که بجز منست خارست
با آه چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چون تو باغی
تو سرو روانی ای سمن بر / از سرو نخورد هیچکس بر
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
بر یاد تو زهر می کنم نوش / تو کرده مرا چنین فراموش

ان روز که دل بتو سپردم
هرگز بتوان گمان نبردم
کان تو شوم بعهد و سوگند
سوگند نگر چه راست کردی
پیوند نگر چه راست خود دیدی
کردی دل خود به دیگری گرم
وز دیدن من نیامدت شرم
تنها ز من و نوائیم در دور
...
دلبر تو نگاه کن بی نماند
... ز نا غم ... خود دیدم
... بر ... جان سپردم
تو بسی در او ... بستی
... گر ... از ... بستند
...
چون عهد ... بازجوید
... من تا ... گوید

زان روی که روی تو چو خورشید جمالیست
چون [illegible] شب عید ما را هلالیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکدم ز جهان لب تو برگیرم
از درد و وفای تو گزیرم
در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را ادیم ساز
تا عمر [illegible] باز

فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه مکن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست رنگ او باش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپید شد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم / در تو بچه روی باز خندم
کان وعده که بی دروغ و ریبست / عمرم بشد و بسر نزدی
توان کمنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجه نشوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
ان روی نه کاشنات خوانم / وان دل نه که بی وفات دانم
عاجز شدم از خوی عتابت / کاخر چه توان نهاد نامت
نوری تو و من چراغ ازانش / بد زان نبود که پیرمت جش
با این همه رنجها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
بیدار ترا که عمر کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
زان که چنان جمال باشد / خون همه کس حلال باشد
گر شاه رخ تو با جمالست / چون خال میان مشک خالست
مه گرچه ز شکر برخ تو ماهی / شه گر به رخ بود تو شاهی
گل در قصب و لاله در خز / شیرین و زرین چو شیر در زر
گر آتش بیند بدان نور / آبش چه بمن در آید از دور
باغ ار چه گل گلاب دارد / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهست / با ترمزی رخ تو کاهست

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید / زان دامن او امید ببرید
آهی بشکیبه رنج می‌کرد / عمری به امید خرج می‌کرد
ناسود ز چاره بازجستن / زنگی خستگی نشد بشستن
بسیار دوید و مال درباخت / اقبال ندید و نظر نینداخت
زان درد چو دید گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش ز جبل [illegible]
تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش بسته چون سنگ
ترسید که اجل بسر درآید / بیگانه کسی دگر درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت غبرا
می‌زد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کانک بفلان عقوبت آباد
جایی چه جای ازین مغاکی / مانند مغاک گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپید کان آتش
سرچشمه گرفت پیر مظلوم / یک روز دوید تا بدان بوم
دیدش به مغاک دیو هیوات / کان دیده ولش جای برغات
بی‌شخص روان و دیده جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره ز جهان و ز هستی / هشیاری راه بت پرستی

خوبی بچنین [illegible] بسته
موری بی زد و [illegible]
بر روی زمین [illegible]
در زیر زمین [illegible]
[illegible]
افتاده ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای سرکش کرد سیمان ز دور برزد
در زنده بید جگمون زد بزد
زینبان کلکون ز جهمه ابیض بینی
زنده بدن تنوری کار آهن سینی
زنده بشنی تو بروش زاب بهر
از روی بی دوسه راه مرغ بیا بر
روزی یاد در سه بدونه سیکالی
سر رفت وجوبش دهن خوش وقتی
در اینجوش ترسنه ای زبان
سیمی شیخ از بیم چرا این انداز
با یاد گیان ز دست وادین
که مشرف دیو خانه بودن
که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب
خود را بهم در دروغ مفریب
خوش باش بعشق گرچه بادست
بس عاشق کو بعشق شادست
گر عشق بود دروغ گر راست
کار عشق همه اندازه است

اکنون خود را کند فراموش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی
گفتا پدر توام بدین روز
مجنون چو شناختش که او کیست
از هر دو سرشک دیده بگشاد
کردند ز روی مهر یاری
چون چشم پدر بگریه پرداخت
دیدش چو برهنگان محشر
از عیبه بکشاد کسوتی نغز
در هیکل او کشید جامه
از بهر مشتکی که یابد بوش
کای جان پدر چه جای خوابست
زین سنگ گیاهش تیغ تیزست
در چشم چنین نشانه گاهی
تیری زده چرخ بی مدارا
روزی دو سه پی شمرده گیرست
در مرداری ز گرگ تا شیر
بهتر سگ کوی خویش بودن
چندانکه دوید بی دویدی
بگریخت شدن نه رای دارد
آن رو که کسی که جای آبست

یاد دگران کجا کند گوش
ای من ز بهی تو را چه راهی
جویای تو با دلی جگر سوز
در پای پی وفا دو بگریست
این بوسه بران وآن بخندید
برخورد به سنار نوحه زاری
سرتا قدمش نظر بینداخت
هم شخص برهنه مانده هم
پوشید ورا نه پای تا نغز
از غایب کفش و عمامه
پندی پدرانه ای نخورشس
کای نامه دو اسبه در شتابست
بگریز که مصلحت گریزست
سالیست نشسته گرد راهی
خون ریخته از تو انکار را
افتاده ز پای و مرده گیرست
گرده دد و دام را شکم سیر
از ذوق عمر پی آزمودن
جایی نرسیدی ور رسیدی
با هیچ کسی که پای دارد
در سیل که که چون خرابست

هر کز نغمیت خوشش بر آید
هر خوش نرهیکی از زحالیت
بس گندم کان ز خیره کردند
امروز که روز عمر بر جاست
فردا که اجل عنان بگیرد
شربت نه ز خاص خویشت اند
آن بوشه زن که رسته تا شب
امروز بخور عودی سوز
چشیده عیار مرگ بی تیغ
از تیغ مرگ جان کی تیغ و
هر سر که بوقت مرگ خوش است
وان لب که در آن سفر بخندد
آرام کمیت مردمی را
میدان تو بی کراست بنشین
سک وطن تو را وطن نیست
گر آدمی چو آدمی باش
غولی که سیج ره زنی کرد
تو آدمی این شر بهی
جفت تو منم حریف من باش
روزی بود که با تو هم غم
امشب که ز من عنان نتابی

تا خود نفسی که چه زاید
از گفته اعتماد خالیست
زان جو که زرند بر نخوردند
می باید کرد کار خود راست
عذر تو جهان کجا پذیرد
هم کرده تو به پیش آید
مردان در درگه شناسند
تا بوی خوشت باشد آن روز
تا مرگ رسد نباشدت رنج
که وحش ز مرگ خویشتن ترسد
سیلی زده قفای خویشست
از پخته خویش توشه بندد
با پای همت هر کسی را
شوریده سری بس است بنشین
تو آدمی این سخن غیبت
گر دیو چه تو در زمین باش
خود را بتکلف آدمی کرد
با غول چه الفتی چه بینی
تسکین دل ضعیف من باش
خالی شو از رکاب جانم
فردا که طلب کنی نیابی

گر بشنوی این سخن که رانیست
ای طالم زنده قفای آسمانیست
ز دانکه رسید کار من ساز
با گردش روزگار بیساز
دیوانه مشو که مرد هشیار
از بی خبران شو خبردار
پرهیز بکن ز خاطر تیز
عاقل ز تبع عشق پرهیز
ای چشم مرا نور و روشنایی
بیگانه شده چو آشنایی
ز تاب بجای بعسبر جواب
ز ما چه بجوی که جان بیاب
در راه چه روی ز دست بیچاره
خوشتر که ز کار من جواب
می خورد و گرنه تو در آن باش
من سیلی خورد ما ز تو در آن باش
غم خورد ز رنج ما سر دم
رفته در درافتاده بر دم
زینت بکشته ز انب زر دم

روزم بشب آمد ای سحرهان
جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب
تا جان پدر نرفته دریاب

زان پیش که من درآیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشند ازین سرایم
آخر خلفی بود بجایم

نپسند بهیچ دوست دشمن
من مرده تو خالی از نشیمن

بیگانه ز از میان درآید
اندوخته مرا رباید

بس مانده من بسم نباشد
تا چون تو کسی بسم نباشد

آواز رحیل دادم اینک
در کوچگه اوفتادم اینک

سر بر سر خاک من بمالی
نالی ز فراق زار نالی

گرچه نفت چو سود باشد
زان درد دوا چه سود باشد

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

چون پند پدر شنید فرزند
بیخواست که دل نهد بران پند

روزی دو بکاهلی شکیبد
مادر کشد و پدر فریبد

چون توبهٔ عشق می‌سکالید
عشق آمد و گوش توبه مالید

در عشق که پیل هم پیاده است
مردانه کسیست کاوفتاده است

شیر بچنین و شیر بیشه
این روز دو آن دو در همیشه

خیزی که ز رشت عشق خیزد
بر دست زنخ زخم ریزد

مجنون سیاه مغز پر جوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جان فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزست
بشنیدن من چه تیره روزست
فرمان تو گرچه دلنوازست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم همه زین جهان بیزار
[illegible]
گر هیچ نشنیده‌ام بیاد است
هر سر که بود در رفته بر باد
جز دیده خیشم نماند بر یاد
امروز مگو چه خورده‌ای دوش
کان هم سخنی بود فراموش
[illegible]
پرسی که چه می‌کنی ندانم
دانم بدری توش خلاف است
دانا که نیم که چیست غارت

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت
دل گرمی من وجود من سوخت

چون من بکمر جهت گیاهی
قانع شده ام ز سبزه راهی

پندارم کاسیای دوران
پرداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش گشته ام گم
وحشی شده ام میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزه شکم کشیدن
بد زانکه شوم شکم بریدن

ترسم چو ز من برآید این گرد
در جملهٔ دوستان رسد درد

به گاه بدر ز طفل پوشند
تا خون بجوشش ابنوشند

ما بی خبرا به ایستادیم
آن به که خبر ابکشتیابیم

گم گیر ز مزرعت گیاهی
گو در عدم اوفت خاک راهی

یک حرف مگیر از انچه خوانی
پندار که نطفه زاندی

گوری بکن و ببر و بند دست
انگار که مرد عاشقیست

زانکس نتوان صلاح درخواست
کز روی قلم صلاح برخاست

گفتی که رحیل پیش آمدست
این کم شده در رحیل خویش است

تا رحلت تو خزان من بود
آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو مرده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

بازگشتن پدر مجنون از پیش مجنون بخانه

چون دید پدر که درد مند است
در عالم عشق شهربند است

برداشت از او امید بهبود
کان رشته تب بر از رگ بود

گفت ای جگر و جگرخور من
هم عشق من و هم افسر من
نومیدی تو قیاس کردم
خون در دو ترا وداع کردم
بگرفته ام از تن دو دم خویش
نا رفته ازین جهان کم خویش
با عالم خود گریست خواهم
بی تو بجهان چه زیست خواهم
افتاده چه ... کار بگو بی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تنهانه

زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / می‌میرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیدن تو نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی زندگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم راه کردم / رفتم بجهانکه باز کردم
بدرود که خوشدلی ز یاران رفت / ما در شده‌ایم و کاروان رفت
چون زانسر این درود بگذشت / بدرودش کرد و باز بگذشت
آمد بسرای خویشتن رنجور / نزدیک بدان که جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی / می‌کرد بغصه زندگانی

وفات کردن پدر مجنون

گویند که چنین حکایت / در قصه چنین کند روایت
تا کرد اجل ز کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم قرار گیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین نشستگاه است / آسوده دلی بر او حرام است
وان مرد کزین حصار جان برد / نه مرد و درین نه این و زان مرد
دیوست جهان و زشت صورت / در بند هلاک تو ضرورت

در کار شکستن [illegible]
در پهلوی او نشست از آن [illegible]
با حسرت که درین جهان نه بینی
خواهی که [illegible] نه بینی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنهار که [illegible]
[illegible]

کاوش ملک و [illegible]
تا چند غم زمانه خوردن
نازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوشی و خرمی کام است
تو در غم عالمی غم اینست
در دنی که بود ز دست بالا
گوهر بود از میان کالا
آن ما نبود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک

خوش هر که کهن جهان نوردی / چون خار نباشدش که روزی
عمریست غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو جهان هیچ
بیلم چه صلاح خوب و زشتست / تنگ شکن چه ز اکشتست
چون خم چه مستان ز در جنگ / بستان ز برم چو آسیا سنگ
چون لبشناسی بیابیت داد / گر داد و ستد جهان شد آباد
گر داوری تراش باشی بتراش / که تبر تراش تیر باش
چون بار نخست باج بنود / بر ویرانی خراج بنود
فارغ منشین بهیچ جائی / می‌زن بدروغ دست و پائی
غافل مگذر بهیچ کویی / می‌کن بنفاق های و هویی
افسرده مگشت مرد بیکار / خرپشت ببرع بادی یار
زانان که چنین بها تو رانند / بنگر بجهت که تا که مانند
رفتند کیان و زین بهانه / ماندند جهان بزیر دستان
این قوم که پای آن کیانند / بر جای کیان نکو کیانند
هم پایه آن سران نکردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک‌ها فرا پیش
بد با تو مکن دهر که بد کرد / کان بد بفن قدیم جای خود کرد
نیکی مکن ای بچه در انداز / گر چه بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوایست / در گنبد عالمش صداییست
با کوه کسی که راز گوید / کوه انچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی / می‌کن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست / زین قصه کسی بسر نبردست

کس نیست که بخت امیدیش در
گر گردش دور بخت با جور
عمر آزاده و بخشش و غضبان
بر حق فلک نهاد بنیان
گر دور فلک جهان نشست از [illegible]
گر [illegible] فلک نهایت [illegible]
مستانه بسی درین نظرگاه
گاه افتاده چو تو بیست در راه
بنداشته [illegible] درازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خنجر خوز

در هیچ ده خراب آباد / باقی ننهاد ده اندر بنیاد

آگاهی یافتن مجنون از وفات پدر

گوینده قصه اینچنین گفت / چون قلم او جواهر سفت

روزی ز قضا بوقت شبگیر / می رفت شکاری بی نخجیر

بر نجد نشسته بود مجنون / چون سر تاج در مکنون

صیاد چو دید برگذر شیر / بگشاد زبان چو چشمه شیر

پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران

فارغ که ز خویش تو بسی هست / با جز لیلیت آن کسی هست

نه مادر و نه پدر بیادت / ای شرم کمی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر / گر نا خلفی بر آوری سر

گیرم ز پدر به زندگانی / دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد

آیی بزیارتش زمانی / واری ز ترحمش نشانی

در پوزش تربتش بپایی / عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای او کج آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی

چون سوخته تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید

برتربتش اوفتاد مدهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش / تر کرد به آب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی جست ز هم نشین نخجیر
چون غم خور خویش را نیافت
از غم خوردن عنان بتافت
چندان ز فرش سرشک خون ریخت
کاندام زمین بخون برآمیخت
می گفت که ای پدر کجایی
کافسر به پسر نمی نمایی
ای غم خور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیده / زان روی بخاک در کشیده

من بی پدری غریب بودم / تلخ است کنون که آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقیم تو بودی

بی بوی تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم

سرکوبی دور بر من خویش / من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد برآید از نفس دم / کاید ز نصیحت تو یادم

تو رای من بخوش خرامی / من توسن تیز بی لگامی

تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه در

من کرده درشتی تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی

لفظی همه از تو نگفتم / یکشب به کنار تو نخفتم

تو در غم جان من به صد درد / من کی و جهان که رفته ناورد

تو بستر من گرد رفته / من رفته به برگ خواب گفته

تو بر تن شاد من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده

تو کشته درخت و بر نخورده / من گفته دعا اثر نکرده

جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان برآرم از غم

بر جامه زدیم نیل ماتم / تا گور و کبود همه او تا بم

آه ای پدر آه از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم

از روشنای پدر نه بر جای / وای از خجلم نمی گنجای

آزار تو راه ما مگیراد / ما را بگناه ما مگیراد

ای نور ده ستاره من
خشنودی تست چاره من
از تشم نکردم خدایی ما خود
گر تو نشوی زمن خشنود
کیمی جگر [illegible] بتقدیر
[illegible] نگاه به من جگر زنی تیر
گر من جگر توام مرا بم
چون پست نگاه مکن کبابم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زین گونه دریغ و آه می‌کرد
روزی به شب سیاه می‌کرد

تا شب علم سیاه بنمود
ناشسته دهن زبان نیاسود

شب چون صدف از سیاه پشتی
با ماهی دم گرفته کشتی

ماهی تنش از صدف برانگیخت
تا جمله دُر از دهن فرو ریخت

مجنون ز دو دیده صدف رنگ
می‌ریخت نثار در بر سنگ

بر گور پدر نشست تا روز
می‌خواند قصیده‌های جانسوز

سرتاسر تربتش بگل کرد
خانه شده جفت رنگی زرد

رخساره بدان خضر می‌شست
تا صبح دریچ صبوح می‌بود

چون هاتف صبح دم برآورد
وز کوی شفق علم برآورد

اکسیر سپیده صبح کیمیا کرد
کرد از دم خویش خاک را زر

آن خاک روان زر روی کان
برداشته بگذرد رفت غمناک

می‌کرد همان نشست بازی
از تا بطرف سوکواری

میزد نفسی بشور بختی
میزیست بصد هزار سختی

می‌برد به نیم دلفروزی
روزی به شبی شبی به روزی

صفت حال مجنون در کوه و بیابان با زاغ و ددگان

صاحب خبر شکر نورد
زین قصه خبر چنین اثر

کان وحشی بادگوی بالین
زنگان سراچه سفالین

مجنون جنون چشیده ثابت
کارش بگرفته استقامت

از سوگ پدر چو باز پرداخت
آواره بکوه و دشت می‌تاخت

روزی ز طریق گاه انگشت
بر خاک دیار یار بگذشت

دیدار قلم وفا سرشته
لیلی مجنون بهم نبشته

Margin: باختن نرد و دو رخ نرد شیرین خورد و ماند در تیغ خوش ... سفت ... سر زهر ... سفت ... سر ما روی ... چون عاشق ... غرقه شد جهان ... گفت که بهوش و ... کین ... من ... تا بر سر ... این گفت و گذشت از ... چون ... بخواند چو عاشقان ... لب جست ... از ...

وحشی شده و رسن گسسته
از جمله بخوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان صحرا
با لوح نباتهای خضرا

نز خوی دد و نه خلق دام
با دام و دد وحش بیکی آرام

آورده بعهد دورباشی
در شیر و گوزن خواجه‌تاشی

هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگهی کشیده بر راه

ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه بانش
در سایه کرکس آشیانش

شاهی بغایتی رسیده
کز خوی ددان ز وی بریده

افتاده ز جنبش گراز و
برداشته شیر پنجه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیر شیر خورده

او میشد و جانور گرفته
و ایشان پس و پیش صف گرفته

از خوابگهش یکی که خفتی
روباه بدم زمین برفتی

آهو بغمری دویدی
پایش بکنار در کشیدی

بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرین او شیر
چون جان داران کشیده شمشیر

گرگ از جهت یتاق داری
رفته به یزک بجان سپاری

وز نوع پلنگ و وحش زاده
زین رش چو پلنگی اوفتاده

زین سان بکیان دشت پیمای
گردش ز دو سه صف کشیده از پای

او چون ملکان بجای بسته
در قلبگه و میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار

Margin: ان اگر رضای او بدید شد
حالتش ... گان دیده شد
ان را که بجوان دیده شد
کس ... آشتی دیده بر
با او ... آشنای ... دیدن
بی دستوری کسی ... پیش
در موکب ... رامان
بی ... چو با کلاشبانان
با وحش ... گشت همدست
سر ... بوحش ...
...

چندان بنواخت آن نکو بین
کان خونخواری بپرورد آن
زینت رسن زر نیاز بش
شستند سگان بطبع ناکش
روزی بطلب رفیق جوید
شد در پی در آن بیابان
شه بود بر سگان بلا وارد
با پیش سگان ز پیش بنمود
زان سگ سگ شد ز پیش بنمود
چون سگ به تر کش بود
بستند بدان سگان خونخوار
خود دور شد و ایستادند
وان شیر سگان آتشین جنگ
کردند نظر بروی آهنگ
چون بوی خوش خورشا خوش
دم لابه کنان نوازش
گردش همه دست بند بستند
بر سر او سر داستان نشستند

چشمش همه روز بوده بیدار | یک روز ز چشم دلستان یار
مردم به تعجب از حالش | در رفتن وحش و در کنارش
هر جا که هوس سیرش بود | تا دیو بره نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی | کردی به او فسار کاهی
آوردی از آن نواله خوردی | باقی به ددان حواله کردی
وان چه بنشین چرم شیران | بدل کن جمله دلیران
از بس که رهی و تمویهی | دادی به ددان برات روزی
هر روز که بدید سجده بردش | روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دو دین د د | بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد | از او ارزا ببنده سازد

حکایت ندیم پادشاه و سگان آدم خوار

در قصه شنیده‌ام که باری | بود است بهر و تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند | دیوانه وشش چو دیو دربند
هر یک بصلابت گرازی | بر روی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی به آزار | دادی بسگان آدمی خوار
هر کس که ز شاه بی امان بود | آوردن و خوردنش چنان بود
بود از ندمای شه جوانی | در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه از ناسنود | بیگانه شود از و یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید | در پیش سگانش از نماید
از بیم سگان برفت پیشی | با سگ بانان گرفت خویشی
هر روز بدی ز گوسفندی | در مطبخ آن سگان بگندی

بودند بر او چو دایه دلسوز | تا رفت برین یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود | شبگون سیاه شد ز رانده بود
شد شاه ز کار خود پشیمان | غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش | دادیم بسگان خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند | اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این خبر شد آگاه | آمد بر شاه و گفت کای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است | کایزد به کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور | تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته | دندان سگان بهم ببسته
زان گرگ سگان اژدهاروی | نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند | آن کم شده را مگر بیابند
بردند موکلان ز راهش | از سگ سگان بعهد رشاهش
شه ماند شگفت کار چه افزود | چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای بر خاست | صد عذر به آب دیده درخواست
گفتا که سبب چه بود بنمای | کین سگ نفسان تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند | دادم بسگان نواله چند
ایشان ز نواله که خوردند | با من ادب خود بهم کردند
سی سال غلامی تو کردم | این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار | این بین که نبد سگ اشناخوار
سگ را حق خدمت و ترانه | سگ دوست شده و لقوا شنانه
سگ صلح کند به استخوانی | تا کس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم از این حکایت آنست
کاحسان و دهش حصار جان است
مجنون که سگان و ددان خود داشت
گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاح دار بودند
... بودند
در ... و حصار بود جانی
کز ... ز بود خالی
... که از او بر د
... بود
... خود
... علامت
چون از تو هر روز علامت

بیان رسیدن ... بمجنون
و صفت نسب داستان

درخشنده شبی چو روز روشن   رو تازه رخ فلک چو گلشن
از زهره سلمای زر جمایل   زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی   بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب جسته بر راه   لاحول ورا ز دور خوانان
از نافهٔ شب هوا معنبر   از کوه مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق   بر زیور عطر کرده آفاق
گرده فلک از فلک سواری   رو بین ز قطب را عماری
فرقد به برگ جنیبه رانده   گشتی بجناح شب رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ   بنموده سپهر در یک رنگ
پروین ز خسر بر زر و ازرق   بر سنجق زرکشیده بیرق
مه گرد برند زر کشیده   پیرایه ز قصب تنیده
انجم صفتی ز زر گرفته   زینده کمی رسنه گرفته
گفتی ز کمان کرده شاه   یک تیر فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش   تیری که زند بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود   خوش خوی چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز   پوشیده بشب برهنه در روز
تیغ به کینه گرم تعجیل   با چشم عدوش راکند میل
برجیس ز بهر او نگین داشت   کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان ز پی علاقه آویز   تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود کمالش   آفاق مباد بی جلالش
در خدمت این خدیو نامی   تا اعظم شانکم ای نظامی

از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل
عکس مه ... هلال چیده
... رخ ... کشیده
از جیب فلک چو ماه ...
... بجلوه ...
...
... نشسته
... تصب ...
با مقعره نشسته دوش ...
خنجر ... بگل ز درایع
انداخته ناخن سبایی
نزح بنات ... گوهر ...
طرف از ظفر ... ازان
جبهه ز ... از ...
افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود و عود سوزان

عذرا رخ سنبله دران جوف   بی صرف نکرده دانه صرف
خوزان ز طرح شمشیر   تازی سگ خویش رانده چون شیر
آگنده عقرب چون گریبان   شش قصبه بکاشته بتیان
سینه ازان چو زبان مردان   نیک زده زبانه تا زبانان
اکلیل بقلب تاج داده   عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد النعایم   بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده   کافانه سر بری شنیده
زابح ز نظره رهان گرفته   سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ار نه رعای بلع بود   در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کهای آفتابی   خاموش لب از دهن برآبی
بنوشته دو بیت ... ز دو   کبری ست مقدم آن مؤخر
خاتون ز نثار نافه داری   با بطن الحوت در عماری
بر شده منزل کواکب   اجرام غریب گشته راکب
رسته به پایه هوایی   بطن الحمل از چار پایی
عیوق بدست زورمندی   بردی ز سهم افسران جبهی
زان کوکب و یک پایه گردان   در دیگ فلک نشانه اقران
شعری بلیاقت یمانی   بی شعبه بر آستین نشانی
عبوط بیک چراغ زده   مقبوضه دو چشم باغ کرده
شیاف بجمره رنگ شیر   انداخته بر قلاده شیر
چون زرده دان ستاره فرق   بر فرق ... جلوه ...
بنشسته سریر بر توابع   ثالث چه عجب بزیر رابع

نو قسمت ساکنان مسلسل
گرد آمده بود در کواعزل
نسرین ... بر کشاده
طایر شده ... ایستاده
قاری ... سواری
... نقش قاری
... بسهم ...
... تیز پیکان
تابان دم کرکس در سبوگاه
چون یوسف ... از بن چاه
... نور دران
...
...
...
...
...

ای شعلهٔ نشاط جوانان / صاحب رصد سرودخوانان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعهٔ تو چشیدن جام
ای مهر نگین تاج داری / خاتون سرای کامکاری
ای روشنی لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / یک بوی در امیدواری
زان یار که او دوای جان است / بویی برسان که وقت آن است
چون مشتری از افق برآمد / با او ز دری دگر درآمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد / ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی / در سکهٔ تو جهان گشایی
ای منشی نامهٔ عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست به تو قرار عالم / مایل به صلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دارا همه زورمندی از تو
در من به وفا نظاره‌ای کن / گر چاره هست چاره‌ای کن
او بار مرا ز من بگردان / آن کن که جهان کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نجات خیزان / هستند ز اوج خود گریزان
دانست که زان خیال بازی / کارش نرسد به چاره‌سازی
نالید بدانکه چاره‌سازست / زان جمله وجود بی‌نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم / در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سرجملهٔ جمله نام نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / واحسان تو بیش از آنکه خوانند

ای بندگشای هر چه مقصود
دارای وجود و داور جود
ای کار برآر بلندان
ای کارگشای مستمندان
بگشای رسن که کار دربند
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] سر [illegible]
ای [illegible]
بگشای گره [illegible]
ای گر ز بصر [illegible]
بی دیده شبی چو در تو دیده
ای آسمان که سنگ تو [illegible]
ای مهر که ذره‌ای نور بر سرش فلک
ای خاک من از نوازش گشته
بگذر من خسته آب گشته
بگذار که عاجز غریبم
از رحمت خویش بی نصیبم

ان کن

آن کن ز عنایت [illegible] آیی / کاید شب من به روشنایی
روزم به وفا خجسته گردد / بختم ز بهانه رسته گردد
چون گفت بسی از این سخن گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز خاک در اوج شد درختش
مرغی به پرید از آن شاخ / رفتی سوی او به طبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی / بی گردش دهر جوی جویی
زان خواب مزاج برگرفته / زان مرغ چو صبح پر گرفته
در عشق چو وصل تنگ یاب است / شادی بخیال آن بخواب است

رسیدن مژدهٔ لیلی بمجنون و صفت تازه رویی روز

روزی چه روز عالم افروز / روشن چو چشمی ز جهان روز
صبحش ز نجیب بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست / آن روز بدست راستی خاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گر چه دیر گشته
مجنون به شفقت آزموده / در کاشته جگر درود
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرهٔ دشت سوی آن سنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جهان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی چه شخص یار نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو که گفت است / ور کوه همه مردم شریف است

بر بوی که آن [illegible] دوست
تا جمله شد از [illegible] پیداست
آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان به دلنوازی
کای گنج معانی [illegible]
منزلگه تو بگو چه جایست
بیگانه‌ای تو [illegible]
اندیشهٔ وحشیان [illegible]
زانسیم از آن کسی که مار و دیدم
[illegible]
[illegible] کاری
زین [illegible] چنان [illegible] کاری
در [illegible] آن کار
[illegible] سودا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] زر بود
[illegible]
بار نشوی ز بیم جان آشفته
از چهره جهان بهاری کرد
از پسته شکر نثاری کرد
از گل نفس گلاب بیخت
[illegible]
از ابر گلی [illegible]
بخشود دلم بدان نیاز
گفتم چو کسی دگر بدار رخت
ما بیدل و زارت ازین گیست

گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدن تو نهم راه داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی به رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفت با تو
گر رخصت گفتن است گویم / ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع تو نشسته ناکام
دی بر گذر فلان گذرگاه / دیدم صنمی نشسته چون ماه
ماهی نه چو ماه کاه تابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون شکر گفت / بر لعل چو آتش آب می خفت
آهو چشمی که چشم آهوش / بیدار و به شیر خواب خرگوش
زلف سیهش به شکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامی / شد جام جهان نمای نامی
چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته به کنار چشمه آب
ابروی بطاق و بسم جفت / جفت آمده و بطاق بشکفت
چار و ششی بدان نمودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چه گویم آنچنان است / کز دیده برآمده از نفس است
اما قدری ز تو به بابی / پند رفت نشان ز نام تو یابی
شیرین صفتی که آن گرفته / جز عشق که رنگ آن گرفته
یکشته نصیب خیز را نیش / خیری شده رنگ ارغوانش

بگشاد

بگشاد شکر به زهر خنده / کای پرسشکرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سر ستاره / من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است / اما نه چو من زن است مرد است
در شیوه عشق هست چالاک / گر هیچ کسی نبایدش باک
چون من به شکنجه در نگاهه / انجا که دلش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس ننهم دلیر ازین غم
ترسم که رسیده زودی خامی / بیگانه شوم ز آشنامی
زهر است لب گرفته نوشم / دور از رخ کس سیاه پوشم
از بیم شرف غم غریبان / ور شوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی رسته هم / نه زهره که از پدر بگریزم
کز عشق دلم دهد که پرهیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین / گر کبک قوی است شاهین
زن گرچه بود مبارز افگن / آخر زن است هم بود زن
زن گرچه بجوید بخون گرست / زن باشد زن اگرچه گرد است
زین غم چو نمی توان رهیدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم پر از خون است / کان یار که عشق با من است
یا من ورقی که می شمارد / وایام چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راه است / سفرش به کدام خانقاه است
هم صحبتی که می گزیند / یارش که و با که می نشیند

[illegible]
چون من [illegible]
[illegible]

رسیدن نامهٔ لیلی به مجنون

این نامه ز من [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
روزی [illegible]

[illegible]
[illegible] که سلیمان [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] عقل [illegible] جان را
[illegible] هر دو این را

خواندم دو سه مست پیش افتاده
لرزید به جای و سر فرو برد
بعد از نفسی که سر برآورد
بگریست به های های فریاد
در بیکسی تو در چنین درد
چون کرد بسی دریغ و زاری
کای پاک دل حلال زاده
روزی که از این قرارگاهت
بر سر که من گذر کن از راه
یا نامهٔ از حساب کارم
ما رست رساد تا نهانی
ای در آن حصیره برکات
دیرور ان نشان که بنمود
دیدم که برش کبود جامه
بر نامه نهاده مهر انده
وان نامه چنانکه بود بنوشت
مجنون که منتهی نامه را دید
بر پای نهاد سر چو پرگار
افتاد و چنانکه او فتادست
آمد به هوش هوش باز
چون بازگشت و نامه را بند

زان سان که برآمد از کشش آه
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
آهی دگر از جگر برآورد
کرد از پدرت بنوحه دردا
میگفت و بدان دریغ بخورد
بیخود بهمدم استواری
بر داد که هستم او فتاده
تدبیر بود بعزم راهت
وز دور بمن مخوذ خرگاه
تدبیر کنم بتو سپارم
این نامه به یار من رسانی
من نیز بشدم براه خود راست
رفتم به در وثاق او زود
پوشیده به من سپرد نامه
نی کرم الکتاب حمپه
بوسیده و بسته بست او داد
هر نامه هر آنچه بود بر بیه
برگشت بگرد خویش صد بار
او رفته روست و نامه در دست
داد از دل خود شکیب را
بود اول نامه کرده پیوند

دیگو زنسی گرفت مده
کین نامه که هست چون پرندی
یعنی ز من حصار بسته
ای یار قدیم عهد چونی
ای خازن گنج آشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ
ای تشنهٔ خضر در سیاهی
ای از تو فتاده در جهان شور
ای زخم که ملامت من
ای دل به وفای من سپرده
چونی و چگونه و چه سازی
چون بخت غمی در فراقم از تو
وین جفت نهاده گر چه جفتست
من سوده ولی درم نسودست
گنج گهرم که سر بمهرست
شو گر چه شکوه نیز دارد
در سرشت این شوخیست
چون زرد خیار کنج گردد
برشی کند از ترنج خوبی
من میوه اهم گر از ترنجم
چون با تو بهم نمی توان رست

وانگاه حدیث خویش رانده
از غمزه و بادره مندی
نزدیک تو ای شهیق شکسته
ای مهدی جفت مهد چونی
عشق از تو گرفته روشنایی
ساکن شده چون عقیق در سنگ
پروانهٔ شمع صبحگاهی
کوری دو سه کرده سوزنی نم
هم قافلهٔ قیامت من
من سرزده پای تو نبرده
من با تو و تو با که عشق بازی
جفت تو ام ار چه طاقم از تو
سر با تو من شبی نخفت
الا کس کش نیاز بودست
چون غنچهٔ باغ در بهشت
سروی تو ام چه دیر دارد
ریحان شود و کیف ور دست
هم کالبد ترنج گردد
ماند به ترنج بوی
باشد چو توی هم آشیانم
زین سان که منم گیاه من چیست

این دل که رضای تو گیرد
هرگز بقضای [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
وان [illegible] زخم [illegible]
کس [illegible]
[illegible]
گردی [illegible]
[illegible] و [illegible] من

[illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]
دانی که [illegible]
[illegible] چون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]

این نامه

در دیده چو گل کشیده میلم / جامه زده چون بنفشه نیلی
با تو ز سر وفا [illegible] و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز نامه نبی که نامدار است / هر شرط که بایدان همه هست
گر زنگ غمش از تو هست زنگار / جانم ز رونق بگرمان دوز
از رنج دل هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کین خانه جواب رنگ آرد / از تیکی خود به سنگ آرد
میکن چو خزان درازی گوش / کوتاهی عمر بین خاموش
کم کن چو [illegible] بصر سفیدی / در ره کرزیست چرخ کن [illegible]
در دو لشه کی قرار میداد / صبری بستم بکار میداد
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر نبندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر خیب وره باد / زان گریه که دشمنی شود باد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش دراین مال که هستی
در خط منوای جهان بگردد / لیکن چرخ زمان زمان بگردد
وه دهقان منگر که دانه ریزد / بنگر که روانه دانه خیزد
آن گل که دارد این زمان خار / فردا رسد تر او به بار
وان غنچه که در جنگ نهفت / پیغام ده گلی شکفته است
از بی پدری مشو چو [illegible] / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان گوشکی گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست

[illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مجنون قلم [illegible] / [illegible] بنگاشت
[illegible] / [illegible]
چون نامه تمام کرد [illegible] / [illegible] قاصد [illegible]
[illegible] نامه [illegible] داد

لیلی چو بدید خط لیلی / بوسید و گشاده کرد از [illegible]

جواب نامه لیلی از جانب مجنون

بود اول این عجب رکار / نام ملکی که نیست یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اختر آتش / دارنده نقش و [illegible] آتش
پیدا کن دل با شناخی / روزگار او [illegible] پشیمانی
سیراب کن بهار خندان / فریاد رس نیازمندان
وانکه ز جگر کباب خویش / گفته سخن خرابی خویش
لیکن من که بیقرارم / نزدیک نوای قرار کارم
ای بی غمم تو خوانی کشی / وانگه بمن مجنون فروشی
بی زمین کلید در سنگ / نزدیک نوای کلید در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب که کرد روش آبی
من در قدم تو میشوم پست / تو در کمر که می‌زنی دست
من در دستان تو نهانی / تو بر زد و دل که می ستانی
من حاشیه تو بسته در دوش / رو حلقه که نهاده در گوش
من دور ز روی تو جانم / گر ماه بسنم و ندانم
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در رو می [illegible] در آبگینه
ای باغ نظیره بر سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج [illegible] بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان [illegible]
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک [illegible] پدیدی

ای [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

هستم بغلامی تو مشهور   خصم کیم ار کیم ز تو دور
سنگ از تو دهی سلاح گوهر کی   شیر از پس کی ز شیر بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی   زرسم که جهان کشد جفائی
من در ره بندگی کشم بار   تو پایه خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکنم زیر   چون بشکنم شوم بشمشیر
بالتهٔ خویشتن مزن سنگ   بالشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش   اندام درست را کنی ریش
آن کن که بر حق دلنوازی   آزاد از آن غلام سازی
آن به که درم خریده تو   سرمه بتر از دریده تو
هر خواجه که این کند نکو نیست   بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر نمام است   کم‌تر بود از ابی غلام است
در مغز مسیکی آتش تیز   وان آتش تیز را میامیز
در هر نفسی ز عصب غرلوست   همراه دمی شنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآمد   آن دیو دگر برابر آمد
من خار کشم تو بار کش باش   من با تو چشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی   روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد   در سفته هوا به پنبه گرد
ای دیگر کنف دگر خریده   جفتی بمراد خود گزیده
یک ده فعه هم از سلامم   زنجیر بخط نوشته نامم
با من سخن تو هیچ جفت است   نه هیچ تری که هیچ جفت است
یکی نه از چشم نداری   صد نقش در آن چشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی   هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن نداد دیم داد   گر جان ببری کی آرمت یاد
زخمی بزبان چه سی برشتی   من کو خشم و خنجر تو کشتی
نه هر که زبان دراز دارد   زخم از دل خویش باز دارد
سوسن ز پس زبان درازی   شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار   غم در رخ او بود بدیدار
آنچه از غم تو درین سمومست   نامی مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی   در عهده دیگری نشستی
با من ز زبان فریب سازی   با او بمراد عشق بازی
گر عاشقی آه چه وقت گو   با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست   این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه سینه‌ای هست   و اندوه ترا معامی هست
بر قرعه چار حد کوبست   فالی بزنم برای رویت
آسوده کسی که بر تو بنشیند   نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مران توانگری را   کو دارد چون تو دلبری را
باغ از چه ز فیلان نابست   آن جز تو اله عزابست
گوئی منم که لعل کلنگست   پروین چه عهد از شکنجه تنگست
وان ماه که گرد وشت دیده از نور   گرد و ز دهان ز زد یا دور
وان آب زلال زندگانی   سیه اشود از چنان نهانی
زنبور پریده و شهد مانده   خازن شده ماه و عهد مانده
گم گشت چه سبزینه در حصارش   افتاده سر سبزینه وارش

دهقان چو بیست رقعه از باغ | بلبل بستد نگین از زاغ
در باغچه گل قصب چین | گردن زده رنگی رطب چین
زاینه غبار رنگ برده | گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی من زر در گشاده | در بانوی تو در فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور | پروانه تو مباد بی نور
گر هست مرا غم و ملامت | باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو | دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است | لولوی تو در صدف‌نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت | در دامن از دهانت گنجت
دامی که زده دستاری خویش | ما شد دل دوستان بد اندیش
بر من ز تو صد هوس شنید | گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کور زکسی نیست | کور از مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از غم | تا آن مگس از شکر برانم
این آن شغب سگان چو افزود | بی دبه حساب سود میکرد
اندوه گل بجده میداشت | پاسبان در ناخرید میداشت
عشق تو نه کار باری ای یار | خالی نیم از شمار این کار
نالم ز غم تو چون ننالم | کاگاه نه که در چه حالم
شوریده و زارم از انچه دیدی | مجنون زارا که می شنیدی
خشتی که نه از جنس نو زد | در مذهب عشق هم نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم | بوسی که دهی بها ذکارم
وقتی که عبیر زلف سا هی | ما ماه ز خوی خود کشا ئی

بوسی بدهیم صبح بسیار
زان بوس کنم ...
از یاد رخت ...
خواهم ز طبی ... بسر آب
در باده بجام ان دل آرا
دارم طمعی نه از جهان خام
پیدا به جوش آن می ...
گر دل نتوانم ده زمان

... نشسته ... بود ... رو
... زیاده ...
... می
... ترا ... تو بی ... می
... ساختم ... بی
... پیران سر ... عی
سجاده ...
چون باشد ...
شوری که عشق ...
دور ... چگونه ...

شهدی که ز عقیق نوش باشد | او را بشکری چگونه باشد
گاهی ز لب تو می‌زنم نوش | گاه از ورت چو جان در آغوش
گر بر ز قسم تیغ زن سایم | گاهی شکر از لبت ربایم
این جمله که گفته‌ام فسانست | با تو سخنم مرا بهانست
ور زانکه من این جواب دورم | دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند | ور تو بنگاه ز تو خرسند
گر با تو همه ز نسبت خویشم | از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من استوارست | با صورت تو مرا چه کارست
خرسند مرا نه یک با تو | با عشق همه انسیک با تو
چون عشق تو روی بنماید | گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راه منباد | زخم تو جگر نواز منباد
بازخم سرای چه مرهمیست | چون تو بسی تیغ عشق نیست
گر من شدم از فراق تو دور | یک لحظه مباد عشق تو دور
گر لاشهٔ من برآید از پای | تازی فرس تو باد بر جای
ور بار من ار شود نهانی | اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت | انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری بدیدن مجنون و آوردن مادر مجنون

صراف سخن بنقد چون زر | در رشته چنین کشید گوهر
کز نقش کنان حال مجنون | پیری بسره بود خال مجنون
صاحب هنری جلال زاده | هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود | در چاشت گری چو سامری بود

آن بر همه ریش مرهم او
بودی همه سال در غم او
هر ماه ز خانه ...
بردی همه آلتی معاشش
یک روز نشسته ...
شد در طلب جهان ...
می‌تاخت بجنب دشت برداشت
دیوانه چو دیو بازی ...
تا یافت در ان ... کوهی

... نشسته ... سرو و بن
... خفته ...
... دو سر ...
وحشی ... نشسته ...
در وحشی ... بسلامی از دور
... ان ...
مجنون ... نشسته ...
... سر ...
سلیم عامر
... نشیمن
... ز ...

خال تو ولی ز روی تو نه دور / روی تو کف ای غنیب درخور
تو خود همه جیب خال گشتی / یعنی حبشی شال گشتی
مجنون هیچ شناخت پیش حالش / هم زانوی خود نشستن نشاندش
جستش خبری ز بهر شانی / آسوده بگفت بستن زبانی
چون نام سلیمش آنجا بچاوه / ای کور و کفن میان آن گور
آن جامه که داشت در بر / او در دو نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست پوشش / با من بجلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است / کین آتش تیز را آن بکوزه است
انکار در و نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم
زر بسکه سلیم باز کوشید / آن جامه که تیز بود پوشید
آورد سبک طعام درپیش / برپای کلیچه از عدد بیش
چندانکه در و نمود تا به / زان نیز نخورد یک تا
بود او ز نواله خوردن آزاد / ز روی سنده و بوجش مبدا
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
زاطعمه نتواند آدمی زیست / گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم بامنت / تو تسبیح سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
ازلی خورشی تنم فسر دست / سیری خوردنکیم مر دست
هر بار که بوی دلبر آرد / [illegible]
هم شب فتاده بر سنگ / روز هم شده تنگ و روز هم
ارزن سنگی چو غنچه تنگ / [illegible] زو رخت [illegible]

[illegible] ... رفت عذر مرکب ... / ... آمد که ازم خور نگان نیست ... [illegible]

واکنون که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه بیش است
واکنون چو تو قانع گیاهیت / در عالم خویش پادشاهیت

الحکایت فی التمثیل

روزی ملکی ز نامداران / می رفت برسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد / ماوا گه خود خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میکند درین راه
خورد او چه و خوابگاه او چیست / اندازه‌ش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ز رقت صلاح او خواست / با حاجب خویش سوی او راست
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بهمین چه ابد خرسند
باری ز چه میکنی بدین کار / قوتی ز چه میخوری بدین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از مطبخ آهوان درو ده
بنمود بدو که خوردم این است / سرتوشه ورع نوردم این است
حاجب ز غرور بار دنیایی / گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه را گزینی / از خوردن این گیاه رهی باز
زاهد گفت چو جای این نیست / این نعمت که کل انجمن است
گر تو همه ازین گیاه تنا پی / از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرود جست

در بادیه رضای زاهد افتاد / [illegible] ... مجنون ز ... [illegible] ... بر خاست ... [illegible]

روزی بی او که عمر دستم بیچ
بابسته خود و در آن جبین بابت
چندین بی جیب روی بکرد و نکار
بارش سر مهر در دیده مرا بس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان و وداع و غم مغیلان
ز سنگ دلی آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر
افروخته چون شعله های آذر
گفت ای قدم تو افسر من
رشح صدف تو گوهر من
بالیده ز دانه تو کشتم
خاک در تو در بهشتم
گر رای مرا بعقل عینیست
داننده که مرا درین گنه نیست

مانند غریو زار نالید / بر روی ز گریه دست مالید
چون دید سلیم کان پریش / وآورد سر بمادر خویش
یکبار نگذاشت کوه پرسش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
وان قد الف مثال مجنون / خم گشته ز بار عشق چون نون
اندام و تنش شکسته شد خورد / زاندیشه او بدست و پا مرد
گر گشت باب دیده رویش / گر برد برون ز نجه مویش
سر تا قدمش بمهر مالید / بر هر رگ وی بدرد نالید
می برد بمهر کنار دست / گاه آبله سود و گه ورم بست
گر بست سر بی ازعمارش / گرگند ز پای خسته خارش
گر کرد خودش نگاه فرماید / گر بوسه بپا و بر سرش داد
چون کرد ز روی مهر یاری / با او ز تلطف بچه زاری
گفت ای پسر این چه جای بازیست / بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل اینچنین ز دستی / وانگه تو کنی بخود پرستی
بگذشت پدر ز نکایت آلود / من نیز شکسته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش / برهم مزن آشیانه خویش
گر زانک وحوش با طیورند / تا شب همه زآشیانه دورند
چون شب بشبانه خود آید / هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی / تا سوی نهفته چند باشی
چون ناله کشی ز ناله زار / هر سو ز بنده غم گرفتار

کار من اگر چنین فتاد / این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود / کاین کار برفت و بودنی بود
افتاد رهی ز بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار
عشق این چنین بلا و زاری / وانی که نباشد اختیاری
من از پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
در دام سرگشته مرا دگر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بیرون / ترسم ز وبال خانه مردن
من غرق و به که دست گیرم / تا آنکه بخانه در نمیرم
با وحش بی این سر و کوی / تا با مرا انیس نشت رویی
در خانه من بسا ز رفته / باز آمدی که و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیرست / این زنده نه زنده خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد / من در دو زدم تو بازپس گرد
این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسه بپای مادر افتاد
زانجا که گذاشت پاس پایش / بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد روان گشت / مادر بگریست باز پس گشت
همچون پدرش جهان برید / او نیز ز آرزوی او مرد
همه روز جهانیان رباست / انصاف ده این چه بیوفاست
کینش که سر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست / چون برزگر این تخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز / چون گشته رسید بدرود باز
افروزد بهر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی

چون صبح دمد درود بدرود باد
تا نیست گرد از جهان که فزود
گردون که طلسم داغ بازیست
با ما بهمان چراغ بازیست
تا در کش فلک بود بایسی
هر جا که ز روی گربه بود کاسی
آنگه شود این گره گشاده
کز چار روش شوی پیاده
چون رشته جان شود از گره باز
[illegible]
[illegible]

آگاهی یافتن مجنون از وفات مادر

چون زن جهانداری چرخ گردان
میدان بسته بزم پهلوانان
[illegible]

صبح از سر شوق چون برانگیخت
قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون بجهان قصیده‌ای
بسرود دهان جهان سرایی

می‌راند جریده و بر جریده
بخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلیم دلزار
آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زدگانه بر خروشید

کان پیرزن از ما رسیده
دور از تو بهم نهاد دیده

رخت از بنه گاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش

می‌زد ز غم نه [illegible]
ز قدم دیده موج گوهر

نالید چنانکه در صفحه چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

خوناب جگر ز دیده جوشان
می‌بود ز بخت بد خروشان

می‌کرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد

در حسرت مژه آب چشم پوشش
چون لاله تار گشت روشن

بر تربت هر دو زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید

که روی در این و که در آن سود
دارو پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند
یک یک ز قبیله‌ها رسیدند

دیدند در آن نزار بی
افتاده که کاش هیچ غمخوار

خونابه بدیده خاک داده
در پای فتادگان فتاده

همه دیده و روی سست خیزی
میکرد پر از گلاب ریزی

چون هوش رسیده گشت یکبار
دادند بر او درود بسیار

سر از همه بار بردن شب چه [illegible]
تا با [illegible]
رخت خود از [illegible]
می زد [illegible]
[illegible]
نیارکس و نیار او کس
سجاده برون [illegible]
زیرا که نبید در جهان [illegible]
بی گرد چو [illegible]
عیسی که [illegible]
یکم بود [illegible]
چون عمر [illegible]
با عشق او چه برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست
واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد
مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را مکن از ضعیف رایی
سرچشمه نشکر تا کجایی

هر زرق که در مشام رضیت
اورا بر خویش هیچ ضیت

لیکن بر کن قاف بنگر
همچون الفیت هیچ در بر

بنگر تو که برگ با چه شاخی
در مرغزار بدین فراخی

سرتاسر خود ببین که چندی
بر سر فلک بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی
خود را ز محیط هیچ یابی

پنداشته‌ای ترا قبولیست
یا در جهت تو عرض طلبیست

این بین و در آن بنه هوست
در قالب این قوا نه پست

چون در گذری ز حد هستی
بر خود منه آن بری که هستی

بر خاک نشین و باده منوش
تنگی چو ترا بخاک می‌پوش

وادی دو سه منع رنگ خوره
وان هم همه برکات کرده

از شادی آن ترا نشسته چند
گویی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت
بی سوز بود همیشه سازت

انگاه رسی بسر بلندی
کایمن شوی از نیازمندی

آن ذوق نشد هنوزت از یاد
گر حاجت خلق باشی آزاد

تا تاج شکست تاکس نباشی
یاکره بخوان کسی نباشی

چون شمع حلاوت از تو خود
چون شمع تو نی ز گنج خود خور

تا با تو بسند نظامی
سلطان جهان کند غلامی

نشستن لیلی و مجنون در حضور پیغمبر

بسی لیکن بعث [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]
گشت از غم [illegible]
[illegible] از غم [illegible]
دل تنگ چو دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شوریده [illegible] روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible]

ز زور در بیمی زمان نشسته
زرفت سیاه مانع در بین کرد
روبه سر او بی‌گناه در بین چاه
سوختش سر که دوری جفا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون لطف نظر کنم بدان نور
حالی که بیاوری ز راه هوش
بنشان بنشان نشان نگاهش
ز روی لطف منزلی نامی آیم
پنهان بر خویش نظر کنم
چشم که چه آب دارد کز او
درون در فاچه سنگ دارد
باشد که ز گفته‌های خویشم
خواند و ره بهشت تا نشینم

روزی که نوای یک سر بود
لیلی بدر آمد از در کوی
بر سنگ گذری نشست دلتنگ
میخواست که در رهد چو مجنون
شد عصمت یار هم قرینش
تا پرده ندرد آن تنش را
میجست کسی که آید از راه
ناگاه پدید شد همان پیر
در راه ورش چو خضر پویان
پرسیدش لعبت حصاری
از وحشت نشین وحشت آمیز
پیرا زمه که کیفگاهی ماه
آواره شده چون نیادی
این قلزم ناشسته از موج
لیلی که بیابان بهر دو گام
از نیک و بد خوش خبر نیست
گردن به بهشت این سخن گوی
لیلی چو شنید آن چنین حال
در رفت آن غریب غمخوار
از طاق دو ابروی سخن جست
گفتا منم آن رفیق دلسوز

شب زنگی و چهره‌ای حبشی بود
مشغول بیاره و فارغ از سوی
روز از پی دشمنان او بستیزه
گزده قبیله در نهد گام
بگرفت نجات آستینش
انگشت بگرفت دامنش را
باشد ز حدیث یار آگاه
کز چاره گری بکرد تقصیر
هنجار نمای در راه چوپان
کز کار فلان خبر چه داری
بر یاد که می‌کشد زبان تیز
آن یوسف بی تو مانده در چاه
می کرد دور میان وادی
آن ماه چه ابا نمی‌راز
لیلی چو بیابان بهر بقای
جز بر سر لیلی نظر نیست
از خون دو دیده بر رخ جوی
شد سر و بنفش ناله چون نال
گشته صدفش غم گهر بار
بر نفس من عشق تنیق عیب
گر من شب و روز را و بدین روز

گردد کس من او فتاده
پیر آن در شنیقه که برب
رستی سبب خلل ندیده
شد کو بگو به سر چو باد
روزی دو سه چشم از آن بوم
تا که قبیش نهاده بر کف
هر اسبی و در زنم چنبه
مجنون که ز دور دید در پیر
زد بر در کمان جستی آواز
چون دید که شد به آن نشان
اول سر خویش بر زمین زد
گفت ای تو ملک عشق بر پای
از چشمه خود چو خضر ره
لیلی که جمیله جان است
می‌پرسد و می‌کند سلامت
در دست که روی تو ندیده است
گوشه که یکی رخت ببیند
تو نیز شوی بروی او شاد
خوانی غزلی و رقص انگیز
گلشن شف خوب خوش رنگ
بر اوج سپهر سر کشیده

از خواندن بیت او کشیده
زان در شنیفه خفت بر بت
بر روز پی آن سلسله دیده
گاهی بخراب و گه به آباد
احوال او ش گشت معلوم
در دامن کوه یافت غمگین
غارت شده چون خزانه را
چون طفل [illegible] و میلی شیر
نامه بکند سوی او باز
پیر آمد و شد سپاس ارش
انکه در عذر آفرین زد
تا باشد عشق ما سری جای
آفاق بود و چون سکندر
در دوستی تو با کجا است
خواهد به از آرزوی قامت
زلف ظریفو نکته شنیدت
با تو و ره بر بهم نشیند
از بند فراق کی آزاد
با زار که گذشته در کجی تیز
در هم شده هم چه [illegible]
ز پرش همه سبز در شبنم

بیعت دگر به عهادت الفات
القامت گلبه که کارت
دانم سنبلی که دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای دیدن روی او چه نسبی
چون نار شد چون ز [illegible]
گفتا که من ای [illegible]
[illegible]
[illegible] از بوی [illegible]
چون [illegible] گرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مجنون در منظر لیلی

ایا تو کجا و ما کجاییم
تو زان کیی که ما کراییم
ما بیم نوا بی نوا ایم
بسم الله [illegible]
[illegible]
چون ماه به بزم [illegible]
[illegible]
[illegible]

خوکاه نشین بت پری روی
زان سوز بیار خود بده کام
فرمود به پیر کای جوانمرد
زین گونه که شمع می‌فروزم
شوریده مرا اگرچه جفت است
گر زانکه بشوی دل نهادم
زین پیش قدم زدن هلاک است
زان حرف که عیب ناک باشد
تا چونکه بداوری نشینم
او دید که عاشقی تمام است
در خواه گران بار چون قند
او خوانده بیت و من کنم گوش
پیر از بر آن بهار نوبر
دیدش به زمین چو او فتاده
بادی زد و ریخ بر [illegible]
چون هوش [illegible] او
گفت ای چه بهار بود کویی
این بوی نه بوی نوبهار است
بوییت عظیم نغز و دلجوی
پیر از سر عاشق آزمایی
خواهی که نخواندم بیارت آید

همچون پریان پدید ازان سوی
آرام گرفت و رفت از آرام
زین پیش مرا نماند یاوره
گر بیشتر که روم بسوزم
سر باسر من شبی نگفت است
آخر نه جهان حرام زادم
در مذهب عشق عیب ناکست
آن به که جز به پاک باشد
از کرده خجالتی نبینم
زین بیش نظر بر او حرام است
تشریف ده به پیشگی چند
روزی دو باده من کنم نوش
آمد بر آن بهار دیگر
آرام رمید و هوش [illegible]
وای ز سنگ بر روی [illegible]
با پیر نشست و خوش آمد
کاورد بجا عبیر بویی
بوی سر زلف آن نگار است
باور دل من فدای این بوی
گفتا که خطاست این جدایی
در آسته در کنار آید

از بندگی زمانه آزاد
تشنه جگر از غم تو آیم
گمراه سخن نمی‌نمایی
بی ماسره دیده حقه بازیم
جز در غم تو قدم نداریم
در عالم اگرچه سست خیزیم
ای یار نگر [illegible] در همه کار
عیار که افسرد گلو را
آنکس که ز خون خود نترسد
گرگ از رمه کی هراس دارد
تا آمد رفتن این چه تابست
شب خوش کنم که نیست آکش
با جان منت قدم نثار زد
تا جان ز در خانه بیرون
جانی بهزار بار نامه
جانی به ازین بها [illegible]
هر جان که نه از لب تو آید
وان جان که به لب تو اش خراست
بسیار کسان ترا غلامند
تا هست ز هستی تو یادم
وانگاه شبی که نامت [illegible]

غم خورده و ما و با غم شاخ
شب گور و ندیم آفتابیم
در ده نه ولاف کدخدایی
بی پای رکاب خویش تازیم
غمخوار تو ایم و غم نداریم
در کوچگه رحیل تیزیم
عیار سره و عاشق تو عیار
خود را که شد آنکه عدو را
از کشتن نیک و بد نترسد
با خود نه و با کس [illegible]
ناکشته در دو دل این چه ساز است
ای تو شب ما و انکه خوش
یعنی که در جان بهم نثار زد
تا بی تو ازین بهانه بیرون
معزول کنش نگار نامه
تا بیش ازین نگار در نه
آید بلب و همه انشاید
گنجینه عمر جاودان است
تا آنچه من مطیع و رشید
آسوده و تن درست و شادم
باشم بدلی که دشمنت باد

زین پس من و تو من و تو زین پس
یکجان بمیان ما دو کس
ان دل دل تو [illegible]
یعنی دل من ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

کاه از غم تقبت عشق ز کوشت
که بار غمت بدین ره کوشیم
که گرد دل کلفت بنفشه کارم
کامت ز بنفشه گل برآرم
که در بر خود کنم
که نامه غم نشست
یارب چه بود که با چنین
دلدار شود چه خوش بیو دجای

سر زلف غمم ترا نشاید
جانیست جز این در میان جیست
گرچه ز تو بندها بپای دارد
هستم من بی پناه و پیوند
بادی که ز کوی تو بر آید
آن باهم از آن عجب نماید
تو سنگی و پاسبانت سنگی
سکبانی تو هستی کی نشینم
یعنی و دکان سه ابدنبانی
من مفلسم و تو مال داری
تو باز رو با درم چه سال
تا خال لبم وش تو دیدم
ابر از پی نوبهار بگریست
هندوی سیاه پاسبانت
چرخ از پی جمال کرد
بلبل ز هوای گل بگریست
مرد از پی لعل بی کندگان
یارب چو خوش اتفاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن
من با تو نشسته گوش در گوش
در بر کشمت چو رود در چنگ

زر علم ترا نشاید
وان نیز نه با غمت بالست
از او ترسی رشته و آزاد
در بند کیست چو گل کمر بند
جان بخشد و رنگ دل رباید
گازرده میان مو میانی
من کز سر سگان آن کوی
در جنب سگان همی نشینم
هستند سگان نیز چنگال
من خالیم و تو خال داری
خالت درم و زرست خلخال
خلخال ترا درم خریدم
مجنون ز پی تو زار بگریست
مجنون پی تو همچنانست
مجنون رخ تو فال کرده
مجنون ز فراق تو بدرد
مجنون ز پی تو دیده جان
گر با منت آشتی تو باشد
تنها من و تو میان گلشن
با من تو نشسته نوش در نوش
همچون لب کنت چو لعل در سنگ

خوش منزلم اینچنین سرای
شوریده سرم مدار چندین
زانجا که تو یی سر انخوانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار
گر بر خیزی و گر نشینی
بینی و سر بی زبان خاموش
آوارگی از پی چه رفت
گر دست کشی دست خطیری
گر رو ستمی کیست نباشد
ای آنچه کنی که هم جانت
اینجا بدر ای خسته و شاد
یار اکنون شو که غم یارت
چشمه منم چو افتابم
از تشنگی چالت ای جان
یک چند هی دلم در بنگار
غم خوردن بی تو می توانم
گردی که از آن مثل فراموش
می ره که من چه ام روزی
در بزم تو می خسته حالت
با دیگری من دماغ بر دست
دریا کشم از کف تو ساقی

گر نکمله از میانه رودی
زین روز برم مدار چندین
اینجا چه خوشت گر بدانی
کس نیز بکرد کار تو کار
خود را ستغنی نه بینی
گر ده به وبنک را فراموش
در سایه خلوتی شکرفت
آخر نبود ترا پای گیری
هم دشمنی بت بنابست
نا اهلی غیر در میان است
گینت حصار انس آید
کاریست بوقت وقت کارست
مغرب زر در چون حرامم
چو چوش ام چو حالت ای جان
خوناب دلم رهی نخورد
می خوردن با تو تشنه دانم
چندانکه دوید خفت خرگوش
خوناب خورم کدام روزی
یعنی بهشت بی جمالت
زنی که ز بوی بیشم مست
تمکن ارم نیم جرعه باقی

[illegible]

در هر قدمی کشم صبوحی
در هر لگدی خورم فتوحی

یارب تو مرا چنین سگی سوز
روزی کن از آن تب جهانسوز

این گفت و گرفت راه صحرا
خون از دل و در دماغ صفرا

وان شهر و رفیق در چمنگاه
شد روی گرفته سوی چرگاه

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جمله عاشقان بغداد

عاشق پسری بد آشنا روی
یک موی گسسته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده
هم سیلی عاشقان چشیده

در آتش عشق درد پیمای
اندوه نشین درد فرسای

کنیتش سلام نام کرده
واقبال بر او سلام کرده

در عالم عشق چست و چالاک
در خواندن شعرها هوسناک

چون زمزمه شعرهای زیباش
شد قصه قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش
خواندند نشیب در مغاکش

هر غمزه که شعر او بخواند
از مایه که داشت سوی او راند

چون شهره بشهر تا به بغداد
آوازه عشق او در افتاد

از نظم حلال او ظریفان
گردند سماع با حریفان

افتاد سلام را از آن چاک
آید بسلام آن هوسناک

بربست بنه به ناقه چست
بگذاشت زمام ناقه در است

در جستن آن غریب دلتنگ
در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای
افتاده برهنه فرق تا پای

پیرامنش از وحوش جوقی
حلقه شده بر مثال طوقی

وآورده زره ز شوق واری
از ضعف حجاب بر عماری
چون دید سرش کرامتش از دور
از دیدن روی آن جوان منظور
از مرکب بدان سماع پایی
زو یافت بقدر حسب جایی
بر شیخ نمند در حسب جایی
هر شیخ نه بسلام ارزهای
چون یافت جواب از زبانی
دادنش بسی ز نرم شیرین
مجنون ز خوش سخنهای
بنمود نوازشی تمامش
کردش بجواب خود گرامی
پرسیدش کی که خوابی
گفت ای عرب نشسته دادی
آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از تو شوم بدیدنت شاد
در شهر خود ار چه بلبل بودم
وابسته حلقه بندی بودم

غربت ز برای تو گزیدم
ابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان فروزی

این یک دو سه روز اگر توانم
جز با تو برانم و برانم

زین پس من و خاک آستانت
گردن نکشم ز حکم و فرمانت

ره می نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس گذارم

هر شعر که از کلک تو بنیاد
گیرم نفسش ز سینه بر یاد

هم غم ز رشید خود سماعم
بنمای یکی ازین سماعم

بند شدن چو من جوانی
دانم که ندارد زیانی

من نیز به سنگ عشق سودم
عاشق شدم و خاری ربودم

مجنون چو نگاه کرد بر رخ او
زان خنده و داد پاسخ او

کای خواجه خوب بازگردد
ره پر خطر است باز پس گرد

زنهار منی اگرچه مردی
گر بنده غم من نخوردی

من جز سر دام ... ندارم
نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که بدین سرنگ چند
از کشته خویشتن برآرم بند

تو آمدی که تا درین دام
بینی و کرم زنی برانداختم

ما را که ز خوی خود ملالت
با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من تو را چه خیزد
دیوار من از صحبتم گریزد

هر روز به منزلی گرایم
هر شب بخرابه ای خرابم

من وحشیم و تو انسی ای پی
آن نوع طلب که جنس اوی

چون آمدی ار چه حصول کردی
راه چون منی ملول کردی

گر آب شوی به جان نوازی
با آتش من نمی‌نسازی

من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم
گر هست تو را به بی نوایی
بگذر ز من و ره آشنایی
با من تو بگو که اندرین دست
من خود که ستم و خویشتن دست
من بنده قبای خود گشادست
تو باد که گر کم ... بست
با ملت خطا ستم نشستی
من یک شکستی و شب پستی
من نیز ز بهر ... خرابی
بگذار بهر سر که پایی
سر زین دو سر بدیدی
سر در بر ... و سر بی
از بهر ... غم
چون با تو سخن بهمی دمیدی
زنده دو سخن ... ز نسیم
رسیمه خوش از لطف ...
از رنج خوردن ...

در گوش سلام آرزومند ‌‌ ‌ بپذیرفت نشد حدیث آن پند
گفتا بخدا اگر بکوشی ‌ ‌ گر تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی ‌ ‌ در قبلهٔ تو کنم نمازی
گر سهو شود به سجده راهم ‌ ‌ در سجدهٔ سهو عذر خواهم
مجنون بگذشت ازین چه جهد ‌ ‌ تا عهد به سر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفرهٔ خویش ‌ ‌ حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من ‌ ‌ نانی بشکن به مهر با من
ناخوردنت ار چه دلپذیرست ‌ ‌ زین یک دو نواله ناگزیرست
مرد ار چه بطبع مرد باشد ‌ ‌ نیروی تنش به خورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم ‌ ‌ کان را که غذا خورند خوردم
نیروی کسی به نان و حلواست ‌ ‌ کو را به وجود خویشتن راست
چون من ز نهاد خویش پاکم ‌ ‌ کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز ‌ ‌ نه خسبد و نه خورد شب و روز
نه روی برد به هیچ کویی ‌ ‌ نه زهره کند به هیچ رویی
میداد دلش ز دلنوازی ‌ ‌ تا کی تو درین بلا بسازی
دانم دل تو جز این نخواند ‌ ‌ کس را فلکی چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست ‌ ‌ هر دم ورقیش نو نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد ‌ ‌ صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی ‌ ‌ تا بستهٔ زیبه نباشی
برگردی اگر چه دردمندی ‌ ‌ چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم ‌ ‌ دل خسته و پای بسته بودم

هستم نفسی غبار پیچ پیچ
در رهگذر چنان غمی راه روی
از جانب مهتری تو نیز کاستی
وز بند نعم رهیده فرسوده
زین بند رها شدی ز بیداری
از سر می او شده ز هوای ارزمود
چون دید سر از ... شود سرد
زین گونه ... صحبت آن گو
مجنون صفت ...
از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه کنی که ... کو هستم
باشد نفسی ... هوا پرستم
شاهنشه ... غمم از جهان
بار ده ... از نفس فرج و خجالت
از شهوت عضوهای خلق
معصوم شده بفضل باری
زالایش نفس ... رسته
بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصهٔ وجودم ‌ ‌ عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه ‌ ‌ من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمارست ‌ ‌ من نیستم آنچه هست یارست
گم گردد عشق من درین غم ‌ ‌ گر انجم و آسمان شود گم
عشق از دل من توان ستردن ‌ ‌ گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه ‌ ‌ میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر ‌ ‌ از طعن جهان خویش بگذر
چندان بسلامتست بازار ‌ ‌ کالوده نشد زبان به آزار
در طیره گری چو دل برآرم ‌ ‌ برخیزد از میانه آزرم
زین گونه گذارشی عجب کرد ‌ ‌ زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف آن حریف بشناخت ‌ ‌ حرفی به خطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس ‌ ‌ تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست ‌ ‌ گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد ‌ ‌ ور سخت بود خجالت آرد
هر نقل که خواهشی نمودن ‌ ‌ منزلت تحفش آزمودن
اول سنت و انگهی جاه ‌ ‌ لی پای کب بسر شود راه
مجنون و سلام روزکی چند ‌ ‌ بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه می‌رفت ‌ ‌ چون زر غریبی روانه
هر بیت که گفتی آن جهانگرد ‌ ‌ بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ضعیف حالی ‌ ‌ بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن درد ‌ ‌ نه خواب گذر بود و نه خورد

چون نفسی تهی شد از نواله
مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی دو دستش
بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفت ره بی قصد برباد

صفت بزرگواری مجنون

تا فتن برین که بود جای
...
زین خانه ... سخن ...
دل ... از عشق ...
بیگانه ز ... بود و در ...
... بود ... در ...
در ... رسید ...
دانش ... ز ... آسمانی
... سر ... ز
... ز ... جو ... هم

... و دران دور
[illegible] بود [illegible] و دران [illegible]
[illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
ازو [illegible] رسیدن [illegible]
[illegible] خاص داده
دیوانه [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]
[illegible] ز عشق خورده
سردار سر کار عشق کرده
نامش ز بنشان دین موصوف
[illegible]
در حلقه لیلی آشیانش
عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند
او نیز [illegible] آرزومند
[illegible] از هم [illegible]
افتاده نشان مهربانی

رانده همه کس که از تنگ | دیوانه ز [illegible] جهان در
ترتیب جهان نکنده چون دست | پی تربیتی گرفته در دست
آگاه شده ز سبب بیم مرگ | میکرد بسیج مرگ را برگ
گر زیستنش چو بود دشوار | آسانی مرگ جست از آن کار
هر شخص که خو نکرد با سیر | دشوار به در رود از این دیر
از بنگاه کسی که سخت گیرد | در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که ز قید و علی جست | میکرد به رفق بند را سست
تا چون به نشاط جان شود سیر | گوید که بیا که گویدش گیر
در کشتی او رهم جان بود | رخت افگنش ز بیم آن بود
بیدید بوالعاسی پر زهر | کو بهره خورد و خورد از آن بهر
میکرد ز طمع دست کوتاه | معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند از رزوش راهی | دارد ز جهان زنیت گاهی
بی کام شود و بود کامش | میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام بخت از آن پری زاد | تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از او ستاده دانا | از حالت عاشقی توانا
کو را بمراد خویش تن بود | مهلت دادن چه کار که بود
کامی که بر آیدش در حال | ناکام چه گذرانشتی سال
[illegible] حالی | گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنی چنین سست | سی سال نشاط خویشتن جست
بیرون همه از دو کون یک کام | گر یابم از آن چنین یکی جام

قصه زید و زینب و وفاداری او در حق مجنون

آن لعبت خوبروی زیبا | زان رشته بود ناشکیبا
وان شیفته تیز از پریروی | آویخته داشت جان یکسوی
کاز دختر عم روی بود و بد نام | پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد | سیماب سرین و خیزران قد
جاش بسته به دلبری طاق | آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شیفته ز یب سازی | خوبان همه از رهش طرازی
سر کج کن هزار نوا | صف شکن هزار سودا
از مو نخفته تر بهانی | وز موی کشیده تر میانی
ساده ز قفی چو سیب سیمی | سرسبزتر از سنای [illegible]
چون شهد بوسه تیز بازار | شکر شکن و طبرزد ازار
در لب شکری طبرزد انگیز | در بوسه طبرزدی شکرریز
آبی نزد و لیک آب خانی | آبی که به دست زندگانی
سروی بچنانکه سروی بر | سروی بر او گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش | هم قافله عبیر مویش
شب با خم زلف او ندیمی | صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او دلارام | او زینب و زان زینبش نام
زید از غم آن بت نیاری | مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا | کان لعل چه اکند ز خارا
زان نیست داشت عیب خویشی | کز مال جهان نداشت بیشی
بروی عم او که مهتری داشت | آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست عم نبید | دختر طلبید هم نمی داد

عاجز شد از آن و ماند در کار
هم گوشه گرفت او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان
می گشت به شکل ناتوانان
می گفت سرودهای دلسوز
زان روز مباد کس چنین روز
عم دختر خویش را بدین پیر
میداشت نگاه از او بتدبیر
او را بگذاشت و دیگری جست
در زینب [illegible] توانگری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مجنون صفت [illegible]
[illegible]

از پی نهری و پی وفائی | یاران همه کرده زو جدائی
او مانده و بیکسان پاکیش | وان نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که در جگر داشت | لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را | بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از وشان از کار | او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر کرد | کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام | آن برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش | با رقص شدی به پیش بازش
در عشق چو لیف کار شوخ بود | پیغام گذار یار شوخ بود
از بردن آن پیام چون نوش | بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که دو دانش دیده بود | زو خوی دوری بریده بودند
هر بیت گران رمیده راز | منظوم شدی بهم دراز
در نسخه گرفتی آن رقم را | او در دی و داد آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود | نامه بر نامه آور او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون | می‌شد غزلی چو در مکنون
زید از سر سوزش چه بد گفت | کان در که تواند این چنین سفت
دیوانگی از چه پیشه کرده | بر گرد عاقلان پذیرد
داری سخنی چنین بلندی | وانکه تو بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی | از زید زیاده تر نباشی
عمری که بسی گریستم من | غمخوار تر از تو زیستم من
هم اهل کار صبر کردم | هم شربت و هم طعام خوردم

[illegible]
تا چند سخن زیاده کاری
افسانه غم زیاده دامن
دیوانه چرا همی مرا نام
دیوانه کیست گوشت خودکام
من دیو نیم که دیو بندم
چون حور و فرشته نیکو کردم
خوبی خوش من ز خوی دیو است
وین از کرم جهان خدیو است

از خوی خوش تو کاین دو دوام | گیرند به لطف با من آرام
خاتم ز لطافت آفرید است | گردید ز من و بال دیده است
گر فات مرغ اصل گرفات | هست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه به وراست راست ناید | بر بط کج و نغمه راست ناید
تا کج نبود کان غاریست | از تیر مجوی راست بازی
زین نغمه که چون سپند سوزم | بر خود کج از آن گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم | زین روی ز چشم خود هراسم
انگشت کی به چشم بد در آید | آن به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود بدین بخت | گوید حصار خود کند سخت
من خود بهنه ز چاره جست | بندی که مراست کی توان رست
زین تو دور رخت چارپی | بی برم رخت چار میخی
زین ره که نجات نامه دارم | نه جامگی و نه جامه دارم
کشتی کشته شد میانش | کو نیز مباد بادبانش
زان بیش که کشتیم شود غرق | آلت بکنم ز پای تا فرق
در بند و ضنوی آن [illegible] | مسکین کش و [illegible]
جان کندن تن ز چاره [illegible] | در رقص حیل هست دشوار
جان خواه تو بس بکرف بار است | جان دادن تو تنگ کار است
شرط است [illegible] ایستادن | زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام | برجستن از آنی زنم گام
در چشمه [illegible] این پشت | زانده شده [illegible]
گوشم که از این عراق بر خار | [illegible]

یک لحظه ز آن نسیم که وزید
[illegible]
کان لحظه دگر [illegible] در
در چاه تن تو جای کیست
از سلسله ابت [illegible]
افتاده غم و دین [illegible]
ان سلسله زلف دلبرانست
[illegible]

عاقل که بی نشانه گیرد / از رخت خود کرانه گیرد
این حالت کان قبولت / در دین عارفان فضول است
زین حال مرا شکایتی نیست / کایمن ز زبون ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور داغ استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی / با هم به بهشتکی سپیدی
باداه نه ام که چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور
از روی چو نصیب من چنین کرد / هم ساخت باچنین درد
آن میوه فروش خوش خلق / کان غوره فروش بغل زد
کانچه فروشی آنچه بهتر / کانچه فروشدای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم ز نشانه بر در شکست / آماخ ولی کمان نه شکست
در بند کشادن خزینه / زر تسمه کلید آبگینه
در زر کس که امید واریست / در وقت امید هر کس کاریست
مرکب اینم درین خرابات / پیوند برین از قرابات
غیبت بکنم چنین بنام / غافل ز پیم غلط بنام
زان پیش که اجل گریز گوید / وا واز رحیل خیز گوید
برخاسته ام بروز ازین زور / بر داشته راه کور ازین کور
مجنونیی خود چه این نیم / مجنون اگر این کند منم نیم
فصلی به کمال ازین سخن ماند / یولا و کشد و کو هر افشاند
از حیرت آن خراب چون تو / شد زید زیاده گوی خاموش

چون رفت که بر بهار از رنج
دیگر زنده روز حسن رنج
لوح از ادب ابن سلام داد رنج
[illegible]
زان پس [illegible] بیماریش
کاورد [illegible]
[illegible]
میداد [illegible]
بیکدو [illegible]
چون زینت بسان ماه دوشنبه

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر گفته که بر نشانه کاریست / در وی بضرورت اختیاریست
در جلوه هر جهت بود / در جهت ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو رویی دارد / کاما جه که از دو سوی دارد

زین سوی ورق شمار تدبیر / زان سوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو حساب بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / چون بنگرندش خارش
بس غنچه خرم از نمایش / کانگور بود به از نمایش
بس گرسنگی کسی آرد / در ما همه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه مجنون است / پندار که سر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / با خود و گنج دیگران بود
گنجی که گشاده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
بنزینت دران [illegible] تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه که به گران بها بود / چون مهره به جان اژدها بود
شوریده همه روز پاس میداشت / شب خورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن پری نژاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد بکار پیکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی بر سر نبود نابید / چون شوی رسید دیده تابید
تا [illegible] بود نوحه میکرد / چون در رسید درد میخورد
میخواست که از غم آشکارا / گرید نفسی نداشت یارا
ز اندوه نهفته جان نگاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از خشت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو در گذشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی در آن جای / کز گریه بیوفتادی از پای

از آب دو چشم دلنشینش
پر در و گهر شدی کنارش
چون بانگ فغان [illegible]
مانندی [illegible]
چون شمع [illegible] نشستی
آن گریه [illegible]
این [illegible] فلک همی کرد
آن جوش [illegible]
تا گردش [illegible]
[illegible]
سر رشته عیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یاین

بر جوهر خویش چنگ در زد ابن سلام چو [illegible]
از آن بر بود که از این درد رنج
[illegible] تهیش جان بلی
[illegible] بیمار هم از آن شد رنجی
[illegible]
[illegible] بی‌جا [illegible] بیخبرند
رفت [illegible] درد [illegible]
[illegible] که مرد [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] رنج [illegible]
[illegible] خبر [illegible] فلک رود [illegible]
تعلیم گر نوشته که ایجاب
از [illegible] که دولت [illegible]
روزی و شبی [illegible] دو دیگر
نور روز و شب [illegible] چو
دولت که این دو [illegible]
ایشان تو [illegible] کنند سود [illegible]
گر عمر تو [illegible] کار [illegible]
از خوردن این دو [illegible] پس

قاروره شناخت نبض بفشرد | قاروره شناس نبض او برد
بیمار و بلطف سازکاری | در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی | پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت | در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود | و آن کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه و یک گذشت | در راحت و رنج سودمند است
در راحت او ثبات یابند | در رنج بد و نجات یابند
در برگ گلی هزار داروست | بر گنج دری هزار مار است
چون یافت بهی در آن تب تیز | پرهیز شکست کرد پرهیز
تب باز ملازم تنش گشت | بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بر او خشم اول افتاد | زخم دگرش بباد برداد
و آن گل که به آب اول آلود | آبی دگرش سپید و پالود
گشت زار از تخت برخاست | دیوار در نبع شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد | دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان نخورد | بنمود نفسی ز عافیت دود
چون شد نفسش سپید در تنگ | زد شیشه باز باز بر سنگ
از شانه چو باد بر جهان جست | جانش بشکنجه جان از تن رست
ز دام جهان اگر گنایت | وای که جهان ز دست آن است
می کوش که دام او گذاری | بنشین که شوخ دام خواهی است
منشین که نشستن اندر این دام | تا باز رهی ز دام داری
 | مسمار نفت و رنج اندام

هر آن که اسیری شود سرانجام | خواهی قدمی بخواه صدکام
عمر تو که صد محال باشد | گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش ترک کیفت | پندار که شد سخن همینت
لیلی فراق شوی ناکام | بی جفت زجا چو گور بدرام
از رفتنش ارچه سود بخشید | با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد | وادر ز غم و صفت دوست یاد
از محنت دوست موی می کند | اما بطفیل شوی می کند
از دوری دوست گریه میکرد | بر شیون شوی ناله میکرد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی | ای دوست ز روی شوی گفتی
اشکی که از پی دوست رانی کرد | شوی شده را بهانه‌ای کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی | در شیوه دوست نکته راندی
شویش نه برون پوست بودی | مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عرب است کز پس شوی | ننماید زن به هیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند | او در کس و کس ورا نبیند
نالد به تضرعی که داند | بیتی همه از خویش خواند
لیلی چو چنین بهانه حالی | خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی | ننماید زن به هیچکس روی
چون یافت غریو را بهانه | برخاست صبوری از میانه
میبرد بشرط سوگواری | بر هفت فلک خروش و زاری
در گوش هر آنچه بود شان زر | از دیده بریخت بر زمین در
شوریده کنی اسیری کرد | خورد آب پیاپچه سیری کرد

بی روز نفسی چنانکه بایست | خوف و خطرش نگاه بایست

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام

گوینده این حکایت نغز | کاگه کند شمه از نغز
کز غم که چو ما زید رنجور | چون چشم ابر [illegible] کند دور
میکرد بصابری [illegible]
[illegible] پیری یار [illegible]
[illegible] بنا بود [illegible]
[illegible] بجان [illegible]
[illegible] بیماران بود [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] یاران
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] کار [illegible]

تا یافت ز زینب از عذارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگاری از آینه زدودی
چون غنچهٔ ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش نهفته پنهانی / می‌کرد نوازشش نهانی
با یکدگر از طریق طاعت / کردند بهم بسی قناعت
نا رفته میانشان زناکی / الا نظری به شرمناکی
زینان چه بکار خویش می‌تاخت / با مجنون نیز نقش می‌باخت
می‌کرد بچاره‌ها و نیرنگ / جویایی کار او به صد رنگ
اندیشهٔ کار خود رها کرد / در چارهٔ کار او وفا کرد
زین گونه که چون کنند ازو یاد / گویند که آفرین برو باد
تو نیز اگر آن خصال داری / بر جمع جهان جمال داری
بسیار خصال‌هاست در مرد / کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفیکه نباشد از زبان هیچ / گر در تو تمیز و التفات هیچ
حرفی ز تو باز ماند این هیچ / کان از تو کنند حکایت خیر
هیچ از من و تو بجای نماند / از خانه یکه خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان سیخ بزن از قفس رست
سر پیش گرفت زید حالی / می‌رفت چو باد لاابالی
زان چاره که دست مرگ دادش / مجنون جواب را خبر داد
کان سر زنگار روان نماند / برخاست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / بالی تو بهی بفال زا باد
مجنون که چنان نوا ز خود / در دور فلک نظاره

ز نعمت او ... [illegible]
کافتاد ز مهر ... [illegible]
از نعمت از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بجملت که عقل که بدو فرمود
زان نوحه گری چو باز رد از دست
بازید عقاب کوه زن تاخت
گاهی یار قسم ... دین
در دست ... کی نمی‌کشید
واخواستگی نمود دلم هست
وان را که کسی نمیتوان است
کام وز درین ... که خواندی
یک حرف خطا بسهو رانده

ان لطف که گفتیم فلان مرد / جان را بنوای ضعیف بسپرد
گر بود بدو سبب میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کافتاد تو کرده‌ای بدین کار
ان روز گران و نقش با هم / گردی ز بکا بجای یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز زنده و مرده یکی شمردی
یعنی چو من و تویی نداریم / هر گز قسم دویی نداریم
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیک زرفت تا هم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون بجواب تیز تازش / برجست و کشید در کنارش
کای حسن زهی ای ندیم خوشگوی / ای باد ترین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بیان نمایی / شایستهٔ من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین سوز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
تا روی از این جهان نتابم / از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / گر خود آید هم آنچه از تو بوشم

نیایش کردن لیلی بحضرت عزت تعالی

روزی دو سه با امید آن صبح / منزلیست چنانکه عمر باید
چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد سوی خانهٔ خویش

چون گرد شب از علاقه دور
کوشش ز ذقن زمانه پر
ان دزد بکوشش حون ... [illegible]
بر بخت ز دین در ... [illegible]
او بود شبی ... [illegible]
مونس ... [illegible]
پروانه صفت بشب ... [illegible]
از شب گله با ... [illegible]
کین شب که ز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

با دیده جیب پر بیستن ترآب
با سینه باسیل خون بهم بید
آزرده حبیب پرده بر دار
زان غنچه نهفته پرده بردار
بشکفت رگ چون گل
آن آب نسیم بست
زان باغ زرد شاخ
چون باغ نفس بستی

در بحث بگات تن در بستی
در جمع خویش و نقش بندی
کام روز نو روز انتظارست
روز طلب وصال یارست
برخیز جهان خوش است برخیز
بنشین آن شکر ز گل رانگیز
هم صحبت سرو کن چمن را
هم دسته لاله کن سمن را

چون بر زگری چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / اخته دم صبح را ببستند
گیرم که خروس پیر زن مرد / با مؤذن کوی اعتکش برد
نوبت زن صبح با چه افتاد / کاحوال عمل نمی‌کند یاد
یارب برسان بداغ ماتم / گر زاتش او رسید داغم
کو بخشدم از جهان روزی / در تنگ شبی فراغ روزی
تا هیچ نبست از دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا کم

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بشب و صحبت

چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر بر آورد / وافاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی بهار افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع که مه ادب ببسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشته کامی / چون ماه فلک بکش خرامی
می‌کرد مدار بی مدارا / میخورد غمی باشکارا
پرداخته سر ز پاس شوپس / برخاسته پاسبان گویش
در دیده سرشک و در دل اندوه / ز باک پدر نه بیم مادر
در طارم دو سرا و در کوی / می‌گشت و لنگ دست بر روی
بجست دلی بهر تماشای / میداد بهر دلی بپای
بر هر فلکی میسر می‌بود / در هر نفسی عبیری بود
سر می‌طلبید سوی آنکس / کو بود بشر یار در جهان بس
چون ماه تمام شوی را به برد / غمخانه نگانه بدر برد

زان آهوی نغمه را بشست / وان نافهٔ مشک را بدست آر
تا از حشمش چه برسازم / وز گرد رهش عبیر سازم
بادی نفسی ز دل برآرم / گر زهره تف آن کسی ندارم
زان پیش که اجل کمر کشاید / خواهم نظری که رخ نماید
تا چون مدد نفس نماند / در جان منزل این هوس نماند
آورد برون ز حجره دیبا / تنگ چو مه از حجره زیبا
با هر چه بدان بود سزاوار / بسپرد بخرید پادشاوار
زین داد سر آن نشاط مندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای لیلی / آن مژده بدان همای لیلی
پیغام گزار راز بکشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت سه از نشاط انگار / میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت / بازش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه شکن سجود بنهفت / زان سان که بهره خاک رفت
در باشیاد تن بکوشید / پوشید نخست و باز پوشید
وز چشمه دوستی وضو ساخت / وز جوکش زان باز پرداخت
داده رخ از آن سپهر نیش / از نافه بوی جود عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / می‌شد همه ره شکر فشانان
زان دام و دد آنچه زنده مانده / لشکر گهی از پس اوفتاده
هر جا که نشستنی او نشستند / وانجا که بستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق رابعه / با لشکری انگهی چه لشکر

آراسته لشکری که در جنگ
تیغ همه بود رسته از جنگ
شیر زنیده و زنیده راجرا کرد
کان از خلیفی از گرد
مجنون که رفیق غم نورست
چون خاک در تو بود دولت
از دور سجود ...
دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت

... همچو ... از نگار بر بست
چون ... بر سنبل تر بست
چون سنبل ... غمزه بنهاد
از روح ... ز نیب ...
وانگه چو ... بیرون درید
از نیب ... پستان ...
از دامن ... خود افتاد
در پای ... یار ...
چون سبزه ...

سبن عشق حقیقی عرض شد
کانون تو شهوت و غرض است
هم عشق بعاقبت تمام است
گوهر از دوده و ز رنج رای بیت بدو
زان از دو دکان بدی درو رفت
کالا ز نبی بار ز روی ... خند
چون او روز چون ... در روی ...
زمان بر او ... ابن ... ورنگ
زمان نبیر عشق ابن ...
سر از زنده مگر بیمار گی
امروز که ناله شان بشنیدیم
در هر دو بچشم خویش دیدیم
کز تنگ قدح نخورد و برداشت
این گشت خراب وان دگر گشت
تا دست درآمدن بآغوش
از دست شد این وان شد از هوش
این عشق نه سرسری گشت
بگشا در عبرت جهان جفت

مجنون چو جمال آن دلستان دید — در پرده یار خویش جان دید
برزد نفسی بسی هراسی — وانه نیز چو فتاد از پای
ان زنده ولیک جان سپرده — وین جان سپرده لیک همراه
افتاده دو یار هوش رفته — آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده ان دو آن دو خون زار — گرده بهلاک جنگ انگیز
پیراهن ان دو یار خسته — چون چنبر کوه حلقه بسته
زانسوی دوان بدان گذرگاه — نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میان بوندند — شخصی دو سه را دوان اربندند
باقی دگر از میانه جستند — رفتند و بگوشه ها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه — تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد از گلاب و عنبر — گردان دو بهار تازه در آب
چون یار رسید هر دو را هوش — مانند چو نقش نامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی — آمد بران غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش خویش — زخمه خاص خود بپرورد
بنشاند بصد نیاز و نازش — بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر مخبری خاصی — پرده ز میان عشیر رقاصی
چون حلقه میان درنشسته — با آن دو کمان حلقه بسته
بسته دو کمان زهر کناری — پیراهن جسم جهانیاری
گریک نفس از هوا بریدی — ابلیس بکرنفتی ان گزیدی
از بیم هلاک آن دو دلدار — کس بر دران حرم نزد گام
زان ضربه که درگرفت نامش — هر دم ... در شکفت ...

هر فرد

هر غمزه ای درون خانه — با همه خود درین فسانه
وان گنج حصار مهر بسته — با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید بر خاست — از پیش کش خورش بیاراست
از حلقه زلف و چنبر دست — دستار چه داد و طوق بربست
چون دید که هیبت خاموش — گردش ز کلاه گردن و گوش
سر نهکی ارگه دلش را داد — وز گیسوی خود جا بمشرا داد
در سینه گشت بشش انچه جست — گفتی دو کل از یکی بهم رست
بی خم کرشمه پشت گردش — بی باده بیوسه مست گردش
لام و الفی گسسته ازبند — شد لام و الف ز روی پیوند
دو خط مقوسی وانه — شد دایره تمام خانه
مرغی بشگفت گرد و بر یافت — با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع که داشت در یکی گشت — جان بود و یکی جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب — پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو نقطه بر یکی در — رستند دو دیبه از یکی بر
دوری ز سر دو قطب شد دور — گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز — مانند چنین یکی شبانروز
این هیچ و وان ز خود رسیده — مرغ غمش از میان بریده
چون یار ز خود آمدند از ان حال — شاهین شده بود شه بد بال
خاتون بدر آمد ز خیمه گاه — سلطان ز برگ نشسته همراه
بربست ملک ز بار که رخت — هم تاج تهی بماند و هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز غلها — جز یار نماند هیچ دیار

مجنون که چو نفس دید جائی
گرد از همه حرف خانه جائی
از حلقه ز بیمه دوست ...
خود در ابر و در چو حلقه بنشند
چون در دلش آن ملک وطن کرد
از باخی خویش خویشتن کرد
گفته لب ان دو یک بجو پای
مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسید و دل ...
شب آمد و با نه ز دامن ...
عشق آمد و سوخت ... بنی
... رفتند بر او ...
جان آن که او نقش ... دیوار
مانند در و نقش ... دو
... سخن ... زنند
دل آن ... دهان ...
چون ... جان ...
آواز عشق ... جان ...
آواز عتاب ... زبان ...

تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
هائی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوئیست / توقیع شناخت خموشیست
تا در دُر بود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
بلبل که زبان غنچه تیز / بی گفت بدیهه دلاویز
کای سوسن ده زبان ج بود / کاندیشه من زبان ربود
بلبل که سخن بکام باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل به بستان / گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / مرغ تو چو گل بهار کاری
معنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
وامروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون بنگار اشک خونریز / بگشا ز زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
چون لاله شدم ز زرکس دار / دل سوخته و زبان نگهدار
پندار درین دهان زبان نیست / گوئیکه سر موی کو زبان نیست
زان روی که بس گشاده روی است / مویم ز زبان زبان مویست
چون موی زبان شود درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بکان فروشی / هرگز نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست پیکان / گو خم زبان مباش پیکار

سوزنده بتر ز تیغ زبان بود / چون بافت چه چاک خونفشان بود
نعیا فته منی از سر زبان [illegible] / من کم ز تیغ تو هم از سر زبان [illegible]
با هست [illegible] / سخن درست راست [illegible]
من نحو [illegible] / جز [illegible] ساده [illegible] هیچ زبانم
گر زخم دراز [illegible] / از تو ازی [illegible] زبان [illegible] مانم
زان دان ازی که هست با من / چندانکه چو باز بی پریدم
از لکنک دوری [illegible] / امروز که بود شکسته شد ما
ان لکنک دوری کش پرواز / ناداشته منع بجان نیامد
طاوس تو در میان نیامد

چون بند

چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شد دراز زنجیر
از رخ توام چو دست سر سود / آن دست بهم ببست بس بود
آنکه بمنزل او فتاد یارم / گر خود بدر او فتاده کارم
هم دست کسی که در تو دل بست / انگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کشیدن تو دارم
سر بی تو بود به سر در آید / جان بی تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان نیست تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بسوزی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی ز چشم بی نور / بیننده ز چشم کی بود دور
وقت تو همیشه ای پری خوش / خوش باد چو کرد وقت من خوش
چه حجت زلف تابدارت / در چاکر لعل آبدارت
کی دور شوم درین میان از تو / دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
در ره دو تو اسیر ایم هر دو / جائی به دو پاسر ایم هر دو
من نیستم انچه هست با تست / این نقش خیال تست با تست
چون من توام این دو یکی جست / چون خانه یکیست دا دوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام والف که لام الف زاد
اینجا سخن از دگر نگاریست / وانجا تو پیچان دگر غباریست
بی نیز غلطم یکیست خانه / کاشوب دو پی شد از میانه

ای گفته ایم هر دو با هم / از صبح شفقی چو زیر با بم
چنگی که به چنگ بر گشند / بی زیر و بمش بنالند آواز
در دو دل ما ز یک نواز است / الا دو صدف گهر دو میانست
ای شبه دو حرف جفت با هم / در یکسره گرش کنند
بر کرده دو حرف [illegible] / [illegible]
[illegible] نه سر زبان [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
تا در صدف بوده حیات [illegible] / [illegible]
سینه سوزش [illegible] / چون [illegible] روز [illegible]
[illegible]

باران ورد کان زینب اربی
بر خود و ز غصه بیکو اربی
آرایش آن که کرد کارش
واینه خوشبخت و بارش
در حلقه زلف آن سیه کوش
خود را ز نشاط کرده مدهوش
خود را بفسانه کرد خویش یار
وا و را بنشسته خود بیار از
او ورده بجای خود نشانده
محنت ز دو روی نشانده
لیلی شده از منی که مانده
از دیدن آن بهار خندان
کشته هوسش هزار چندان
بنموده ز روی بیک سامی
هر لحظه نقیده و حالی
شیرجی ز وفای دوست لیکن
مغزی ز درون پوست لیکن
زیدان همه بیچهای جو زلفش
میداشت بسان حلقه در کوش

یک ذره ز نور من بیفتی | کمی سگی اگر چه سیفی
چون بخت نثار اشک مجنون | زین کونه هزار در مکنون
من جنس توام بهم نشانی | یکجا کنم از دو آشیانی
لیلی به کرشمهای مستش | بر عقد کهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در | از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهاش رنگی | چون غالیه دان دهن زنگی
زان غالیه دان شکر انگیز | مه غالیه سای گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر یار | عنبر بچمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست | همت ز حبش خراج میخواست
ان توم که خامشش چنانند | چون کوی همیشه دردها شد
ان راه چنین بکوی سازی | وین را ز قفنی بکوی بازی
ز انجا که قیاس راه میبود | ان کوی دهان سزای ان بود
هر کس غم اندهایست در خور | یکی به جگر یکی به شکر
سودا زده با قمر نشد زرد | صفرا زده را شکر کند زرد
ز انکه نسیم گل تمام است | بر روی همه میوه حرام است
مجنون چنان نظاره کردن | ز و رست بکاه پاره کردن
کشت از بی خودی چنان مست | کز پای در آمد و شد از دست
دل کرچه ز عقد پاک میکرد | لیکن قبلش هلاک میکرد
چون کار ره به استخوان رسیدش | زخمه به هلاک جان رسیدش
ز و نغمه و راه و نشته برداشت | تیغ از سر و سر ز تن برداشت
می کشت چو آسیای کردان | شیر از پی او چو شیر مردان

بنوازد بروشنایی پاکی | کاهست زهی حریم خاکی
گر هست عشق پاک بازست | بر عقل ز نیغه شد نمازست
عشقی که ز عصمتش جدائیست | آن عشق نه شهوتی هوائیست
عشق آینه بلند نورست | شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی لقب ندارد | کش عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست | عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند | دور از رخ تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدامست | صدق این بود آن دگر چه نامست
چون عشق بر کجائی افتد | در سکه نیک نامی افتد
صد کاسه نقد نیک نامی | سرمایه تو به نظامی

در صفت خزان و وفات لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان | خونابه شود ز دیده ریزان
خونی که بود درون هر شاخ | بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد | رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد | زرد چو به برگ و تاک یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت | شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد | گل نامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله کاک | پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور | افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غصه گیر ریزند | ز اندیشه باد درخت ریزند
آن سبزه شوخ لاجوردی | خیری شود از غبار زردی

روباه زرع فتاده در راه
آلوده بخون چو موی روباه
نارنگ جگر ازان باغ بکور
شیرین نمکان نارنگ مخمور
انداخته هندوی کبود
زنگی بچکان نارنگ دامس
سیبهای بهی ز طره کاخ
آویخته هم بطره شاخ
سیب از ذقنی بدان نکویی
نارنج ز رنگ چو
بادام ز رنج کشیده نرمش
نار از جگر دریده ز بیش
فندق به بچکانده در ابرو
پسته شکر ز دهن کشیده
عناب ز رود زیر کرد روی
نارنج ز رنج تلخ بوی
ار زرده ز رنج خسرو بی نشانه
دهقان نشده ولی نشانه
سرمست شده ...

در مرحله که چنین خرابی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سر بلندی / افتاد ز چاه دردمندی
شد چشم زد بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
زان سر که عصابهای زربفت / خود در ره عصابه زر کرفت
گشت از تب چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف بی توش
شد بدر ز تبش چون هلالی / وان بدر و تبش چون هلالی
سودای دلش بسر در آمد / سرسام سرش ز بر در آمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
مانند غبار رفت از دست / چون زلف خود آن نگار بشکست
زان روز که یار از چه افتاد / سرو بش که اختری کجا شد
زان بیشتر از چه مهربان بود / آن سرو کی بصد نیفزود
چون عاشق خویش را ز دل راند / دلسوخته دیدار زو ماند
بر خاطرش از دو داغ ره کرد / سودای دو را یکی بده کرد
تا کار بجان رسید کارش / یکبارگی افتاد و گشت بیمار
تب رنج گرفت پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را
بالین طبیبه زاد سروش / از سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برو فرو هشت
بر مادر خویش باز بگشاد / یکبارگی در نیاز بگشاد
همچون بخواب کرده ... / در مهر فرو کوهری کشیده
کردن تب جان ربای ... / از رشته روان نثار ...
کای مادر مهربان چه ... / کاهو بره زهر خورده باشد

در سر که ز روی فتاد ز خم ... [illegible]
چون ... [illegible]
چون پرده ... [illegible]
در گرد ... ره دور کرد ...
دست من و دامن تو ز نهار
کان لحظه که جان ز غم بر آید
... [illegible]
بر سر نم ز غبار دوست ...
بلیم ز نیاز دوست ...
ز آنم ... گلاب اشک ...
عطرم ز نسیم ... جگر کن

بربند خود طمع از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن که غمم کزین شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسیار بجانت پرده دارم
وانگاه ز سوز سینه بسیار / بر من بگری بزاری زار
هر موی که هست میکن از بر / هر موی که هست میکن از سر
آوارگی من چو کرد آگاه / کاواره شدم ز منزل و خرگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / بر جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / ناله بدریغ و دردناکی
بارست دو عجب عزیز یارست / از من بهر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی بکمین نظر بخواری
آن دم که نیابیش بکجایی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشتم عزیز و دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای بگذشت / آن لحظه که بی برید بگذر
از بهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چو پرسیم که چون رفت / با داغ تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم توی مرد / غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظر از پی کسی کاو / هست از قبل تو چشم در راه

میخواهد تا تو در پی آیی
سر باز پس است تا کی آیی
یک مرغ بر بهان از شفا ریش
در قفس ... [illegible]
این بند ... از زبانم
کای جان من و هلاک جانم
زنهار ... [illegible]
جز بر کرم خدای بر کس
... غلط فتادی
... [illegible]
با عاشقی جهان ... [illegible]
... [illegible]

زان تیغ زمین به سر زمین کرد بی
بس سیم زمین بیافت از زر سیم بی
کس کیست به نیت ابر اینچه
از زخم نشت که بسیت دل تنج
بس شست شیب ساکن دل اندر
بس شست ز جویبار نور سیار
با نیزه به جوش خفته نیز دل گرفت
اینجا که زتیغ کار خون گفت
از خون زمین به خون شده زان
در بستن تیغ ایزد روان کرد نی

بنده دور دید و روزگار
چون مرد و رسته بکار زاد مردان
جان چون بخورد دود جان آرد
از روز همه برد که جان آرد
باز از همه مرد یک مانده
نقشی که طراز این نورست
زانداز غم آن استین مرد است
چون مرد که ده دل این بار
انداز به کنه کابینی و خیر

معجز ز بر سپید یکت
در حسرت رود موی فرزند
هر موی که بود خواندش آن نیز
چه زانکه گریست بر جوانیش
که روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشک ماتم خون رست
چندان ز غمش بمهر نالید
آن نوحه که خون شدی بران سنگ
هر از نشانه طوق زیب
از آتش آن جگر که زمود
بسپرد بخاک و نام شد با
شد تنگ سکه بخاک نهان
خاتون حصار شد حصاری
پرداخته شد حیات او نیز
آن کیست که آن سپهر بنیاد
بازار جهان اگرچه خوش ست
غولیست جهان ز رشک بیگه
ننشت ز رشته به بیرگاه
هان تا نفریبد این عجوزت
تا چاه نشد بزیر این تخت
کس چرخ کان لاجوردی

مویی چو سمن جا و بر داد
بر سبزه دروی و موی میکند
هر موی که داشت کند از سر
خون ریخت بر آب زندگانیش
کز ریخت سرشک بر سر خیش
کان چشمه آب را بگوهر شست
کز ناله او سپهر نالید
ای کرد بدان عقیق گل رنگ
شد در جگر هم از جگر بست
گلزار گلاب و عنبر آلود
کاسه ز خاک هست هم خاک
از خاک جلاب کرد توران
آسوده غم از خمخانه داری
بنوشته جهان برات او نیز
وان پرشده چست کو بپرداخت
کاسه شده با وحشت
تسبیح مرهمت و تیغ دربر
کس بین غول کهن بیرون اش از راه
چون خورد که نه زشته و کورت
بگرزیان بر ورای تخت
گرد ز تو کر تو زان نکردی

خارش گل چاه تخت بینند
وین ورکه از سر ملالت
زان نقص که در سرشت آمیخت
زانکه به طبع دلخوشی نیست
تدبیر بدان کنند کزان چاه
زین سلسله پای چون رهاند
شب رفت حکایتی نگفت
کو خسرو کو قباد کو جم
زین جمله بجیل مینتوان رست
کو شیده جوانی ای زده هر
زین چاره گران بار بیای
گر بنگری این که روی تیز
گر خشت کشید از آن ست
با حاجتی جنین که مائیم
این آب روان که نیست کهود
گر زنگی از غم و دس راکت
بلبل چو زدن و زمین گرد
جمله عرب از فراق زاریش
هر کس بنشین بریغ بیخورد
روضه شکن بهشت ازجهان بود
خاکش بشکوه تا بناکه

کان لطف بچشم بخت بینند
در روی نکرد در روی حالت
نقشیج خوب زشت آمیز
پروای خوشی و ناخوشی نیست
در قصر بهشت چون کند راه
خود را به نجات چون رهاند
یک باره و کس دو باره نگفت
رفتند و در روند دیگران هم
دین هر به بجهل نمی توان رست
بمثال کسی که بسته هر
در کار فلک گرارسد رای
حکم شدنی کنی زشته نیز
فرموش کنی که عالم هست
اسرار فلک بکاش سیم
آتش همه گر آب رود ست
وز آب خودش ز آتش کشت
دیوار خزینه آهنین کرد
گشتند شکسته دل ز هر هوش
افسوس نمود و آه میکرد
گفتی که بهار و بوستان بود
حاجت که خلق شد ز پاکی

آگاهی یافتن مجنون از وفات لیلی

طغرا کشان آتش از بیشه
بشنید خبر که شد ز دنیا
گر خار در دل که بد افکار
او خبر وفات آن ماه
چون آن دید کشته دل آن گاه
گریان شد و تیغ هم بیست
بی گریه تیغ در جهان گیست
پوشیده لباس را کند او رسم
بسیار در رسیدن باد روی
چون نخل سر زمین است ز نشید
رخسار و بیافت آن خوار بنشید
از فرغ در وقت که بماند
از دین آن فرغ خوشان
شه روی از آن پر خنده خود شاه
چون از بهار بیرون خود بود
یکسر خرقه و سر بیرون جوش
از بوسه شد و دل بر کش بیرون
رز دو جمع چون خون تیره
از نقش بر سر بیرون زاران
سر دو بر در شکن

سودی بجهد ... از ترنج از سیب
سودی ... بشکفت ز شاخ ... سیب
یک ... سوی ... جب ... مرداران
خونابه بنفشه ... سیلاب مرداران
با غنچه ... چمن ... ستم
من نو خنده ... بسم
من ... چون بود
... بود
این ... بنیم ... روز
آن ... غم ... شبنم ... روز
چون ... وحشی دان ... جوا
تن خسته و جامه پاره گشته
بر روی دو دیدگان ... گشته
زان کوچه ... سنگ ... از ...
چشم همه بر سر ... سنگ ... مانده
زیبد ... چوب ... پویان
ور ... او خلاص جویان
شد کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان و جسته ... گشت

چندان ز فراق یار گریست
کافاق سیاه شد ز دودش
در روضه آن چراغ تابان
بگرفت شب سیه بیابان
میرفت چنانکه از کمان تیر
چون طالب صید وقت نخچیر
آمد بر آن مزار ... در
تاریک شب چراغ مرده
هر سیم که داشت بر زر افشاند
هر خاک که بود بر سر افشاند
گریان گریان نشست پیشش
شوریده به آب چشم خویشش
می گفت بگریه هر زمان بر
میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان درد گنجید
وان شورش جان ... گنجید
گفتا چه رسیدت ای پریزاد
گرد و نفس ... ای آذر
رخساره چه ابتاده کردی
وز داغ چه سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت
انداخت گل بهار گشت
ای آسیه از زمین برآمد
مرگ از در آشتی درآمد
باریده به باغ ما تگرگی
در گلبن ما نماند برگی
ماهی از فلک درافتاد
سرو سهی چمن برافتاد
آن صاحب خال و زلف مشکین
بر باد تو داد جان شیرین
لیلی شد و رخت از جهان برد
با داغ تو زیست و هم از آن مرد
مجنون چو کتاب خورد و بر دوش
کان ز ازله دیده ماند خاموش
چون صاعقه خورده باز برخاست
زان برق چو هم ز فنا دود برخاست
یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست و بچرخ سر برافراخت
گاهی پی سنگ ... شور بخت
پیوسته رکاب ... سخت
این صاعقه برگیاه ریزند
بر موجه چنین ستیزند

ز آنجا که مزاج و طبع راحت
گر دار زوی زیارت دوست
از دیدن آن ز تپش جست
وانگه چو گیاه ز تربتش رست
آمد چنانکه هم نشستان
شوریده سرا چنانکه مستان
غمگین تر ازانکه بازگویند
رسواتر از آنچه بازجویند
سر کوفته و جگر دریده
موی از بن گوش ها بریده
قامت زده و شکسته حالت
آنگونه ز رخ چنان قیامت
چون دید جمال تربت ازو
افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد
با کرم که زیر بار غلطد
در سوخته تربتش بصد ریغ
پیچید چو مار گنج بر گنج
نالید ز درد و زغم یار
بگریست برو بزاری زار
از بس که سرشک لاله گون ریخت
لاله چو گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود
بگذرد زبان آتش آلود
کای رخ چکنم چو چاره سازم
گر زود چو شمع می گدازم
دیدم که دایم دل ستان بود
در جمله گیاه هم جهان بود
این بیرگیاه یاد دلم آیین
ز آن بس ... چشم ... ببین
بودم گل آبدار در دست
بار آمد و برگ و بار بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش ز باد برداد
بشکفت بهاری از درختم
دردا که بکه نداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم جست
با کینه چنانکه بر دلم ریخت
بیدار گری زمن ربودش
مرگ کشته بودم ... ودش
ریحان رخی ز جهان گزیدم
کالا برخش جهان ندیدم

در دوری بهر در آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و ریخت ... راه
ریحان رخی از جهان گزیدم
کالا برخش جهان ندیدم
در بالین من ببین ستیت
در بالین من ببین ... لیت
این گفت و بدخم ... فرود
بگفت و بهی گریست ... زود
کای ... گل ... ستان
... جهان ...
... باغ ... خسته ... ده
ای باغ ... خزان خورده
... چون ...
... چون ...
آن ... چون ...
ور ... حسرت ... ابدارت
چون ... عقیق ابدارت
ور ... ببین ... ابدارت

نقشت بچه رنگ می طرازند ‌ شمعت بچه باغ می گدازند
بر چشم کر جلوه مینمایی ‌ در سینه که نافه می گشایی
سروت بکدام جویبارست ‌ برگت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای این خار ‌ چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست ‌ ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری ‌ چون غم نخورم که یار غاری
هر گنج که آن درون غارست ‌ بر دامن او نشسته مارست
هم گنج شدی که در زمینی ‌ گر گنج نه چرا چنینی
من مار گر آشیان بگنجم ‌ بر گور ز پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ دریا ‌ آسوده شدی چو آب درجا
چون ماه ز غیبت نصیبست ‌ از مه نه غریب اگر غیبست
در صورت اگر ز من نهانی ‌ از روی صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم مهجور ‌ یک لحظه ز چشم دل نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست ‌ اندوه تو جاودانه برجاست
سر گنج تو بیاد دل نهادم ‌ یاد تو کنم ز روز یا دم
چون نیست نشست غمت زر از دست ‌ خواهی تو نشسته خواه خفته
گر خشم تو بیش داشت آهنگ ‌ ز آنست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی ‌ در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگ نیم ازین بند ‌ آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف ز دون بگرد عهدت ‌ خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آمدم بیک کفت ‌ بادا کفنت ز خون من یک

جاوید بهشت جای یارت
جان در حرم خدای یارت
تند بیل روانت از ریحانت
از روضه بهار باد و ریحانت
این گفت و نهاد روی بر خاک
چسبید ز درد دوست بر خاک
بر داشت سرش و لیک بی هوش
شب در دو کلانش ز بیش
در نعمت حسن تاج بیاد
زانجا سفر فراق بیت سوز
زالماس شرح عشق بی شغت
یارب یارب دریغ بی غت
در کفتن حالت فراقی
حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه ریگ را رنگ
میزد سر بی از دریغ بر سنگ
از بهگذری نماند غاری
گر ناز در وز شرار بی

از سوز درون آتشی بر افروخت ‌ بر چرخ فلک ستاره را سوخت
بر چرخ رهی نماند سنگی ‌ کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی بگریه کارش ‌ برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی ‌ رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی ‌ بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار ‌ گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش ‌ وان دام و دد ایستاده در پیش
او نعره کشیده زآب دیده ‌ ویشان جگری درو کشیده
چشم از غم او جدا نکردند ‌ کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه ‌ بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز شرع با او ‌ کس پی ننهادی گرد آن کو
زین سان رقی سیاه میکرد ‌ عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن کو ‌ بنشست چنانکه مرگ از آن کو
سر تبد ز گور یار میساخت ‌ گاه از پس گور دشت می تاخت
زر دیده مور بود جایش ‌ گر گور بگور بود پایش
آخر چو بکار خویش در ماند ‌ او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بزیارت دویم بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشقبازی ‌ گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار ‌ کاید بسلام آن گرفتار
بر جست و نهاد روی در راه ‌ می گشت بکوه و دشت بیگاه
بر سو طرفی نشان همی تاخت ‌ می جست و ز دوش نشان همی تاخت

تا غایتش بود در یکی تنگ
دیو ابله پای و پای او سنگ
یکبار بر آن شکسته پر و بالش
وز گونه بگونه گشته حالش
از زخم شدن بپیش او نا
دیدش تنش از دلش چو بند
وان دلش چون در نظر
گفت از کجایی ای جوانمرد
گفتا منم آن سلام بر طور
سلام بر سلامت از ره دور
مجنون ز سر جفا [illegible]
بنشست [illegible]
سر در آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
من غم [illegible]
با من [illegible]

بسیار سخن ز هر نمط راند
بسیار سخن ز هر سخن خواند
بسیار سخن ز هر نسب بر
بگرفت سلام و بر ره و رفت
رفت [illegible] نخواست
[illegible] بر گرفت [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
چون دید بر [illegible]
بی یار ز [illegible]
او بر [illegible]
او نیز ز نوحه

بر طرف زدیده اشک گلگون
از مهر دو دیده آب گلگون
واندکه بلطف جواب دادش
غم خورد و بداد تو آب دادش
گز رفتن آن گل بهشتی
در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد
کان صاعقه بخرمن افتاد

اول ز منت نبود سازی / کاخر ز منت نبود نیازی
زانجا چو رسیدی ای جوانمرد / گفتش نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش چه بخشش ست ریش بود / لطف تو مرا ز خیره بیش بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده های چون دُر / دست و دهن تهیم را پر
با این هوسم گرفت کامم / از باغ تو میوه ربایم
گر سیب گزی بجان پذیرم / گر زهر خانه بپذیر گیرم
لیکن عجب آیدم که انبار / طبع ار ره به چنبت درنگ کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده که یار بودی
بال طرب شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چون است / چونی تو و با تو یار چون است
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز شد دل افگار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری
بر زد ز میان جان دم سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاک است / خاکم به دهن دروغ پاک است
کان حور نبود و فانه زیست / در روضه اوو بهشت است
او مرده و زنده من چه نقش / من زنده و مرده ام به نعش

روی تو از این بهشتی افروخت / زیبا ز نوازش لطافت
ماهی دو نه همه باخت باو / هر بیت که ز وی شنید در حال
از قصه و قطعه و قصیده / چون هر چه بگفته بود بنوشت
وان جمله که ز وی گرفته بد یاد / اما بجه اگر جان من سوخت
می ریخت نمک بدان جراحت / زان گونه که بود ساخت با او
وان گفته که بود تا به وصال / یک یک بنوشت بر جریده
دستوری خواست بازپس گشت / آورد به تحفه سوی بغداد

وفات کردن مجنون بر تربت لیلی

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از ستم زمانه
دست آس فلک شکسته خویش / چون خورد شکست باد بر ریش
زان حال که بود زار گشت / بی زور تر و نزار گشت
جائی ز قدم رسیده تا تاب / روزی به ستم رسانده تا شب
نالید ز روی درد ناکی / آمد بسوی غریب خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد / کشتی بشکست و تیره افتاد
غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار بخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / بر زانگشت و دو دیده بر بست
کای خالق هر چه آفریده است / سوگند بهر چه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / و آباد کنم به سخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان بر آورد
مجنون غریب زار غمگین / داد از پی دوست جان شیرین
مجنون چو ازین جهان برون شد / جانش بعلاعلیین درون شد
او نیز گذشت ازین گذرگاه

وان کس که نکند [illegible]
زانجا که سر [illegible]
از رفتن [illegible]
بار [illegible]
انجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در حبس سرای جهان آن خوب
ای جوی که راه دادی الحق
ای زر و ی دل که از پی دل بیزار
زر ر وی که از بی دل بیزار
در با تقنبت خو زد بیع
در با تقنبت جو ز از بیع
بنمود است تو که سرچه راغی
از این سرای که باعث باغی
بالای جهان فلک ولایت
همچنان که بس بر درجایت
بگو یعنی او درجایتش
پیرایی آخر پس بن بسنجودی
در قامت خویش بس بن چودی
بس قیمت خویش بین بکذار
در خاک خویشتن بکذار
با طبع که کوه غبار است
ز بیچ مسار که خو شباد
زر پایه قدر خویش بپای
تا بر سر آسمان کنی جای

ای چون خم آسیا کهن رنگ — که تاب ز روی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان — کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل بر منشین — سیل آمد و سیل خیز منشین
با پل شکسته بر تو گردون — زین پل بجهان ز کار بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچست — بادیش چو باد هیچ هیچست
گستاخ مباش در تماشای — کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت — آهسته مرو که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار — در گرد تو حلقه بست چون مار
گر در نگری بغصه تا بتاب — در حلقه اژدهاست جا بست
این پیرزنی که اژدها خوست — آن سیم زنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدست — تا باز رهی که مهره دزدست
سوگند مباش تا توانی — هر غصه که گرد زنی بجانی
دل راست کن از بلا بیندیش — یا قوت خور از و با میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی — افتادن خود ببچه بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد — رعنا چه پی تو زحمت آرد
کوت خورش تو نیست بگذار — چون این خورش تو نیست بگذار
با خاک نبرد مهر جوی — گرشی که بکوبیم و بکوبی
این نقش که بند سینه‌ات آرد — زر ار شکم خزینه‌ات آرد
چون مهر زمینست گرانی — مرکش طلبی ز رشته‌تانی
تا رخ ننماید تماشا هیچ — چون روی نماید اژدها هیچ
عاقل که رسد بحبس کاهی — جوید ز پی گریز راهی

ازیکی

از شیب چو کوه سر بگردان — سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پای بت فکند نعل — بردار و ببوس کو ز بت لعل
وان سر که بپای تو زد جوش — بر هم زن چشم و نوش کن نوش
این سیر بود فاسد زنوان — وز جان غم او سیر زنوان
بدخو بجموح بد بخار است — خوش خوی چو آب خوشگوار است
چون آب روندہ خوش عنان باش — هر جا که رسی لطیف رسان باش
ای که ز پاکیت خرد مرد — چون آب روندہ کی بود مرد
خاک تو شده جهان هستی — چون خاک شکن جهان پرستی
دایم نبود در جهان خاند — از دام پرست کو نماند
خوناب جهان نیرزد آن رنگ — کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست — از سنگ رشتن جهانیان رست
در مهد عروس خوابینه — خوابش بربود و بستی این
ناسوده درین سرای پر دود — چون خفت بجمع الفراغ آسوده
افتاده بماند همبران حال — یکماه نشستن بلکه یکسال
وان دام و کنان را بکار کرد — پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چنانکه در عماری — وینان همه در نیاز و زاری
بر گرد حظیره خانه کرده — زان گور گرفت آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست — آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره که گنج دیدی از دور — شوریده از آن ددان نبود
پنداشتی آن غریب خفته — کاو نگاشت بر سم خود نشسته
وان تیغ زبان نهفته مانی — بر نا کشند پاسبانی

واکه ندا ز ان گرشت و مردست
بادش کمر دکاه بر دست
آن حیف خون بجیع کرده
دزدی بعیب در ریخ کرده
از زر لزلهای بی و دنا فلک
شد رفت و تن وفا فلک
در بهانت او ز بهر نی
تا مانع بکشد که اتقوا ابی
زان گرگ و سگان کشته‌اند
سپری نشد اخوان اوبار
چندانکه ددان بجانع گرفتار
چنانکه درران جسم سرکنج
مینا و دران با نصیب است
در رمز رضا و دران اوست
این مرده بی از ددان از دور
چون سال تخ خست ازان در دور
آواز ... ...
... ...

افسانهٔ آن دو همدم را
در عالم از او شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یک روز
اندیشهٔ آن دو خاطر افروز

کان نازنین دو جفت بر کرده
چونند به هم به زیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند
یا در روضهٔ بهشتند

شب چون سپر ماه را فرو شید
بر شقهٔ روز مشک پاشید

بنمود فرشته‌ایش در خواب
آراسته روضه‌ای جهانتاب

صحنش ز بلندی درختان
خرم چو دل بلند بختان

در دامن هر شکوفه باغی
هر برگ گلی در و چراغی

در هر چمنی چو چشم بینا
مینوکده‌ای برنگ مینا

خضرا تر از آن زبرجدی نه
از روشنیش ز احدی نه

گلهای شکفته جام در دست
برداشته بانگ بلبل مست

وان تخت به نوشهای زیبا
چون تخت ز شاخ کرده زیبا

زیر دو سه وشش پی خجسته
در دست نشاط گرد گشته

سر تا بقدم به نور بر نور
آراسته چون بهشت در حور

بی در کف و نوبهار در پیش
ایشان دو بدو به قصهٔ خویش

که بر لب جام لب نهادند
که بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند
گاهی به مراد خویش خفتند

پیری به تعهد ایستاده
سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه به نو نثاری انگیخت
بر تارک آن دو شخص میریخت

بیننده خواب از نهانی
پرسید ز پیر آسمانی

کین سرو و بتان که جام دارند
در باغ ارم چه نام دارند

در منزل جان هوا گرفتند
این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی
گفتش که زبان [illegible]
کین یار دو گانهٔ یگانه
هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان برات تازی
وین ماه بتان به دل نوازی
لیلی شده و [illegible]
مجنون [illegible]
بودند در وفا [illegible]
در رنج [illegible] جان [illegible]
[illegible]

دوران چو طلسم گنج بنمود
از نقش خزانه بند بگشود

گستاخ روان آن گذرگاه
گردند درون آن حرمگاه

دیدند نشانه [illegible]
مغزی شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

آوازه روان شد از در آن بوم
شد در عرب این فسانه معلوم

خویشان و گزیده کاردانان
جمع آمده جمله [illegible]

رفتند و در و نظاره کردند
زان خسته دو جامه پاره کردند

وان کالبد کهن فتاده
همچون صدف سپید مانده

گرد صدفش به زر زدودند
بازش چو صدف [illegible] سودند

رو خود که غبار رشک نش بود
از نافهٔ عشق بوی خوش بود

در گریه شدند سوگواران
گریند بر او سرشک باران

شستند به آب دیده پاکش
دادند ز خاک هم مغاکش

پهلو که ز دخمه راست کردند
در پهلوی لیلیش نهادند

[illegible] خانه بردند
سرمست [illegible] سپردند

خفتند به ناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان به یک عهد
خفتند در آن جهان به یک مهد

کردند چنانکه در بهشت آرامی
بر تربت هر دو روضه‌گاهی

وان روضه که رشک بوستان بود
حاجتگه جمله جهان شد

زان روضه کسی که گشت گشتی
تا حاجت او روا نگشتی

هر غمزده کامدی [illegible]
در حال شدی ز رنج و غم دور

یارب چو باختیم ما یکی
رفتند ز عالم آن دو تا کی

[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
از یار بیش [illegible]
وانگه [illegible]
[illegible]

از خواب دیدن زید [illegible]
در جنات [illegible] مجنون را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
از [illegible] آن دو [illegible]
پیوسته قدم [illegible]
چون لعل [illegible]
بر حالت خویش [illegible]
از راه [illegible]
از کوی [illegible]
نام [illegible] شنیدش آن [illegible]

ان ١

ای ... ملکا جهان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای خاتم تو به پادشاهی
ای بیضه نسل آدمی زاد
ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا
پاکی و درود گشته پیدا
ای خاتم ملک در نگینت
دریای محیط حوض جنت
روزی که به طالع مبارک
بیرون بری از سپهر ...

آنکس که در آن جهان خوب است / شادیش در این جهان چنین است
چون شعشعه صبح گیتی افروز / در خنده من شب زوالش روز
شد زنده ز خواب خویش بیدار / گر دین همه راز ها پدیدار
تا هر که در آن جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که در او بقا بود به / از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار به هوش باش زنهار / کان کلخ تهی بر انجنین کار
گو همه طلبی ز کان برآید / اینت نه نهند از آن برآید
خود را بجهیم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود به یکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کار است / شایسته شست شهریار است
عشقست گره گشای هستی / گرداب رهان خودپرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق رهد روان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / گر عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخ ناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
این قصه اگرچه بیخ کش بود / چون نسبه عشق بود خوش بود
دریای سخن نبود پایاب / کشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه به غایت تمامی / الملته لله ای نظامی
هم فاتحه اش خجسته مسعود / هم خاتمتش بخیر محمود
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

نصیحت پادشاه عصر و ختم کتاب

مشغول شوی به شادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / گر گنج بری ز کان بکری
آن بار که در سپند کوشی / زاحسنت خودش پرند پوشی
در پرورش چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه ز ملک و بخت بیدار / هستند ترا نصیحت آموز
زین نامه نصیحت آب گیرد / بشنو ز دو سه حرف بیگانه
ملکی که جهان چو سایه نقش است / از چند ملوک بازمانده است
بر کار جهان جهان پیرداز / کان بر که تو ماندی از جهان باز
بیدار شبی بکام رانی / بیدار ز ترک شوار توانی
وادو ده هشت کران نداری / گر پیش کسی زبان ندارد
کاری که صلاح دولت است / در جستن آن عنان مکش سست
از هر چه شکوه تو بر بخت / بر دارشی آنچه کان گنج است
موبی مپسند ناروائی / در رونق کار پادشاهی
ملکی که سزای رایت است / خود در حرم ولایت است
وانگه ز آن تو نیست نیز اقصاش / پندار که آن تست خوش باش
بر کردن هیچ نیک خواهی / شمشیر مکش به هر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و بردبار می باش / می میخور و هوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست بسیار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آن کسی بپرهیز
کو باشد گاه رزم و گه تیز
هر جا که قدم نهی ز هر پیش
باز آمدن قدم ببین پیش
هر کار که آن بسر برآید
گردد یکی بگنج شاید
موزنت بپیام داد جوبان
آن بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مثنوی

ازانکه زنی زنخ بر کن / وان اگر تو برکشی میفکن
از همه چه طلب کنی شب و روز / هش از همه نیک نامی اندوز
با آنکه حلال تست باده / پهلو کن ازان حرام زاده
گرچه بصبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری برافروز / بر چشم بدان سپند میسوز
وان شب که بوی بطبع خرم / باری ز دعا بخود فرو دم
در مجلس پی گشاده کن گنج / تا گرم شود نشاط آن گنجی
بنمای بیار عام شیری / تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
در کشتن آنکه با زبونیست / تعجیل مکن اگرچه خونیست
بر ریزی کام خویش منگر / کاقبال تو آتش درار دراز
زین چند نمونها که گویم / با تو بسخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خزینه / محتاج نشد بدین خزینه
زانجا که فراست رهنمایی / نابوده ز تو جز صواب رایی
درع تو ز زیر چرخ گردان / لب باد دعای نیک مردان
جز تو بوقت نیاز گاهی / بس باشد همت نظامی
یارب ز جهان ازین جهاندار / آشوب دگر ز ندها نگهدار
هر در که زند تو ساز کارش / هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور / واعداش چنانکه هست مقهور
بر دستش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی

[illegible]

ختم سخنی بیا بدست این / مخزن ز نشانه الغیب این
به حقیقت بشمار درست / بیت و چهارم ز ربع نخست
از گره هجرت شده تا این زمان / پانصد و ده سال و دو افزون بمان
بار خدایا بکرم عفو کن / جمله گناه از تن ما جامه کن
آنکه بود طالب این نظم خوش / بر خط جرمش قلم عفو کش

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب
وحسن توفیقه
فی التاریخ سابع شهر رمضان
المبارک سنه ستین الالف
من الهجرة النبویة
علی صاحبها الف
تحیه [illegible]
در السلطنه [illegible]
۱۳

تولد فرزند ارجمند سعادتمند خانم کوچک در پنجم
پنجم ربیع الاول سنه ۱۳۱۵
تولد فرزند ارجمند خورشید سنه ۱۳۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
سنه ۱۳۴۲

[illegible] خاتم زینت داد

[illegible] ربیع الاول ۱۲۸ [illegible]



